

شماره ۳۷۱۲
چهارشنبه ۲۰ مرداد ۱۳۹۵
بها ۱۵۰۰ تومان

زندگی با زنی که انتظارهای عجیب نداشت

از حضور در فضای مجازی فراری هستم

وقتی راز بزرگ بخشش را پیدا کردم

فرزندم به حرف ما گوش نمی دهد

دخالت در سرنوشت ژن ها

گلایه های المپیکی یک خانواده ورزشکار



شماره ۳۷۱۲
چهارشنبه ۲۰ مرداد ۱۳۹۵
بها ۱۵۰۰ تومان

زندگی با زنی که انتظارهای عجیب نداشت

از حضور در فضای مجازی فراری هستم

وقتی راز بزرگ بخشش را پیدا کردم

فرزندم به حرف ما گوش نمی دهد

دخالت در سرنوشت ژن ها

گلایه های المپیکی یک خانواده ورزشکار

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

عکس اختصاصی روی جلد: پریسا ظهیری مجد

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گُردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
کانال تلگرام: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

جدایی، ناپسند است

خوشبختانه خبر تکذیب شد.

یکی از مسئولان سازمان ثبت احوال پیش از این گفته بود به دلیل تبعات ناخوشایندی که اعلام آمار طلاق در جامعه برجای می گذارد تصمیم بر این است که آمار مربوط به طلاق اعلام نشود و یا حداقل آنکه به اطلاع همگان نرسد. استدلال آن مقام رسمی این بود که لازم نیست آمارهای نگران کننده‌ای از این دست به همه آحاد جامعه منتقل شود و تنها کارشناسان و مسئولان اگر به این آمار دسترسی پیدا کنند کفایت می کند. این اظهارنظر از آنجا که پایه استدلالی محکمی نداشت مورد انتقاد فراوان قرار گرفت واندکی بعد رئیس سازمان ثبت احوال اعلام کرد که سیاست این سازمان تغییری نکرده و آمار طلاق هم مانند سایر آمارهای مربوطه منتشر خواهد شد. خبر خوبی که می تواند این ذهنّیت را که مسئولان درصدد امنیّتی کردن آمار هستند از بین ببرد. نکته اینجاست که آمار طلاق متاسفانه در سالهای اخیر روندی رو به رشد داشته است. اما راه مقابله با این پدیده ناخوشایند البته پنهان نگه داشتن آن نیست. با پاک کردن صورت مسئله نمی توان مسئله‌ای را حل کرد. بر اساس آخرین آمار، طلاق همچنان به روند افزایشی خود ادامه می دهد. پس بهتر آن است که تمام مسئولان و متولّیان به فکر علل ایجابی چنین پدیده‌ای باشند. چرا ازدواجها به جدایی می انجامد؟ علت آن اقتصادی است؟ مشکلات روحی و روانی و زندگی شهرنشینی را باید علت آن دانست؟ مدرنیته سبب ایجاد این مشکل شده است؟ ریشه آن را باید در تغییری دانست که در سبک زندگی ما اتفاق افتاده؟ آیا آرامش روانی بدنه اجتماعی در بروز چنین پدیده‌ای ایفای نقش می کند؟ و... و... قبلاً هم در این باره در همین صفحه به این موضوع پرداخته‌ام و از جمله یادم می آید چند هفته پیش به آرامش و نقش آن در پیوندهای خانوادگی اشاره داشتم که جامعه دچار نوعی بی قراری است و این بیقراری و نداشتن آرامش روحی، روانی، اقتصادی و اجتماعی همواره او را دچار استرس می کند و به همین خاطر این بیقراری به خانواده هم انتقال پیدا می کند و تنها نباید اعتیاد یا مشکلات اقتصادی را عامل افزایش جدایی در جامعه دانست. اما نکته دیگری هم وجود دارد که باید به آن پرداخت... با وجود همه تغییراتی که در سبک زندگی اتفاق افتاده آموزش‌های لازم در قبل از ازدواج برای توانمندسازی جوانان صورت نگرفته است. در این زمینه ضعف‌های قابل اعتنایی به چشم می خورد. بسیاری از جوانان با توجه به گستردگی شبکه‌های ارتباطی و به ویژه شبکه‌های مجازی انواع مختلفی از ارتباط‌های نظارت نشده را تجربه می کنند بی آنکه آموزش‌های کافی را برای مقابله با تبعات خطرآفرین این نوع ارتباطات دیده باشند. از جمله کوتاهی‌ها و غفلت‌هایی که صورت می گیرد به نظام آموزشی کشور بازمی گردد. در نظام آموزشی ما همه چیز به دانش آموز آموزش داده می شود جز مهارتهای زندگی، نحوه مقابله با بحرانهای بلوغ، نحوه مقابله با ارتباطات کنترل نشده، چگونگی توانمندسازی برای تشکیل زندگی مشترک و کسب مهارتهای لازم برای ایجاد آمادگی در زوجین قبل از ازدواج و... این خلاء و این ضعف قابل توجه در نظام آموزشی ما به شدت احساس می شود که در میان انبوه مسائل کلامی و نظری مختلفی که می آموزند (که بخش قابل توجهی از آن به هیچ کاری در آینده زندگی دانش آموز نمی آید) برای زندگی و مقابله با مشکلات آن آموزش کافی نمی بینند و به همین خاطر ازدواجهای پایداری ندارند. لذا لازم است در کنار توصیه‌ها و تشویقهای متعددی که برای ازدواج صورت می گیرد آموزش‌های لازم هم در دستور کار قرار گیرد تا دختر و پسر در معنای واقعی کلمه همسر و جفت یکدیگر شوند تا کارشان به جدایی نکشد. در این مورد کارشناسان و اهل فن و نخبگان فکری که در ضمن روزآمدی را هم در دستور کار خویش قرار داده باشند باید آستین همت بالا بزنند و به این امر مهم اهتمام ورزند. برخی متاسفانه بر این باورند که با توجه به پیشرفت زمانه و تغییر نسل، طلاق دیگر پدیده ناپسندی به حساب نمی آید و لذا افزایش آمار طلاق چندان نگران کننده نیست. بی آنکه دریابند جامعه ایران با جوامع غربی تفاوتهای فراوانی دارد و جدایی برای زن و مرد و به ویژه برای زنان تبعات ناگوار فراوانی را به بار می آورد. اکثر آنها که کارشان به طلاق می انجامد (بخصوص دختران) در تجربه دوم شانس کمتری برای ازدواج مجدد مناسب پیدا می کنند. لذا بسیار ضروریست که انتخاب اول آنها انتخاب مناسبی باشد. با این توضیحات گرچه حرفهای ناگفته فراوانی در این باره همچنان ناگفته باقی می ماند اما به طور مختصر می توان گفت که افزایش آمار طلاق را باید جدی گرفت و عاقلانه و عالمانه با بررسی علل ایجابی این پدیده، ساز و کارهای مناسب برای اصلاح آن طراحی و اجرا کرد.

سخت ترین گناهان آن است که صاحبش آن را کوچک بشمرد
● امام علی (ع)

نامه‌های بی‌واسطه

گرامیداشت روز خبرنگار

خبرنگاری، شغل طاقت‌فرسا و بسیار سخت است که از چند سال پیش جزء شغلهای زیان‌آور تشخیص داده شد. خبرنگاری عشق است و به نگارش درآوردن رویدادها علاقه می‌خواهد و باید این حس در خون و رگ خبرنگاران جریان داشته باشد تا بتوانند از اعماق وجودشان مایه بگذارند و بنویسند. خبرنگاران، چشم و گوش و حس مردمند و آنچه را که مردم از آن دورند، گرد می‌آورند و به آگاهی آنان می‌رسانند. نوشتن وظیفه خبرنگاران و روزنامه‌نگاران است و دانستن حق خوانندگان. مسئولان به‌ویژه روابط عمومی‌ها هم باید انتقادپذیر باشند و پاسخگو و دیدگاه خود را برای چاپ به مطبوعات بسپارند تا همکاری مسالمت‌آمیزی بین رسانه‌ها و مسئولان روابط عمومی به وجود آید.

هفدهم مرداد روز خبرنگار را به تمامی خبرنگاران و گزارشگران گرامی تبریک و تهنیت عرض می‌کنم.

علی اکبر فرقانی

ثروت همه چیز نیست

یکی از بزرگترین ثروتمندان یهودی در انگلستان زندگی می‌کرد. او "**روتچیلد**" نام داشت. به خاطر ثروت زیادش گاهی وقت‌ها به دولت انگلستان هم قرض می‌داد! روتچیلد گاوصندوقی داشت به اندازه یک اتاق و بخش عمده‌ای از آن مملو بود از پول، طلا و اسناد املاکش.

روزی برای انجام کاری به درون گاوصندوقش رفت و به‌اشتباه در اتاق قفل شد. فریاد کشید اما کسی صدایش را نشنید. چون قصر بزرگی داشت و یکی از عادتهایش هم این بود که بیشتر وقتها چند روز خارج از کشور بود، وقتی کسی او را ندید، همه فکر کردند او در سفر است. چون جز خودش هیچکس حق نزدیک شدن به گاوصندوق او را نداشت، کسی سراغ گاوصندوق نرفت و همه خدمتکارانش قصر را ترک کرده و بیرون قصر به دنبال او بودند و سرانجام به این نتیجه رسیدند که او باز هم بی‌خبر به خارج از کشور رفته است و از جست‌وجو دست کشیدند. او همچنان فریاد می‌زد و گریه می‌کرد تا جایی که از پا در آمد. دستش را زخمی کرد و روی دیوار نوشت: ثروتمندترین انسان در دنیا از گرسنگی و تشنگی می‌میرد. کسی مرگش را نفهمید تا اینکه بعد از چند هفته بی‌خبری از او، پلیس موفق به کشف جسد او در گاوصندوقش شد. ثروت نعمت بزرگی است اما همه چیز نیست. گاهی اوقات انسان در کنار انبوهی از پول و ثروت همه چیزش را از دست می‌دهد و از دست پول هم کاری بر نمی‌آید.

حسن میرزایی -ازنا

طنز منظوم

پسر فیش حقوقت را بنازم

به من درس قناعت داده بودی / مرا با فقر عادت
داده بودی / همش بیم قیامت داده بودی / به اموات
شفاعت داده بودی   **خدایی این نبوغت را بنازم**
پسر فیش حقوقت را بنازم

زمانی که نشستی روی منبر / دودستی می‌زدی
بر سینه و سر / چنان می‌گفتی از دنیای دیگر / که من
هم باورم...ا... اکبر   **همین کرنا و بوقت را بنازم**
پسر فیش حقوقت را بنازم

کت و پیراهن و شلوار ساده / و داغ روی پیشانی نهاده /
سوار بنز شیری توی جاده / سر سفره کنار خانواده....
کباب بره با دوغت را بنازم
پسر فیش حقوقت را بنازم

قسم خوردی امانتدار باشی / رفیق مردم بیکار باشی /
شبانه گرم استغفار باشی / به فکر جنگ با کفّار باشی
قسمهای دروغت را بنازم
پسر فیش حقوقت را بنازم

تو هم مثل همه منظور داری / به قدر خرس قطبی
زور داری / خواصی عینهو منشور داری / و از گردن به
بالا نور داری   **نگاه پرفروغت را بنازم**
پسر فیش حقوقت را بنازم

چطوری شد به این جاها رسیدی؟ / گمانم پشت
میزت گنج دیدی... / که تو هر کشوری ویلا خریدی.. /
یهو بالغ شدی و قد کشیدی
یهویی این بلوغت را بنازم
پسر فیش حقوقت را بنازم

حسن نجفی

وصیت عجیب

شخصی به پسرش وصیت کرد که پس از مرگم جوراب کهنه‌ای پایم بپوشانید، می‌خواهم در قبر در پایم باشد.

وقتی که پدرش فوت کرد و می‌خواستند او را غسل بدهند، پسر وصیت پدر خود را به به عالم اظهار کرد، ولی عالم ممانعت کرد و گفت: طبق اساس دین ما، هیچ میت را به جز کفن چیزی دیگری پوشانیده نمی‌شود! ولی پسر بسیار اصرار کرد تا وصیت پدرش را به جای آورند، سرانجام تمام علمای شهر یکجا شدند و روی این موضوع مشورت کردند، که سرانجام به مناقشه انجامید.... در این مجلس بحث ادامه داشت که ناگهان شخصی وارد مجلس شد و نامه پدر را به دست پسر داد، پسر نامه را باز کرد، و به صدای بلند خواند: پسرم! می‌بینی با وجود این همه ثروت و دارایی و باغ و ماشین و این همه امکانات و کارخانه حتی اجازه نیست یک جوراب کهنه را با خود ببرم.

یک روز مرگ به سراغ تو نیز خواهد آمد، هوشیار باش، به تو هم اجازه یک کفن بیشتر نخواهند داد. پس کوشش کن از دارایی که برایت گذاشته‌ام استفاده کنی و در راه نیک و خیر به مصرف برسانی و دست افتاده‌ها را بگیری، زیرا یگانه چیزی که با خود به قبر خواهی برد، همان اعمالت است.

بیتا تبریزی ـ تبریز

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی. با تذکر چندباره چند نکته. ۱- در نامه‌ها، ایمیل‌ها و تلگرام‌هایتان حتماً خودتان و شهرتان را معرفی کنید. ۲- مطالب هر بخش را برای همان بخش بفرستید. ۳- از مطالب تکراری پرهیز نمایید و اگر از منبعی مطلبی را بازنشر می‌کنید اسم منبع را بیاورید. بسیار سپاسگزارم.

***

※ ابوالفضل آبخیز

نکته‌ای که به آن اشاره کرده‌اید درست است ما به این موارد قبلاً هم اشاره کرده‌ایم ورزش نقش بسیار پررنگی در حفظ سلامتی انسان ایفا می‌کند. یک مطلب علمی هم فرستادید که به دوستان گفته‌ام که در بخش دیگری از آن استفاده کنند. برای شما آرزوی توفیق دارم و منتظر مطالب دیگری از شما می‌مانم.

※ حسام الدین علیخانی - مسجدسلیمان

خوشحالم که دو سال دیگر سالگرد پنجاهمین سال همراهی با اطلاعات هفتگی را جشن می‌گیرید از لطف شما بسیار سپاسگزارم و امیدوارم صد ساله شوید و همچنان همراه ما بمانید.

※ آسیه شفیعیون

در ایمیل شما به شهر و دیارتان پی نبردم. لطفاً در تماس‌های بعدی نشانی خود را نیز ذکر کنید. از لطف فراوان شما هم سپاسگزارم و از اینکه این مجله این همه مورد رضایت شما واقع شده خرسندم.

※ هایده پورفرسنگی

مطلب شما را به نویسنده مطلب یادداشت هفته منتقل کردم از لطف فراوان شما سپاسگزاری کردند. برایتان روزهای خوب و پر امید آرزو می‌کنم.

※ مرتضی محمدی - هشترود

مطلبی را که تحت عنوان «زمان، قلب، ایست» برایمان فرستاده‌اید به دستم رسید، به همراه دو مطلب دیگر که طبق معمول مطالب خوب و قابل استفاده‌ای هستند، ان شاءالله به تدریج در نوبت چاپ قرار گرفته و منتشر می‌شوند. از همکاری خوبتان با اطلاعات هفتگی تشکر می کنم

※ سعیدی -؟

به فکر انتشار پاورقی خانوادگی مناسب هستیم. حق با شماست. در گذشته پاورقی‌های مجله از جمله نقاط قوت آن به حساب می‌آمد. سعی می کنیم انشاءا... یک پاورقی خوب در آینده‌ای نزدیک تقدیم خوانندگان کنیم.

※ بهنام کیانی - تهران

چرا اینقدر عصبانی؟! نامه را با لحنی نوشته‌اید که احساس کردم بسیار از اوضاع اقتصادی و اجتماعی گلایه دارید اما این همه عصبانیت هم خوب نیست. برای شما دهه شصتی عزیز آرزوی موفقیت دارم و امیدوارم روزهای خوش و پر از امیدی در انتظارتان باشد.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

تشویق

دختری در چین زندگی می کرد که با جدّیت درس نمی خواند. او اصلاً نمی دانست که آینده اش چیست و به دنبال چه هدفی است. روزی از روزها، قبل از امتحانات مدرسه، دوستش به او خبر داد که به سوالات امتحانی دست یافته است. در حقیقت، دختر می توانست برای شرکت در امتحان از همین ورقه استفاده کند. دختر همه پاسخ های ورقه را حفظ کرد. با توجه به ضعف درسی، گمان می کرد در این امتحانات از نمره ۱۰۰ فقط ۳۰ نمره خواهد گرفت. اما او موفق شد در آزمون مدرسه نمره ۹۸ بگیرد. این مسأله باعث شد که دانش آموزان دچار تردید شوند که مبادا دختر در امتحان تقلّب کرده است. با وجود این اتفاق معلم او را ستایش و تشویق و ابراز اطمینان کرد که از آن به بعد موفّقیت های بیشتری به دست خواهد آورد. دختر نیز که هیجان زده شده بود، شروع به گریه کرد. او از سخنان معلم بی نهایت خوشحال شده بود و دریافته بود که اگر خوب درس بخواند، افتخارات بیشتری کسب خواهد کرد. از آن به بعد، برای آنکه ثابت کند تقلّب نکرده است و برای اینکه معلمش را نا امید نکند، با جدّیت درس می خواند و لذّت درس خواندن را احساس می کرد. چند سال بعد، او در یکی از دانشگاههای معروف پکن پذیرفته شد. در واقع بدون آن ورقه امتحان سرنوشت او این گونه تغییر نمی کرد و آینده خوبی در انتظارش نبود. اما همان اتفاق فرصتی برایش فراهم آورد و مسیر زندگی وی را متحول کرد.

بعد از سالها، دختر به مدرسه بازگشت و برای معلّم خود حقیقت را فاش کرد. معلم که دیگر سالمند شده بود، گفت: عزیزم، آن زمان می دانستم که تو تقلّب کرده ای زیرا توانایی های تو را می شناختم و می دانستم که تو نمی توانی نمره ۹۸ بگیری. اما فکر کردم که امکان دارد تو با استفاده از این فرصت بیشتر کوشش کنی. بدین سبب، تو را تشویق کردم و نسبت به تو اطمینان داشتم. آن دختر با شنیدن این سخنان به گریه افتاد. او می دانست که در لحظه مهم زندگی اش معلم او را تشویق کرده و همین مسأله راه زندگی اش را تغییر داده است.

بله دوستان، در واقع، در حیات ما اتفاقات و فرصت های زیادی رخ داده و به وجود می آید. پس نباید به این آسانی این فرصت ها را از دست داد.



بهترین دعا

روزی جمعی از مردم از بزرگی خواستند که برایشان دعا کند و او اینگونه فرمود: خداوندا ای بزرگ آفریننده این سرزمین بزرگ، سرزمینم و مردمم را از دروغ و دروغگویی به دور بدار!... پس از اتمام نیایش، عده ای در فکر فرو رفتند و از او پرسیدند که چرا این گونه نیایش کرد؟ فرمود: چه باید می گفتم؟
یکی گفت: برای خشکسالی دعا می کردید.



فرمود: برای جلو گیری از خشکسالی انبارهای آذوقه و غلات می سازیم...
دیگری اینگونه گفت: برای جلوگیری از هجوم بیگانگان نیایش می کردید!
پاسخ شنید: قوای نظامی را قوی می سازیم و از مرزها دفاع می کنیم...
عده ای دیگر گفتند: برای جلوگیری از سیلهای خروشان نیایش می کردید!
پاسخ داد: نیرو بسیج می کنیم و برای جلوگیری از هجوم سیل، سدهایی می سازیم... و همینگونه پرسیدند و به همین ترتیب پاسخ شنیدند تا اینکه یکی پرسید: منظور شما از این گونه نیایش چه بود؟ ! تبسمی کرد و این گونه پاسخ داد: من برای هر پرسش شما، پاسخی قانع کننده آوردم ولی اگر روزی یکی از شما نزد من آید و دروغی گوید که به ضرر سرزمینم باشد، من چگونه از آن با خبر شوم و اقدام کنم؟! پس بیاییم از کسانی شویم که به راست گویی روی آورند و دروغ را از سرزمینمان دور سازیم که هر عمل زشتی صورت گیرد، اولین دلیل آن دروغ است.

حال خوب

✓ترسناک ترین جای جهان ذهن شماست.
✓عمل باشید نه عکس العمل، صدا باشید نه انعکاس صدا.
✓مراقب بدن خود باشید، زیرا تنها جایی است که تا آخر عمر در آن زندگی می کنید.
✓اجازه ندهید رفتار دیگران آرامش درونی شما را بهم بزنند.
✓آرزو کردن برای اینکه جای شخص دیگری باشید، یعنی نادیده گرفتن خودتان.
✓ارزش شما با رفتار دیگران با شما، تعیین نمی شود. اگر کسی کار اشتباهی انجام داد، همه خوبی هایش را فراموش نکنید.
✓قهرمان بودن یعنی ایمان به خود، وقتی دیگران به شما اعتقادی ندارند.
✓کسانی که در گذشته زندگی می کنند، آینده خود را محدود می کنند.
✓هیچ یک از ما برنده یا بازنده به دنیا نیامده ایم، انتخاب کننده به دنیا آمده ایم.

بسا یک خوردن غلط، از خوردن های دیگر جلو گیری می کند.
● امام علی (ع)

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار هزاران نفر از اقشار مختلف مردم: تکیه بر ظرفیت‌های داخلی تنها راه حل مشکلات مردم است
* رئیس‌جمهوری: سیاست درست خردورزی است، نه شعاردهی
* پوتین: ایران شریک راهبردی روسیه است
* رئیس مجلس: نظام در توافق هسته‌ای عاقلانه عمل کرد
* شهر راهبردی "منبج" سوریه از اشغال داعش آزاد شد
* دکتر جهانگیری معاون اول رئیس‌جمهوری: دولت از جریان آزاد اطلاعات در رسانه‌ها استقبال می کند
* اردوغان رئیس‌جمهور ترکیه: غربی‌ها از ترکیه قوی می‌هراسند
* ژاپن از رهبران جهان برای سفر به هیروشیما دعوت کرد
* رئیس سابق سیا: ترامپ مامور پوتین است
* سازمان اداری و استخدامی کشور با حکم رئیس‌جمهوری احیا شد
* فرار مالیاتی به ۳۰۰ هزار میلیارد ریال رسید
* مذاکرات صلح یمن با کارشکنی عربستان متوقف شد
* آمریکا بزرگترین تامین‌کننده سلاح برای اوکراین شناخته شد
* پوتین: کشورهای مستقل مشترک المنافع از دلار استفاده نکنند
* وزیر دفاع آمریکا: باید در نابودی سرطان داعش تعجیل کنیم
* ترکیه حکم بازداشت "گولن" را صادر کرد
* کره شمالی یک موشک میانبرد به حریم آبی ژاپن شلیک کرد
* ترامپ: کشورهای عرب حوزه خلیج فارس بدون کمک آمریکا قادر به ادامه حیات نیستند
* یک زن مورد انتقاد چین و کره جنوبی، وزیر دفاع ژاپن شد
* ارتش روسیه به سلاح لیزری مجهز شد
* فرمانده سابق ارتش ترکیه: "سیا" در کودتای ۱۵ ژوییه دست داشت
* همکاری هسته‌ای پاکستان و چین خشم هند را برانگیخت
* ژاپن: از اقدامات نظامی کره شمالی و چین نگرانیم
* رهبر جمهوری چچن: چچن می‌تواند داعش را نابود کند
* اف.بی.آی کنترل امنیت المپیک ریو را برعهده گرفت
* العبادی، رئیس و برخی از نمایندگان پارلمان عراق را ممنوع الخروج کرد

از جهان سیاست

تنش در ارمنستان

رضا کیان

مقدمه: حملات مردان مسلح به یک پاسگاه پلیس در ایروان در ۱۷ ژوئیه و تصرف آن و گروگان گیری تعدادی از آنها و تکرار آن در روزهای اخیر بار دیگر این کشور را در صدر اخبار منطقه قرار داد. گروگانگیرها که تعداد آنها بین ۲۵ تا ۳۰ نفر اعلام شد، گروهی از نیروهای امنیتی این کشور را به گروگان گرفتند. مردان مسلح حتی پس از آزادی تمامی گروگانهای خود، اعلام کردند تا زمان استعفای سرژ سرکیسیان رییس جمهوری، اعضای دولت و همچنین تشکیل دولت جدید بدون حضور مقامهای کنونی به مقاومت خود ادامه خواهند داد و از مردم نیز خواسته بودند، تظاهرات گسترده اعتراض آمیز برپا کنند.

در روزهای اخیر نیروهای پلیس ضد شورش ارمنستان بار دیگر با حامیان گروه مسلح یاد شده که اقدام به گروگان گیری در یک مقر پلیس در پایتخت این کشور کرده بودند، درگیر شدند. معترضان در تجمعات مکرر خود بر "ارمنستان مستقل و آزاد" و "کناره گیری رئیس جهموری" تاکید دارند. در جریان اشغال مقر پلیس، سرهنگ آرتور وانویان یکی از معاونان اداره پلیس شهر ایروان کشته و دو مامور ارشد دیگر زخمی شدند.

گروگانگیران از دولت خواسته بودند ژرایر سفیلیان رهبر جنبش ضد دولتی نووایا آرمنیا را از زندان آزاد کند. گفته می‌شود وی در نبردهای منطقه مورد مناقشه قره باغ بین این کشور و جمهوری آذربایجان جنگیده است. او یک ارمنی تبار است که در لبنان متولد شده و به توطئه چینی برای ایجاد ناآرامی مدنی در ارمنستان متهم است. سفیلیان در ماه ژوئن بر اساس رای دادگاه به جرم نگهداری غیر قانونی اسلحه و مهمات به تحمل زندان محکوم شده است. وی در جنگ داخلی لبنان در دهه ۱۹۸۰ جنگید و به اتهام تلاش برای براندازی دولت در زندان به سر می‌برد. گفته می‌شود برخی از مقامات بلندپایه پلیس ارمنستان از حامیان "ژیرایر سفیلیان" هستند. سفیلیان و طرفدارانش دولت فعلی ارمنستان را به کوتاه آمدن در برابر آذربایجان برای حل بحران قره‌باغ متهم می کنند.

خیانت عربستان به ترکیه

مقدمه: در سالهای نه چندان دور، محور عربستان، ترکیه و قطر و تا اندازه‌ای مصر دوران مرسی با حمایت کامل غرب و به سرکردگی عربستان در اتحادی بی‌سابقه یکه تاز تحولات میدانی سوریه شدند و در مدتی کوتاه، نزدیک به صد هزار تروریست را بر ضد دولت قانونی سوریه از اقصی نقاط جهان بسیج کردند. فراموش نکرده‌ایم روزهایی بود که رییس جمهور فرانسه با افتخار از اعزام شهروندانش به جنگ سوریه بر ضد نظام قانونی سوریه سخن می گفت و از این مسأله حمایت می کرد.

متاسفانه در آن زمان با انفعال دولت وقت ایران و بایکوت رسانه‌ای تحولات سوریه توسط صدا و سیما عملاً در عرصه داخلی و خارجی ایران در حال باختن قافیه بود و نخبگان سیاسی و اجتماعی از این رویداد بسیار مهم دور نگه داشته شدند.

در آن روزها سقوط دمشق محتمل‌ترین خبری بود که هر خبرگزاری منتظر شنیدن آن بود. فضای سیاسی سنگینی بر ضد موافقان نظام قانونی سوریه حاکم بود، به طوریکه بسیاری از کنشگران سیاسی و اجتماعی غیر دولتی و حتی دولتی وقت ایران، عافیت طلبی را به حمایت ترجیح دادند غافل از اینکه یکی از بزرگترین و بی‌رحم‌ترین گروههای تروریستی تاریخ معاصر به بهانه سرنگونی دولت قانونی سوریه و در اصل به تعبیر رهبری برای مقابله با ایران شکل گرفته بود.

در چنین شرایطی مقام رهبری با درک صحیح اوضاع در اقدامی تاریخی با حمایت علنی و قاطع از نظام قانونی سوریه، با شجاعت و با به جان خریدن سیل انتقادات به ظاهر موجه داخلی و خارجی، تغییر زمین بازی در منطقه را کلید زدند. همزمان در عرصه دیپلماسی با روی کار آمدن دولت تدبیر و امید و با حمایت بخش خردمند مجلس شورای اسلامی، تدبیر و تحرک خردمندانه به سیاست خارجی بازگشت که نقطه اوج این فعالیت را می توان در موفقیت دیپلماسی ایران در رایزنی مستقیم با روسیه و غیر مستقیم با آمریکا در منصرف کردن آمریکا در حمله به سوریه دید.

باز هم در عرصه دیپلماسی تا حد زیادی موفق شد به جامعه جهانی و نخبگان سیاسی ماهیت تروریستی گروههای معارض در سوریه بقبولاند. در عرصه نظامی سپاه پاسداران با تغییر تاکتیکی هوشمندانه و با تغییر استراتژی و با اعتماد به مردم و خرد جمعی توانست دست بالا را نسبت به تروریست‌ها در سوریه و عراق به دست آورد. حمایت مردمی از مدافعان حرم و محبوبیت سرداران نظامی حاضر در نبرد از جمله سردار قاسم سلیمانی را می توان سند این موفقیت دانست.

در عرصه خارجی با سقوط نظام مرسی به اتحاد قطر، عربستان، ترکیه و مصر ضربه‌ای کاری وارد شد. مصر عملاً از این اتحاد خارج شد و ترکیه و قطر به خاطر حمایت از دولت پیشین مصر به شدت به متحدی متزلزل برای عربستان تبدیل شدند. همزمان کشورهای غربی که متوجه اشتباه هولناک خود در حمایت از محور عربی-ترکی در ایجاد یک گروه

رئیس‌جمهوری ارمنستان به شهروندان توصیه کرده است که حقوق سیاسی و مدنی خود را در چارچوب قانون، صلح و آرامش تحقق بخشند و به نظرات و پیشنهادات تحریک کننده گوش فرا ندهند چرا که عواقب آن می‌تواند بسیار خطرناک و تهدیدی برای جان شهروندان باشد. معاون رئیس مجلس ارمنستان نیز اعتقاد دارد مسئولان کشور هر تلاشی می‌کنند تا ارمنی روی یک ارمنی دیگر اسلحه نکشد. مشکلات به وجود آمده باید به روش مسالمت آمیز حل شود. مشکلاتی که در این باره امروز صحبت می‌شود، در سالهای طولانی به وجود آمده است و در حال حاضر در این راستا می‌بایست اصلاحاتی صورت پذیرد. اکنون مهم این است که مشکلات به وجود آمده بدون خونریزی حل شود. در ارمنستان هیچ کس حق ندارد با اسلحه مشکلات را حل کند. این رویدادها هم به لحاظ توسعه آتی کشور و هم به لحاظ حل و فصل مناقشه قره باغ نگران کننده است. وقتی در باره استرداد مناطقی صحبت می‌کنیم، باید متوجه شویم که مذاکرات بین روسای گروه مینسک و سران ارمنستان و آذربایجان چگونه صورت می‌گیرد. به نظر کسی در ارمنستان فکر نمی‌کند مسئولان کشور برای بازگرداندن مناطق آزاد شده آمادگی داشته باشند.

گوستانیان، دادستان کل جمهوری ارمنستان نیز اعلام کرده است که در چارچوب حقوق بشر هیچ کنوانسیون بین‌المللی وجود ندارد که از شورش و طغیان حمایت کند. قطعنامه سازمان ملل متحد در خصوص شورش نیز حمله مسلحانه و گروگانگیری را تایید نمی‌کند. از دیدگاه ما تجمع مسالمت آمیز، راهپیمایی و تظاهرات نمونه‌های بارزی از شورش غیر مسلحانه است. در خصوص این واقعه پرونده کیفری تشکیل شده و شرایط همچنان در حال تغییر است. موقعیت کنونی کشور بسیار حساس است. گروه مسلح دست به اقدامات جدیدی می‌زند و از این رو هنوز برای ارزیابی حقوقی این وقایع زود است.

بسیاری معتقدند، هدف گروه مسلح از حمله مسلحانه و تسخیر واحد گشت پلیس، آغاز جنبشی برای برپایی انقلاب بود. طبق برنامه، پیش بینی می‌شد صدها هزار نفر از تسخیر واحد گشت پلیس به وجد آمده و به خیابانها بیایند و رئیس جمهور کنونی را به استعفا وادار کنند. در نتیجه این اتفاق، یک دولت موقتی با نظارت گروه مسلح تشکیل می‌شد که کشور را به سوی دموکراسی و توسعه به پیش می‌برد.

این گروه مسلح تصمیم داشت دولت را برکنار کند و به دلیل ضعف نظام سیاسی، سرنوشت کشور را خود مشخص نماید. بالطبع آن صدها هزار نفر تنها به خاطر علاقه‌مندی به اعضای گروه مسلح یا حتی از شدت تنفر از دولت و شرایط حاکم، به خیابانها نخواهند آمد بلکه ترجیح خواهند داد تا کینه و نفرت خود را در رسانه‌های اجتماعی بروز دهند. مردم تنها زمانی به خیابانها خواهند آمد و حاضر به تظاهرات اساسی خواهند بود که از چهره‌های سیاسی نامی و مورد تاییدشان، رهبری این اقدام را به عهده گیرد و آنها را فرا خواند. مخالفان معتقدند، دولت کنونی در این ۲۱ سال هیچ وقت به برگزاری انتخابات عادلانه تمایل نداشته است که مسلماً نظام سیاسی نیز در نتیجه همین انتخابات تشکیل و رونق می‌یابد.



تروریستی غیر قابل کنترل برای مقابله با ایران شده بودند، تحت تاثیر فضای به وجود آمده و حملات تروریستی در خاک خود حمایت خود را از این محور کاهش دادند و حتی منکر شدند و شاید تنها متحد غیر عرب داعش بتوان از رژیم صهیونیستی نام برد که هیچگاه آن را انکار نکرده است.

در این فضای غبارآلود برای آل سعود و دو دولی ترکها، در پس دیدارهای گرم سران عربستان و ترکیه رگه‌های بی‌اعتمادی به شدت بین این دو اوج گرفته به طوریکه جدایی احتمالی ترکیه از عربستان در اتحاد بر ضد دولت قانونی سوریه به کابوس آل سعود این روزهای آل سعود تبدیل شده است.

نشانه‌های بهبود روابط ترکیه و روسیه (متحد استراتژیک سوریه) و زمزمه‌های تماس با دولت سوریه به خوبی مؤید این امر است. اما اکنون سوال اینجاست، چرا گروهی که ترکیه یکی از حامیان بزرگ اقتصادی و نظامی آن بود، امروز خود ترکیه را هدف قرار داده است؟ فراموش نکنیم بشکه‌های نفت سوریه و عراق در کجا به فروش می‌رفت! فراموش نکنیم کشوری که در سقوط موصل به نفع داعش سکوت کرد و فراموش نکنیم که فرودگاه آتاتورک زمانی دروازه ورود پیکارجویان تروریست به سوریه بود! پس حالا چه شده که فرودگاه آتاتورک مورد هدف همان تروریست‌ها قرار می‌گیرد؟ ترکیه حامی بود اما می‌دانیم پدرخوانده این گروه ترور و ترس ترکیه نیست. شاید نتوان داعش را رسماً تحت قیمومیت عربستان سعودی قرار داد اما اینکه راس داعش وابستگی عمیق، عاطفی، عقیدتی و ناگسستنی با گروههای تکفیری سعودی دارد بر هیچ کسی حتی غربی‌ها پوشیده نیست.

ترکیه از موهبت منابع طبیعی مانند نفت و گاز یا معادن بزرگ بی‌بهره است در نتیجه اقتصاد ترکیه بر روابط گسترده با غرب، صنعت و صادرات با حمایت و سرمایه گذاری گسترده کشورهای غربی والبته صنعت توریسم و کشاورزی آن کشور متکی است به طوریکه بر طبق رده‌بندی سازمان سیا، ترکیه در رده کشورهای توسعه یافته قرار گرفته است. همه این فاکتورها ترکیه را در نهایت به این تصمیم رساند و شاید رسانده باشد که ادامه دادن سیاست فعلی منطقه‌ای پشت پا به همه این دستاوردهاست و متحدان عرب ترکیه نیز به خوبی این واقعیت ترکیه را دریافته‌اند.

این واقعیت برای رژیم جاه طلب و بلند پرواز آل سعود بسیار گران آمده و هر گونه چرخش احتمالی سیاست خارجی ترکیه برای آل سعود بسیار تحقیر آمیز است و به وجهه عربستان سعودی لطمات جبران ناپذیری وارد می‌سازد و طبیعی است دست به هر اقدامی بزنند تا این اتفاق شوم را از طالع خود دور کنند.

داعش محصول اتاق فکر چند نفره سران آل سعود نیست. داعش یک تفکر و یک ایدئولوژی خاندان آل سعود و گروههای تکفیری است. این خاندان ترور چگونه ترکیه را متحد خود نگه خواهد داشت و به سران خود کمک خواهند کرد؟

تنها ابزار این خاندان پول است. چگونه می‌توان ترکیه را کنار خود نگه داشت؟ مسلم است ترکیه جیبوتی نیست که بتوان آن را با چند میلیون دلار خرید. ترکیه اقتصادی پویا و قدرتمند دارد. ترکیه خریدنی نیست مگر اینکه ترکیه دیگر یک قدرت اقتصادی منطقه‌ای نباشد! اقتصاد ترکیه مبتنی بر روابط گسترده با همسایگان، روسیه، کشورهای غربی، صنعت توریسم و کشاورزی و سرمایه گذاری است. چگونه می‌توان اقتصاد ترکیه را متزلزل کرد؟ می‌توان ترکیه را تحریک کرد تا به جنگنده روسی حمله کند تا بزرگترین شریک اقتصادی ترکیه به دشمن تبدیل شود! می‌توان به طور متوالی در شهرهای توریستی آن کشور حملات گسترده تروریستی ترتیب داد تا صنعت توریسم آن کشور را نابود کند. می‌توان فضای ناامنی را گسترش داد تا سرمایه را فراری داد.



به راستی از فضای ناامن ترکیه چه کسی جز عربستان بیشترین سود را می‌برد؟ مگر نه این است که داعش مجری دستور اربابان خود در ترکیه است؟ آیا عربستان با پول خود ناجی این اقتصاد رو به زوال و این بحران خود ساخته خواهد شد و بار دیگر عنان ترکیه را در دست خواهد گرفت؟

باید منتظر ماند و تحولات آینده منطقه را نظاره کرد. اگر این فرضیه درست باشد، بی شک این شمشیر دولبه و قمار بزرگ آل سعود است که آنها را در سراشیبی تند سقوط قرار داده است.

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

تهدید تمدّن ایرانی

اگر این جمله از یک غیرکارشناس یا یک کارشناس عادی صنعت آب شنیده می‌شد شاید تنها در حد یک هشدار بود ولی زمانی که وزیر نیرو از تهدید تمدّن ایرانی می‌گوید، حتماً باید تامّل کرد

حرف جدید در این باره، چند روز قبل از سوی بالاترین مقام مسئول در این حوزه شنیده شد؛ وزیری که آب و برق کشور در اختیار اوست و بیش از نیمی از دستگاههای زیر نظرش به طور مستقیم با مسأله آب، دست و پنجه نرم می‌کنند. وزیر می‌گوید: ادامه وضعیت موجود مصرف آب، حیات انسان و ادامه تمدن ایرانی را تهدید می‌کند! اگر این جمله از یک غیرکارشناس یا یک کارشناس عادی صنعت آب شنیده می‌شد، شاید تنها در حد یک هشدار بود ولی زمانی که وزیر نیرو که حتی اگر خودش هم برترین کارشناس آب نباشد، عده‌ای از بهترین کارشناسان در اطرافش مشغول مشاوره دادن هستند از تهدید تمدّن ایرانی می‌گوید، حتماً باید تامّل کرد و خوب شنید و به نوشیدن هر جرعه آب بیش از پیش و با اندکی ترس و دلهره مفید فکر کرد. حرفهای مهم وزیر ادامه دارد وقتی از کاهش بارندگی‌ها در ایران و رسیدن آن به یک سوم متوسط بارش در جهان می‌گوید ولی مهمترین حرفهایی که شاید برای اولین بار به این صراحت و درباره آب به مردم گفته شده، مسأله قیمت آب بود. قیمت آب کشاورزی که به دست کشاورزان می‌رسد و نزدیک ۹۰ درصد مصرف آب را تشکیل می‌دهد، حدود بیست برابر چیزی است که از آنها گرفته می‌شود و کشاورزان ایرانی برای در اختیار گرفتن آب تنها پنج درصد بهای واقعی آن را پرداخت می‌کنند، به همین دلیل مهم هم هست که هر روز به مصرف بیشتر تشویق می‌شوند یا دست کم چندان تلاشی برای بهبود مصرف ندارند، به وضوح می‌بینند که ارزانترین کالایی که در اختیار دارند آب است و این ارزانی ادامه‌دار هم هست.



خطرناک‌تر از این قیمت، قیمتی است که وزیر کشاورزی از آن می‌گوید، اینکه بسیاری از تولیدات کشاورزی کشاورزان ایرانی با قیمت بالاتر از بهای جهانی از آنها خرید تضمینی شده و دولت به آنها بدهکار است و سعی می‌کند تا چند ماه آینده هم تمام بدهی ایشان را بپردازد. معنای این دو جمله این دو وزیر آن خواهد بود که آب کشاورزی با پایین‌ترین قیمت به کشاورز ایرانی تحویل داده می‌شود (چیزی نزدیک به رایگان) و محصولاتش با شیوه خرید تضمین شده به بهایی گاه بالاتر از بهای جهانی از او خریده می‌شود توسط دولت تا به دست مصرف کننده ایرانی یا خارجی برسد. به این ترتیب اگر همین آب اندک ایران که در چاهها یا آبهای سطحی مانند رودخانه‌ها باقی مانده، به بهای واقعی آن به دست کشاورز برسد، بهای محصول چنان بالا خواهد رفت که دیگر نه تنها در بازار جهانی

دو ترس بزرگ

آنچه هفته قبل روی داد، اولین نشانه‌ها از جنگ آب در داخل مرزهای ایران بود که خوشبختانه با دخالت نیروهای انتظامی متوقف شد

دولت اما از تمام این ماجرا آگاه است و باز جرات تغییر وضع موجود را ندارد چرا که از رنج میلیونها کشاورز زحمتکش ایرانی باخبر است. باخبر است که اگر چنین هزینه گزافی برای رساندن آب ارزان در حال اتمام، به کشاورزان نکند، بیکاری و بی‌درآمدی دامان کشاورزان ایران را هم خواهد گرفت و ایران برای تامین حساس‌ترین کالاهای مصرفی کشاورزی هم باید نگاهش به آنسوی مرزها باشد و همین دو ترس بزرگ باعث شده تا قصّه آب در ایران هر روز بحرانی‌تر شود ولی دستی برای تغییر وضع هم حرکتی نکند.

تنها منابع بزرگ باقی‌مانده آب برای ایرانیان، سواحل جنوب کشور و آبهای متّصل به اقیانوس خلیج فارس است که برای بهره‌برداری نیاز به فرآوری و هزینه‌های فراوان دارد، ضمن اینکه به دلیل شرایط سخت آب و هوایی، جمعیت ایران تاکنون تمایل چندانی برای ساکن شدن در حوالی این ذخایر آبی از خود نشان نداده است.



اولین گام برای رهایی از تهدیدی که گریبان تمدّن ایرانی را گرفته، شاید این است که این کمبود آب را تمام ایرانیان بدانند و باور و اعتراف کنند، در مرحله بعد بهای واقعی آب از مصرف کننده گرفته شود تا به طور خودکار، گرانی آب باعث شود، شیوه‌های مصرف اقتصادی و صرفه‌جویانه

آب در آتش

گفتن از این قصّه غم‌انگیز که در سالهای اخیر برداشت آب از منابع زیرزمینی، حالت هجوم و حمله پیدا کرده و به طور دائم در حال خالی کردن زیر پای ایرانیان هستند هم تکراری شده

داغترین روزهای سال که می‌رسد، شاید بهترین زمان برای گفتن از ماجرای عجیب آب در ایران است. گرمای هوا به بالاترین درجه می‌رسد و مصرف هم. ارزش یک جرعه آب خنک هم بیشتر از هر زمان دیگر احساس می‌شود و نبودنش بیش از هر زمان آزاردهنده‌تر. هر چند که این تنها ظاهر ماجراست که در تیر و مرداد به دلیل گرمای شدید هوا، کم‌آبی به بالاترین اندازه می‌رسد، چرا که به دلیل توقف بارش باران در تابستان، معمولاً روزهای اوایل پاییزند که ذخایر آب کشور پایین‌ترین درجه را نشان می‌دهند. همه این نگرانی‌ها هم البته مربوط به مصرف آب خوراکی است که تنها حدود ۷ درصد کل آب مصرفی کشور را به خودش اختصاص می‌دهد. چند درصد کوچک هم آب در بخش صنعت کاربرد دارد و حوالی نود درصد آبی که در ایران به مصرف می‌رسد، در بخش کشاورزی و زراعت است. اینکه ایران در بخش کم‌آب زمین قرار



گرفته و بارش‌ها هم چندان کمکی برای فرار از این شرایط نمی‌کند هم حرف تازه‌ای نیست، حتی گفتن از این قصّه غم‌انگیز که در سالهای اخیر برداشت آب از منابع زیرزمینی، حالت هجوم و حمله پیدا کرده و سیصد هزار چاه غیرمجاز به طور دائم در حال خالی

قابل فروش و رقابت نیست بلکه برای مصرف داخل هم، صرفه به‌این‌است که از تولیدات خارجی خریداری و مصرف شود تا محصول ایرانی. سوی دیگر ماجرا هم خریدهای تضمین شده از کشاورزان است که آن هم با بهایی بالاتر از بهای جهانی انجام می‌شود. کشاورز ایرانی یکبار در زمان تولید مورد حمایت شدید قرار می‌گیرد تا آب با کمترین قیمت به دستش برسد و یکبار زمان عرضه، محصولش با بهایی بالا خریده می‌شود و هیچ کارشناسی نیست که اعتراف نکند این شرایط دیگر قابل ادامه یافتن برای مدت چندانی نیست. چرا که دولت دیگر توانی برای ارائه آب ارزان ندارد و اصولاً آبی فراوان در چاهها نمانده که به کشاورزان اهدا شود.ضمن آنکه این شیوه، بدترین روش حمایت از کشاورز و کشاورزی است.

همه گیر شود و دست آخر دولت با هزینه فراوان، فناوری پیشرفته در اختیار کشاورزان قرار دهد تا از اندک آب موجود، بیشترین و بهترین و اقتصادی‌ترین بهره‌برداری انجام گیرد و اگر نه، جنگ آب در داخل آغاز خواهد شد. متاسفانه مانند آنچه چند روز قبل در یکی از مناطق مرکزی ایران میان دو جمعیتی که هر دو ادعای حق برداشت از آب داشتند رخ داد و با دخالت نیروهای انتظامی خوشبختانه فروکش کرد.

کردن زیر پای ایرانیان هستند هم تکراری شده. آخرین اعداد هم نشان می‌دهد که برای رسیدن به آب اگر در گذشته به حفر چاهی حدود ۵۰ تا ۱۰۰ متر نیاز داشتیم، امروز عمق این چاهها به طور متوسط در کشور به بالای ۲۵۰ متر و حتی ۳۰۰ متر رسیده است! وزارت نیرو هم همیشه از مقابله با چاههای غیرمجاز و گذاشتن کنتور بر سر چاههای مجاز می‌گوید ولی مخفی بودن چاه و استفاده از آن، اجازه نمی‌دهد این حرفها، چندان به عمل نزدیک شود.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

آیات شیطانی سلمان رشدی‌های خانگی

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

به خاطر قلمی که در قطره قبل فرسودم، کسی که در اینستاگرام از تفرقه‌افکنان قبیلگی است، مرا تهدید کرد که "اگر باز هم از این چیزها بنویسی، در یکی از یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌هایی که از مجله بیرون می‌آیی، می‌آییم و تو را کاردی می‌کنیم. یک نفر دیگر هم ممکن است مردی میانسال باشد اما خودش را دختری جوان و زیبا معرفی می‌کند، تهدیدم کرد که اگر یک بار دیگر از آن حرف‌هایی بنویسی که در قطره آخرت نوشتی، به دوستانم که سپاهی و اطلاعاتی هستند!!!! خواهم گفت چنین و چنان کنند. پیش آقای جوادی! هم می‌آیم و باز هم چنین و چنان." اسکرین شاتِ تمام چیزهایی را که او و امثال او در اینستا پُست کرده‌اند، دارم که بیشترش یا تحریک کردن اقوام ایرانی است به حمله کردن به اقوام دیگر ایرانی، یا زبانش لال، بی‌ادبی به ساحت قرآن و پیامبر (ص) است و یا توهین به بزرگان رده بالای حکومت. این افراد با زبان مستهجنی که هیچ ذوق و سلیقه‌ای هم در آن نیست، آزادانه به مقدسات مردم می‌تازند و ادعا هم می‌کنند که در این کشور آزادی وجود ندارد. چند سال پیش که هنوز دنیای مجازی تا این حد گسترش نیافته بود، آقایی را می‌شناختم که با نام مستعار شیوالاچینی وبلاگ معروفی داشت و در آن وبلاگ دو کار می‌کرد: افراد خوشنام را در قصه‌ای که به نظر واقعی می‌آمد، به خانه خودش می‌برد و با او مشروب می‌خورد و می‌آمیخت. البته آن قصه‌ها صددرصد خیالی بودند زیرا شیوالاچینی در اصل وجود نداشت و مردی سی و دو سه ساله و خجالتی بود که قلم خوبی داشت و با قصه‌هایش مردم خوشنام را بدنام می‌کرد. او خودش ادعامی کرد که چند مرد را در دنیای مجازی عاشق خودش کرده و کاری کرده که زندگی زناشویی آنها از هم بپاشد. کار دومش هم ساختن شایعاتی بود درباره سیاست. خیلی وقت است که از او خبر ندارم. گمان کنم پنج سال پیش به لندن رفت و با بی‌بی‌سی ارتباطی برقرار کرد و همانجا ماند.

یک نفر دیگر را هم می‌شناسم به اسم آقای بامزه که در دنیای اسمس بسی فعال است و هر روز بیش از دویست سیصد اسمس به افراد مختلف می‌فرستد و در آنها برای باورها و مقدسات و سیاست مردم جوک می‌سازد. شغل هم ندارد و آدم به سؤال وادار می‌شود کسی که بیکار است، از کجا پول می‌آورد و اینهمه شارژ ایرانسل می‌خرد و اینهمه وقت می‌گذارد تا جوک‌هایش را اسمس کند؟!

شاید کسی بگوید این چیزها چه ربطی به زبانشناسی دارد. ربطش زیاد است زیرا وقتی که ما بلد نباشیم در مجازی چطور حرف بزنیم و برای سنجیدن و ارزیابی اخبار و قصه‌ها و عکس‌ها و ویدیوهای مجازی الگویی نداشته باشیم، و وقتی که کسانی را هم تربیت نکرده باشیم که در دنیای مجازی با شیوه‌ای اصولی و درست روشنگری کنند، امثال افرادی که در اینستاگرام و لاین و واتساپ و تلگرام مشغول تخریب باورهای مردم هستند، روز به روز بیشتر رشد می‌کنند و مثل سلول‌های سرطانی در گریبان جامعه چنگ می‌اندازند و حالا بیا و درستش کن!

درست کردنش هم اینطوری است که روزنامه نگاران، نویسندگان، شاعران، نقاشان، جامعه شناسان، حقوقدانان، استادان و هر کس که در این زمینه‌ها سوادی و تجربه‌ای دارد، وارد دنیای مجازی شوند و ضمن شناختن چم و خم‌ها و گروهک‌هایی که در آن فعالیت می‌کنند، و ضمن شناختن زبان و دیالوگ و رسم‌الخط دنیای مجازی، برای انجام دادن دو کار آستین بالا بزنند: آگاهی دادن به کاربران، خنثی کردن زهری که آن افراد در مجازی تزریق می‌کنند.

من زبان و شیوه این افراد سمی را بررسی کرده‌ام: آنها نخست از قوم و قبیله خاصی طرفداری می‌کنند و خود را برای مثال بختیاری یا ترک یا کرد یا... معرفی می‌کنند و با بازی کردن با احساسات قوم گرایانه، چند فالوئر برای خودشان دست و پا می‌کنند. معمولاً هم کسی که صاحب آن صفحه است، در پروفایلش عکس دختری زیبا می‌گذارد تا فالوئرهای بیشتری پیدا کند و یا وانمود کند که من یکی از شیرزن‌های قبیله خودمان هستم که دارم مبارزه می‌کنم تا حق قوم خودمان را از فارس‌ها بگیرم. فالوئرها هم که افرادی ساده‌دل هستند، باورشان می‌شود و می‌گویند درود بر تو ای شیرزن هر چه بگویی، همان خواهیم کرد. و او به آنها خط می‌دهد که به فارس‌ها و اقوام دیگر بتازید!

یکی دیگر از راههای خنثی کردن این افراد زهرآگین، ایجاد آیتم‌های جدیدی است در روزنامه‌ها و مجله‌ها تا افرادی که در زمینه جامعه و زبانِ دنیای مجازی تجربه و سواد دارند، مدام از صفحه‌های سمی نمونه‌هایی اسکرین شات کنند و با چاپ آن در نشریه خود و نقد و بررسی عالمانه‌اش، به مردم آگاهی و خط بدهند. این قلمفرسا که به دلیل دادن مشاوره و تعبیر خواب با مردم زیادی ارتباط دارد، بخوبی می‌داند که عده‌ای از نوجوانان و جوانانِ ما تعلیم ندیده‌اند و اصولاً نمی‌دانند چگونه هِرّ را از بِرّ تشخیص دهند بنابراین مدام در چاههای مجازی سقوط می‌کنند. بارها دیده‌ام همین که هِر و بِر را به آنها شناسانده‌ام، خیلی برق‌آسا بیدار شده‌اند و دیگر به خط غلط برنگشته‌اند. از آسیب‌های دیگری که صاحبانِ صفحه‌های پلید به دختران نوجوان و جوان می‌زنند، تبلیغِ روی این سوژه‌های خطرناک است:

اعتقادات مذهبی به درد نمی‌خورد اگر هم می‌خواهی مذهب داشته باشی، زرتشتی یا عیسوی شو. برو تا می‌توانی دوست پسر بگیر اگر هم شوهر داری، خیانت کن زیرا چون در جامعه ما مردان هر کار دلشان می‌خواهد می‌کنند، حالا نوبت شما دخترهاست که آزادی خود را به دست بیاورید. بدحجاب باشید و به حکومت ضربه بزنید و...

این افراد به جای اینکه در فکر اصلاح باشند، آشکارا برای تخریب آن می‌کوشند و آنقدر هم پشتشان گرم است و چنان گستاخانه به مقدسات مردم می‌تازند که کتاب آیات شیطانی سلمان رشدی انگشت کوچیکه‌اش هم نمی‌شود. سؤالِ این قطره: آیا نمی‌خواهیم برای جلوگیری از رشدِ آیات شیطانی سلمان رشدی‌های خانگی کاری کنیم؟ شاید فردا دیر باشد ها!

ادامه دارد

ادب خویش را هیچ گاه فرو مگذار، باوجود آنکه مورد ریشخند باشی

فردوسی

زیر نظر: محمود صفادار

روستای تاریخی وفس

روستای وفس از روستاهای شهر اراک، واقع در استان مرکزی است. فاصله آن تا اراک حدود ۱۲۰ کیلومتر می باشد. ین روستا از توابع بخش مرکزی شهرستان کمیجان و در ۱۵ کیلومتر شمال شرقی آن قرار دارد. مناظر زیبای طبیعی، زمین های کشاورزی و باغ های میوه انبوه، چشمه های آب جوشان و بافت تاریخی و منحصر به فرد آن باعث شده است که این روستا همواره از جمله مقاصد مهم و جذاب برای گردشگران و مسافران باشد. روستای وفس را به نام روستای "فسیل ها" هم می شناسند. دلیل این نامگذاری هم این است که در کوه های اطراف آن، بقایای موجودات زنده که در لایه های زمین مانده اند به وفور دیده می شوند. این بقایا مربوط به زمان های بسیار دور بوده و فسیل شده اند. بلندترین نقطه‌ی وفس، کوه "قلنجه" با ارتفاعی در حدود ۲۷۴۵ متر می باشد که در جنوب روستای وفس قرار دارد. کم ارتفاع ترین نقطه آن هم محلی در دشت وسیع "انجمن"، با ارتفاعی در حدود ۱۵۵۰ متر است که در شمال روستا قرار دارد. با گسترش سازه های آهکی، غارهای طبیعی بسیار تماشایی در این کوه ها بوجود آمده اند که از جمله آنها می توان به غار وفس و غار قلعه جوق اشاره کرد.

خانه های مسکونی روستا با بافتی متراکم در یک طبقه با ایوان و سقفی مسطح بر روی دامنه کوه ها ساخته شده اند. این نوع بافت خانه های روستا باعث شده است که آن را ماسوله استان مرکزی هم بنامند. از دیگر دیدنی های این روستای قدیمی، بنای زیارتگاه امامزاده شاهزاده حسین (ع) است که بنای آن مربوط به دوران صفوی می باشد. دو امام زاده دیگر به نام های امامزاده یحیی (ع) و امامزاده اسماعیل (ع) نیز در این روستا قرار دارند که نشان دهنده قدمت طولانی و هزار ساله وفس می باشد. طبق آخرین سرشماری انجام شده جمعیت کنونی روستا حدود ۲۰۰۰ نفر است که در فصول بهار، تابستان و پاییز که هوا بهتر است و مردم بیشتری به روستا می آیند، گاه دو تا چند برابر هم می شود. مردم وفس با لهجه وفسی موسوم به "وُوسی" که یکی از لهجه‌های قدیم پارسی باستان و شاخه‌ای از تاتی است صحبت می کنند. شغل اصلی اکثر آنها کشاورزی، دامداری و باغداری است. صنایع دستی گیوه چینی، قالی بافی، جاجیم بافی، گلیم و سوزن دوزی و سبد بافی نیز در این روستا رونق فراوانی دارد.

روستای داریان

روستای داریان از روستاهای توابع بخش مرکزی شهرستان پاوه در استان کرمانشاه است. این روستا از جمله روستاهای پر جمعیت، قدیمی و بسیار زیبایی است که در منطقه کوهستانی هورامان قرار دارد. فاصله آن از پاوه حدود ۸۲ کیلومتر و دلیل عمده‌ای که نام آن را برای همه دوستداران طبیعت آشنا کرده، طبیعت بکر و زیبایش و همچنین باغهای انار بی‌نظیرش است. این روستا در دامنه کوه شاهو و در کنار رودخانه پر آب سیروان قرار گرفته است و به خاطر همین دو ویژگی است که از طبیعتی بسیار زیبا و جنگلهای انبوه برخوردار است. کوه نور در منتهی الیه شاهو که بلندترین قله هورامان و شاهو است در راس این روستا قرار گرفته است. اما اینها تنها جاذبه‌های طبیعی این روستا نیستند. چشمه‌ای بسیار زیبا و پر آب در پایین دست روستا جریان دارد که محلی ها به آن "دروداریانی" می گویند. این چشمه از آبهای کوه شاهو سرچشمه می گیرد و در محلی به نام سرچشمه از دل زمین بیرون آمده و به رودخانه سیروان می ریزد. از دیگر چشمه‌های پر آب این روستا می توان به چشمه مارو، سرچشمه، چشمه هانه چرمه، چشمه سپیاو چشمه هانه وز اشاره کرد. پر آب بودن این منطقه و کوهستانهایش موجب پیدایش این همه چشمه‌های دیدنی شده است که منظره و طبیعت آن را جان بخشیده‌اند.

مردم خونگرم و مهربان روستای داریان به زبان هورامی صحبت می کنند و مانند همه روستاهای هورامان لهجه خاص خود را دارند. اینطور که آخرین آمار نشان می دهد، جمعیت روستای داریان کمی بیش از هزار نفر است. شغل اکثر مردم این روستا، باغداری و دامپروری است و در کنار آن صنایع دستی از جمله سبدبافی و همچنین پرورش ماهی و زنبور داری نیز رایج است. همچنین در سالهای اخیر، ترویج پرورش ماهی‌های سردابی توسط شیلات استان کرمانشاه، موجب ایجاد دهها استخر پرورش ماهی در کنار رودخانه و اشتغال بیشتر افراد منطقه شده است.

از آنجا که روستای داریان در منطقه‌ای کوهستانی و در میان کوههای شاهو قرار گرفته است، آب و هوای آن در زمستانها بسیار سرد است اما در تابستان بسیار مطبوع و خوشایند بوده، و در بهار و پاییز نیز معتدل است اما بهتر است برای این فصول لباس گرم هم همراه داشته باشید. قرار گرفتن روستا در دامنه کوه باعث شده است که مردم خانه‌های خود را روی کوه و در دامنه‌ها بسازند که در منطقه هورامان این گونه خانه‌سازی را پلکانی می گویند. در مورد اینکه چرا اسم این روستا را داریان نامیده‌اند در میان مردم روستا چند بحث وجود دارد اما درست‌ترین آنها با توجه به اینکه زبان روستاییان هورامی است، این است که داریان به معنی "سیر شده از آب" است و چون این روستا چشمه‌های زیبا و پر آبی دارد، و از نظر منابع آبی کاملاً سیراب است، به همین دلیل اسم این روستا را داریان نامیده‌اند.

روستای تیغن نگین میداوود



شـهر میـداوود از توابع شهرسـتان باغملک در مناطق شـرقی استان خوزستان است. میداوود حدود ۱۳۰ کیلومتـر از مرکز اسـتان فاصله دارد و دشـت حاصلخیزی اسـت که در میان کوه‌ها محصور شـده اسـت. میـداوود در حد فاصل شـهرهای رامهرمز و باغملک واقع شـده است. جمعیت آن حدود ۲۳ هزار نفر است و دارای چندین بخش و روستای دیدنی و زیبا میباشـد که روسـتای تیغن یکی از آنهاست. جمعیت آن طبق آخرین سرشماری ۵۰۰ نفر اعلام شده است که اغلب مردم آن به دامداری و کشـاورزی مشـغول هسـتند. این مردم خوش‌زبـان و میهمان‌نواز به زبان شـیرین بختیاری صحبت می‌کنند. اکثر اقوام و خویش یکدیگر هسـتند و هیـچ کدام با هم غریبه نیسـتند و همانند سـایر سـاکنان مناطق جنوبی بسیار خونگرم و مهربانند. مردم روسـتای تیغن اصالتا بختیاری چهار لنگ بوده و از نسـل مردمانی شـجاع و نترس هستند. تیغنی ها به آداب و رسـوم و عقاید دینی و مذهبی هم بسیار پایبند بوده و دیندار هستند.

روسـتای تیغـن در دامنه‌های مرتفع رشـته کوه زاگـرس قـرار دارد و به همین دلیل، آب و هوای آن با شـهرهای دیگر مانند اهواز، آبادان و خرمشهر تفاوت دارد. با این وجود آب و هوای روستا نسبتا گرم و خشک است. کوهسـتانی بودن منطقه و همچنین فاصله زیاد آن از خلیج فارس و مناطق جنوبی اسـتان خوزسـتان، باعث شـده اسـت که از دیگر شهرهای جنوبی استان بسیار خنک‌تر باشد.

از جمله دیدنی‌های طبیعی روسـتای زیبای تیغن، رودخانه‌ای اسـت که در کنار این روسـتا قرار دارد. رودخانه "رودعلاء" آب مورد استفاده کشاورزان روستا برای آبیاری زمین‌های کشاورزی‌شان و همچنین آب مورد نیاز برای دام‌هایشان را تامین می‌کند.

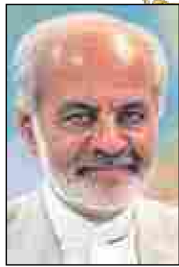
اغلب مردم روستا به دامداری و کشاورزی مشغول هستند. خوشبختانه شرایط و اوضاع کشاورزی در این منطقه بسـیار مساعد اسـت. مهم‌ترین محصول آنها، برنج چمپای روسـتا اسـت که از عطر و طعم خوشی برخوردار اسـت. عطر برنج کشت شده در روستا تمام فضای منطقه را در تابسـتان‌ها پـر می‌کند.. امکانات رفاهی روسـتا از نظر آب و برق نیز مناسـب اسـت و بیشـتر مسـیرهای داخل روستا و کوچه‌ها و خیابان‌ها آسفالت می‌باشد. از دیگر جاذبه‌های طبیعی و تماشایی این منطقه می‌توان به کوه بلند و چشم‌نواز "قلعه عنتر" نام برد. مردم روسـتا و بسـیاری از مسافران که به این روستا می‌آیند، اوقات فراغت خود را در آنجا گذرانده و از طبیعت استفاده می‌کنند. چشمه پر آب "برم جمال" نیـز دیگـر مکان دیدنی این منطقه اسـت که آب آن بسـیار زلال اسـت و در فاصله حدود یک کیلومتری روستا قرار دارد.

با اینکه اکثر مردم تیغن به کشاورزی و دامپروری مشغول هستند اما این امر باعث نشده که آنها از تحصیل دوری کننـد، بلکه این روسـتا معلم‌ها و مهندس‌ها و پزشـک‌های بسـیاری را در خورد پرورش داده و به کشورمان تحویل داده است. در گذشته ساکنان تیغن به باغداری و پرورش انواع درخت‌های میوه مشـغول بودند اما اکنون از درخت‌های میوه خبری نیست و به جای آن جو، گندم، برنج، پیاز و گاهی هم خیار، خربزه، گوجه و ... کاشته می‌شود.



در محضر اخلاق

استاد محمد کاظم نیکنام



قال علی (ع):

اکبر العیب ان تعیب ما فیک مثله

بزرگتریـن عیب آن اسـت کـه دیگری را به داشـتن آن مذمّت نمایی و خود، دارای همان عیب باشی.

پسـندیده است کسـی که دیگری را به خاطر رفتـار یا صفت ناروایـی ملامت می‌کند، خود منزّه و مبرای از آن نقص باشد.

پروین اعتصامی زیبا سروده است:

سیر یک روز طعنه زد به پیاز
که تو مسکین چقدر بدبویی
گفت از عیب خویش بی‌خبری
زان ره از خلق عیب می‌جویی
تو گمان می‌کنی که شاخ گلی
به صف سرو و لاله می‌رویی
ما زبونیم و شوخ جامه و پست
تو چرا شوخ تن نمی‌شویی

اگر بخواهیم کلاممان در مخاطب اثر کرده به دل او بنشـینند، باید خود اهل عمل و متخلّق به اخلاق و مودب به آداب باشیم.

پیامبر گرامی اسلام (ص) فرمودند:

لاخیر فی قولٍ الا مع الفعل

در قولـی که عمل و کردار شایسـته همراه آن نباشد خیری نیست.

سعدی بزرگوار هم می‌گوید:

قدم باید اندر طریقت نه دم
که اصلی ندارد دم بی‌قدم

امام کاظم (ع) فرمودند:

الموءمـن قلیل الـکلام کثیر العمل و المنافق کثیر الکلام قلیل العمل.

مومنین کم سخن و پر کارند
همه در سعی و عمل سرشارند
پُرسخن گوید و کم کار کند
آنکه قلبش تهی از ایمان است

سعدی می‌سراید:

سعدیا گرچه سخندان و مصالح گویی
به عمل کار برآید به سخندانی نیست

ارجمندترین مردم کسی است که آنچه برایش سودی ندارد را رها کند

●پیامبر اکرم (ص)

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

وقتی راز بزرگ بخشش را پیدا کردم

نه پدر نه مادر نه خواهر

روی مبل نشسته بودم، فنجان قهوه دستم را داغ کرده بود و به اخبار صبحگاهی سرک می کشیدم. این کار هر روزم است. اما آن روز می خواستم تمام خبرهای دنیا را بخوانم شاید از آن همه نگرانی کهَ روحم را می خورد، نجات پیدا کنم. به گمانم به نوعی بی اعتقادی محض دچار شده بودم. مدام این سوال در ذهنم رژه می رفت: برای چه زندگی می کنم؟

چند روز قبل تر از من خواسته بودند خودم را به فلوریدا برسانم. تولد ۸۰سالگی پدرم بود و بهتر بود من هم در آن دورهمی شرکت کنم. مادرم می گفت: پدر بیچاره ات دلش می خواد این بار ناامیدش نکنی. کمی باهاش مهربون باش.

من پنجاه و دو ساله بودم و برای خودم زندگی مستقلی داشتم. همسر و دو فرزندم اصرار داشتند به دیدن پدر و مادرم بروم و آنها را شاد کنم ولی من نمی خواستم. دیدن آنها بخصوص پدرم، حالم را از چیزی که بودم، بدتر می کرد. احساس می کردم حالا که خودم به مرز پیری رسیده ام به پدر و مادر چه نیازی دارم. سالها بود که به آن خانه نرفته بودم و اگر همه چیز به اختیار من بود، نمی خواستم تا آخر عمرم هم به آنجا بروم. با اینکه سالها بود از آن خانه بیرون آمده بودم، به نظر می رسید نه تنها فکر و روحم که حتی جسمم هم آنجا بود و هر دو به یک اندازه عذاب می کشیدند و بدتر از همه مرا که صاحب و مالکشان بودم، به شدت عذاب می دادند. از خانه ای حرف می زنم که هر غروب، پدر خسته، بدخلق و ترشرو از فروشگاهش به خانه برمی گشت و من با دیدنش فوراً مطمئن می شدم که امروز نباید کاری به کارش داشته باشم.

پدرم فروشگاه لوازم یدکی ماشین داشت. هیچ وقت نتوانستم از ته دل باور کنم مرا دوست دارد. هربار که کوشش می کردم کمی به او نزدیک شوم، تمام تلاشم به در بِسته می خورد و احساسم، شکفته نشده، خشک می شد و از بین می رفت. حالا از من می خواستند بدون اینکه پدر از ماجرا بویی ببرد، بلیت هواپیما بگیرم و خودم را به خانه والدینم برسانم و پدرم را در روز تولدش غافلگیر کنم. من شکست خورده ای بودم که حالا باید در آرامش نقش بازی می کردم. باید می نشستم و با خیال راحت و با کمال میل، برای پدرم هدیه تولد انتخاب می کردم و به دلیلی که نمی دانستم و برایم توجیهی نداشت، او را خوشحال می کردم. پدری که هیچ وقت سعی نکرده بود مرا خوشحال کند حتی زمانی که دختربچه ای شیرین و دوست داشتنی بودم.

خاطرات تلخ گذشته

همیشه از سالهای گذشته زندگی ام به تلخی یاد می کنم و وقتی از آن حرف می زنم، سراسر کامم زهرآگین می شود. تمام زندگی ام و واژه خانواده برایم در یک معنی خلاصه می شد: استرس! وقتی هنوز خیلی کوچک بودم و از حساب و کتاب زندگی چیزی نمی فهمیدم، پدرم تصمیم گرفت مستقل کار کند و برای خودش کار و کاسبی راه بیندازد. بنابراین فروشگاه لوازم یدکی ماشین باز کرد. همیشه با مادرم از رویاهایی که برای خودش و آینده شغلی اش داشت حرف می زد و من هیچ وقت خودم را وسط آن رویاها نمی دیدم و از آینده خودم که دخترش بودم، حرفی نمی شنیدم. وقتی پنج ساله بودم، فروشگاه پدر آنقدر بدهی داشت که به مرز ورشکستگی رسیده بود. نتیجه بلندپروازی های پدر این شد که خانه را فروختیم و برای زندگی به خانه پدرِ مادرم رفتیم.

پدر دیوانه وار کار می کرد تا بار دیگر همه چیز را مرتب کند و به شغلش سر و سامان بدهد و مادر هم آنقدر از آن وضعیت به تنگ آمده بود که روز به روز دیوانه تر می شد. به نظر می رسید رشته زندگی از دست هر دوی آنها خارج شده بود و آنقدر درمانده و مستاصل بودند که نمی دانستند راهِ درست کدام است و باید چه کنند؟! مادرم با مادر خودش مشکل داشت و حالا که اوضاع حسابی به هم ریخته بود، اعصاب مادرم ضعیف شده بود و نمی توانست با مادرش کنار بیاید و ایرادها و طعنه های او را تاب بیاورد. هر روز دعوا بود و کشمکش. خواهر بزرگترم راه حل بهتری پیدا کرده بود. تمام وقتش را با دوستانش سپری می کرد و کمتر از همیشه در خانه و کنار ما بود. رفتار و همه چیزش حسابی عوض شده بود و به سختی می شد گفت او همان خواهر چند ماه پیش من است. من اما دختری خجالتی و کمرو بودم که ترجیح می دادم تمام شبانه روز به اتاقی ساکت و کم نور بخزم و با ترس ها و نگرانی هایم روزم را شب کنم.

گرفتار مشکلات و تنها

من بین مشکلات زندگی و آدم هایش گیر کرده بودم. هر روز تنهاتر و بی پناه تر می شدم. روزی متوجه شدم به مطالعه درباره پروانه ها و زندگی آنها علاقه دارم. علتش هم این بود که در خرت و پرت های مادرم، کلکسیون نصفه و نیمه ای از پروانه ها پیدا کردم که مال نوجوانی هایش بود و به من انگیزه داد تنهایی هایم را با جمع کردن یک کلکسیون پروانه پر کنم. زیبایی پروانه ها برایم داروی مسکن بود و به من آرامش می داد.

وقتی خردسال بودم مادرم مدام یک جمله منع کننده داشت: "**پدرتون رو اذیت نکنید!**" من از این توصیه مادرم تعجب می کردم زیرا پدرم مردی قد بلند و درشت اندام بود و با آن اخلاق آتشی و تندی که داشت باعث می شد برای من که دختری ریزنقش و لاغر بودم به یک غول نامهربان و ترسناک تبدیل شود. همیشه از این افکارم شرم داشتم و نمی توانستم آنها را برای کسی حتی خواهرم به زبان بیاورم ولی هر وقت به پدرم فکر می کردم، این تصاویر جلو چشمم می آمد و از وحشت به خودم می لرزیدم. هربار که سرم داد می کشید، هربار که خشمش را با پرت کردن وسایل دم دستی خانه و شکستن بشقاب ها خالی می کرد، هر بار که گوشه ای از صورت مادرم کبود می شد، نفرتم به او بیشتر و بیشتر می شد. هربار که اشتباه می کردم اگرچه آن اشتباه خیلی کوچک بود، تنبیه می شدم. جای دست های مردانه پدر تا چند روز درد داشت و می سوخت. هربار که مثلاً می خواست با من حرف بزند، در لحن و کلامش فقط تحقیر و تصحیح دیده می شد. نه کلام محبت آمیزی نه مهر و عاطفه ای پدرانه. مادرم که آخرها به دلیل مشکلات مالی و سر و کله زدن با مادرش بدخلق و عبوس شده بود، دست کمی از پدر نداشت و بودن در کنار او هم مرا رنج می داد. من که دختری بودم که کودکی نکرده بود و هرگز مهر پدری را تجربه نکرده بود و آن را نداشت، مهر و محبت نصفه نیمه مادرم را هم یک شبه از دست دادم. خواهر را هم برای همیشه گم کردم.

ناشیانه عاشق شدم

پس از چند سال سرانجام وضعیت کار پدر بهبود یافت و دوره بی پولی و مقروض بودن به سر آمد. ما خانه ای خریدیم و از پدربزرگ و مادربزرگ خداحافظی کردیم. من هم باید برای آینده ام تصمیم می گرفتم و به کالج می رفتم. باز هم تنها بودم و پدر و مادری نبودند که کمک کنند و راه درست را نشانم دهند. از ورودم به کالج دو سه ماهی نگذشته بود که پدر خانه را فروخت. تصمیم گرفته بود برای همیشه به

فلوریدا نقل مکان کند و آنجا، زندگی تازه‌ای را شروع کند و آینده متفاوتی را رقم بزند. و من تنهایی را بیشتر از همیشه لمس کردم. به نظر می‌رسید آنها هرگز نمی‌خواستند پدری و مادری کنند.

آخرین ضربه یا بهتر است بگویم کاری‌ترین ضربه را چند ماه بعد تجربه کردم. کمبودهای زیادی داشتم و از دوست داشتن و دوست داشته شدن چیزی نمی‌دانستم. از پدر و مادرم نه محبتی دیده بودم نه چیزی آموخته بودم. برای همین به محض اینکه "**جانسون**" دوستت دارم را به زبان آورد، به او دل باختم. نگاه مهربان جانسون یخ درونم را ذوب کرده بود و تا به خودم بیایم، چنان وابسته و دلباخته‌اش بودم که دیدم زندگی بدون او برایم ممکن نیست. نظر و اجازه پدر و مادرم برایم مهم نبود. به خودم گفتم "تا حالا بزرگتر من نبودند که امروز بخواهند برایم تصمیم بگیرند." زندگی‌ام رنگ و بوی تازه‌ای گرفته بود و می‌خواستم خیلی زود، با جانسون زیر یک سقف بروم و زندگی مشترکم را شروع کنم. هر شب قبل از خواب به رویاهایم فکر می‌کردم و برای زندگی‌ام هزاران نقشه بزرگ و رنگی می‌کشیدم. یکی از رویاهایم این



هر وقت به یاد پدرم می‌افتادم که چقدر با من خشن و بی‌محبت بود، از نفرت آتش می‌گرفتم. شوهرم می‌گفت تا آنها را نبخشی، به آرامش نمی‌رسی و من می‌گفتم محال است ببخشم. و نمی‌دانستم به همین دلیل است که از زمین و زمان کفری هستم

بود که چند بچه قد و نیم قد داشته باشم و به آنها آنقدر محبت کنم که مثل من کمبود نداشته باشند و از عشق سیراب باشند.

جانسون هم خودش را مانند من مشتاق نشان می‌داد. و او هم با پدر و مادرش و بقیه خانواده‌اش میانه‌ای نداشت. علتش را نمی‌دانستم و نخواستم کنجکاوی کنم. دوست نداشتم او را برنجانم. مراسم جمع و جور عروسی ما در یک کلیسای محلی برگزار شد و از طرف من، فقط خواهرم حضور داشت. همان اول بعد از دیدن جانسون در گوشم گفت: "**اطمینان دارم که انتخابت اشتباه است و به‌زودی چوبش را خواهی خورد!**" خواهرم هنوز ازدواج نکرده بود و اظهار نظر مغرضانه‌اش را به حساب حسودی گذاشتم و خودم را سرزنش کردم که چرا اصلاً او را دعوت کرده‌ام. به نظرم بهتر بود با هیچ کدام از اعضای خانواده‌ام رفت و آمد نمی‌کردم تا رنجم ندهند.

نیمه تاریک زندگی من و جانسون خیلی زود هویدا شد. حتی زودتر از آنچه که فکرش را می‌کردم. جانسون به مواد و الکل اعتیاد داشت و به دلیل خلاف‌هایی که کرده بود، خانواده‌اش او را طرد کرده بودند و نمی‌خواستند اسمش را بیاورند. در کارنامه درخشان همسری که عشق من بود، سابقه دزدی و خلاف هم زیاد دیده می‌شد. و گویی تنها کسی که از این حقایق اطلاعی نداشت، من بودم. تصمیم طلاق را وقتی گرفتم که فهمیدم به‌زودی مادر می‌شوم. طاقتم تمام شده بود و تحمل نداشتم هر روز تحقیر شوم، کتک بخورم و آزار روحی ببینم. مادر شدن را دوست داشتم اما نمی‌خواستم فرزندم هم مثل من کمبود محبت و عاطفه پدری داشته باشد. تازه وضعیت جانسون با پدرم زمین تا آسمان فرق داشت. اگر پدرم برای ما وقت نمی‌گذاشت، عوضش زیاد کار می‌کرد و پولی به خانه می‌آورد ولی جانسون دنیا را فقط برای تفریح خودش می‌خواست و از هر چیزی که مانع خوشگذرانی او می‌شد، بیزار بود.

جایی را نداشتم که بروم، زن باردار بی‌پناهی بودم که نه شغلی داشت نه سرپناهی. هزار و یک مشکل را پشت سر گذاشته بود و مشکلات زیادی هم سر راهش صف کشیده بودند. از آینده جز ترس‌هایش چیزی نمی‌دانست و نمی‌شناخت. آخرش مجبور شدم روی غرور خودم پا بگذارم و سراغ پدر و مادرم بروم. آنها مرا تحویل نگرفتند و پدرم گفت آدمی که انقدر زندگی را سطحی می‌گیرد، حقش است این بلاها سرش بیاید. خواستم اعتراض کنم، پدرم با اوقات تلخی از من خواست صدایم را پایین بیاورم و بیشتر از این مزاحم او و مادرم نشوم. مادرم هم در حالی که فنجان قهوه را مقابل پدر می‌گذاشت، سری تکان داد و حرفش را تایید کرد. با گریه از آنجا بیرون آمدم و به خودم قول دادم هرگز پایم را به آن خانه نگذارم.

کینه‌ام آخر نداشت

خواهرم از من حمایت کرد و پس از مشکلات و کش و قوس‌های بسیار توانستم از جانسون طلاق بگیرم و سرپرستی دخترم را هم گرفتم اما مشکلاتم همچنان باقی بود با این فرق که عزم کرده بودم اوضاع را عوض کنم. باید کاری می‌کردم. به کمک خواهرم شغلی پیدا کردم و کم کم سرپا شدم. دخترم چند ماهه بود که خواهرم از من خواست اجازه بدهم او را به دیدن پدربزرگ و مادربزرگش ببرد. نمی‌توانستم بپذیرم. پدر و مادرم در حق من هیچ خوبی نکرده بودند، حالا چرا می‌خواستند دخترم را ببینند؟ آیا وقتی که به من مهر و محبتی نداشتند، می‌توانستند به او کشش و علاقه‌ای داشته باشند؟

آخرش در برابر اصرارهای خواهرم کوتاه آمدم و دخترم را به دیدن پدر و مادرم برد. خواهرم می‌گفت: "گذشته ما مهم نیست. ما باید کاری کنیم که دخترت در سلامت روحی بزرگ شود. این بچه حق دارد خانواده داشته باشد و عشق و محبت اطرافیان را حس کند." گاهی که به حرف‌هایش فکر می‌کردم، به خودم می‌گفتم درست می‌گوید اما نمی‌توانستم خودم را قانع کنم و بار دیگر شانسم را برای ارتباط دوباره با پدر و مادرم امتحان کنم. دخترم روز به روز بزرگ‌تر می‌شد و عشق من، خاله، پدربزرگ و مادربزرگش را داشت البته جداگانه. وقتی دخترم پنج ساله شد، آنقدر مستقل شده بودم و توانایی مالی داشتم که از خانه خواهرم بروم. او سال‌ها از من حمایت کرده بود و حالا حق داشت زندگی راحتی داشته باشد و کمی استراحت کند. قرار ما برای دیدار دخترم و پدر و مادرم همچنان سر جایش بود ولی من هنوز به خانه آنها نمی‌رفتم و هیچ تماسی هم نمی‌گرفتم.

کمی بعد با همسر دومم ازدواج کردم. با او در محل کارم آشنا شدم. در یکی از نمایندگی‌های شرکت کار می‌کرد و چند بار برای پیگیری سفارش‌ها به نمایندگی ما آمده بود. مرد جاافتاده و خوبی بود که قبول کرده بود برای دخترم هم پدری کند. با "**مارتین**" ازدواج کردم و با دخترم به خانه او و به شهر دیگری رفتیم. من، دخترم و مارتین در کنار هم زندگی خوبی داشتیم و دو سال بعد دخترم صاحب برادر شد و شیرینی زندگی ما کامل شد. همه چیز خیلی عادی و فوق‌العاده ادامه داشت اما کینه و دلخوری من از والدینم بخصوص پدرم تمامی نداشت. شوهرم از من می‌خواست گذشته‌ها را فراموش کنم و همه را و اول از همه، خودم را ببخشم و رها شوم. خواهرم می‌گفت پدر و مادر روزهای پیری‌شان را می‌گذرانند و اگر امروز آنها را نبینم و نبخشم، ممکن است فردا دیگر دیر باشد. اما دلیل و منطق هیچ کدامشان نتوانست مرا قانع کند.

تا آن روز که مادرم تماس گرفت و از من خواست خودم را به تولد ۸۰ سالگی پدرم برسانم و او را غافلگیر کنم. می‌گفت به پدرم حرفی نزده تا اگر به هر دلیلی مثل تمام این سال‌ها به دیدنشان نرفتم، بیشتر از این دل شکسته نشود.

هدیه‌ای به قشنگی پروانه

چند روز به حرفهای مادر فکر کردم. به نظرم، کینه دیگر کافی بود. باید شجاعت به خرج می‌دادم و با حقیقت زندگی روبرو می‌شدم. راه بهتری وجود نداشت و من این بار می‌خواستم به آن تن بدهم. تصمیمم را به شوهرم گفتم زیرا منتظر تایید او بودم. من زن ۵۲

بقیه در صفحه ۵۷

اگر خاموش باشی تا دیگران به سختی آزارند، بهتر که سخن گویی و خاموشت کنند.
● سقراط

Tayebakbarzadeh@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com
تهیه و تنظیم: محسن طیّب

بر اساس سرگذشت: پرهام

نفر سوم...



پدرم آنقدر خوشگذران و "هوسران" بود که دیگر هوسبازی‌هایش برای دیگران -حتی برای من که تنها فرزندش بودم- تعجب آور نبود! بدتر از این نمی‌شد که مادرم به خاطر کثافتکاری‌های پدر دق‌مرگ شد و مرا در چهارده سالگی تنها گذاشت. شاید به همین خاطر بود که خیلی از اعضای فامیل، مرا "سیب زمینی و خوش غیرت و..." می‌دانستند. برخی نیز معتقد بودند: "سیروس خان دیگه نمی‌تونه باعث شوک "پرهام" بشه"! اما هر دو دسته اشتباه می‌کردند!

***

پدرم عقاید مخصوص خودش را داشت و همیشه می‌گفت: محبوبیت می‌خوای؟ اعتبار می‌خوای؟ دلت می‌خواد همه مردم بهت احترام بگذارند و جلوپات خبردار بایستند؟ گور بابای درس و تحصیلات و تخصص و شهرت و همه این چرت و پرت‌ها... فقط پول... وقتی جیبت پر باشه و حساب بانکیت هم پرتر از جیبت، اون وقت همه مخلص و چاکرت میشن!

تنها مرتبه‌ای که از پدر کشیده خوردم، وقتی بود که پاسخ یکی از همین حرفهایش را دادم و گفتم: آقاجون، پس چرا مامان همیشه میگه "بابات با این همه پولی که داره، اندازه پیرمردهایی که سر چهارراه‌ها اسفند دود می‌کنند هم بین مردم عزت و آبرو نداره...!"

سیلی پدر توی گونه‌ام نشست و دشنامش به گوشم:

-مادرت بی‌خود می‌کنه با تو که تکرار می‌کنی پسره نفهم!

از آن روز به بعد اما، دیگر از پدر کتک نخوردم، چرا که آن کشیده حالی‌ام کرد که اگر قرار است محبوب پدر باشم و بتوانم صاحب ثروت بی‌حسابش شوم، چاره کار سکوت است و بس!

آن روزها دلم فقط برای مادرم می‌سوخت که جز تحقیر شدن و دشنام شنیدن چیزی نصیبش نمی‌شد. آنطور که شنیده بودم، آنها زمانی با هم ازدواج کرده بودند که از نظر مالی در وضعیت مشابهی قرار داشتند، تازه وضع خانواده مادرم بهتر هم بود. ظاهراً پدربزرگم یک پیکان داشت و پدرم که آن روزها بیست سالش بود و با اینکه تفاوت سنی‌اش با "دایی مهدی" دوازده سال بود، فقط به این نیت که بتواند با پیکان پدربزرگم مسافرکشی کند با دایی مهدی دوست شد و از طریق همین رفاقت، ابتدا توانست شبها ماشین را از پدر مهدی بگیرد و کار کند و درآمدش را شریک شوند، و یکسال بعد هم که پدربزرگم به این نتیجه رسید که "سیروس جوان زبر و زرنگیه" با خواستگاری او از دخترش موافقت کرد و به این ترتیب شد داماد خانواده.

مادرم می‌گفت: "بابات تا یکی، دو سال خوب بود... یعنی آدم بود. اما از موقعی که وضعش خوب شد، آدمیتش هم تمام شد. هیچ وقت نفهمیدم چی شد که جای "جرینگ جرینگ" پول خرد، بسته‌های اسکناس جیبش رو پر کرد. یک روز می‌گفت دلار می‌فروشم، فرداش می‌گفت توی بازار دلالی می‌کنم... هر چی بود وضعش یکدفعه خوب شد، اولش پیکان آقاجونم رو پس داد و واسه خودش ماشین خارجی انداخت زیر پاش، بعدش هم یک مغازه باز کرد که در اصل براش دفتر زد و بند بود، کارش رو خوب بلد بود که سه سال نشده، دو تا رو هشت تا کرد و صاحب شرکت و کارخونه و مال و منال شد، اما حیف که شلوارش هم دو تا شد! از موقعی که جای دستمال یزدی دور گردن، کراوات بست زیر گردن، به این نتیجه رسید که من دیگه در شأنش نیستم، رک و پوست کنده بهم می‌گفت: "دیگه بوی کاه گرفتی..."! از همان موقع بود که یواشکی و دور از چشم من شروع کرد به کثافتکاری، خطا کردم که به روش آوردم که "می‌دونم داری چیکار می‌کنی"!

چون از وقتی فهمید که می‌فهمم، عرق شرم رو نوشید و حیا رو هم مثل لقمه‌های حرام پشت سرش خورد! هر وقت هم بهش می‌گفتم "چرا؟"، تو روم وامیساد و می‌گفت "اگر خیلی ناراحتی طلاق بگیر و برو..." اما نمی‌تونستم... به خاطر تو نمی‌تونستم... می‌گفت دو برابر مهریه‌ات رو میدم، به شرطی که اسم بچه‌مون رو نیاری!" منم پاسوز تو شدم و بابای نامردت هم هر روز وقیح‌تر از قبل شد و منم چاره‌ای جز سکوت و تحمل نداشتم!

اینها همه حرفهایی بود که مادرم از پدر برایم می‌گفت. همیشه آرزویش این بود که من بزرگ شوم و هیجده ساله شود که پدرم نتواند مرا به زور از او بگیرد، اما افسوس که به آرزویش نرسید. تازه چهارده ساله شده بود که بالاخره مادرم دق‌مرگ شد و پدرم آنقدر بی‌معرفت بود که فقط تا مجلس ختمش سیاه پوشید و دوباره افتاد دنبال خوشگذرانیها و الواتیهایش. اصلاً انگار نه انگار که من پسرش هستم، البته به من خوب می‌رسید، یعنی جیبم را پر می‌کرد و طوری هوای من را داشت که بچه مایه‌دارهای تهران حسرتم را می‌خوردند. اما خود من در حسرت محبت بودم... در حسرت نشستن سر سفره‌ای که یک نفر بهم بگوید "پس چرا غذا نمی‌خوری پرهام؟" واسه همین بود که از هفده سالگی و به بهانه اینکه پسر دایی‌ام در درسها کمکم می‌کنه"، پام باز شد به خونه "دایی مهدی" که اگرچه از پدرم دلِ خوشی نداشت، اما مرا که تنها یادگار خواهرش بودم دوست داشت. من هم که از همان دوران پسر دایی‌ام "فریدون" را -با اینکه سیزده سال از من بزرگتر بود- دوست داشتم، اکثر اوقاتم را در خانه دایی می‌گذراندم که طبقه دومش در اختیار فریدون و زنش بود. "پریسا" زن فریدون اما، اصلاً از جنس خانواده دایی‌ام نبود، حتی در همان روزهایی که فریدون با یک عشق آتشین با پریسا که زنی بسیار زیبا بود ازدواج کرد، دایی مهدی با این ازدواج مخالف بود و می‌گفت: "این دختره اهل زندگی نیست، مدام دنبال قِر و فر خودشه... نوع حرف زدنش، دوستاش و هفت قلم آرایشی که می‌کنه اصلاً به ما نمی‌خوره!"

اما فریدون که ساده‌ترین و خالص‌ترین انسانی بود که در همه عمرم دیده‌ام، به هیچکدام از این حرفها کاری نداشت، چرا که عاشق بود و من بعدها که در آن خانه زیاد رفت و آمد کردم معنی حرف دایی مهدی را فهمیدم که همیشه می‌گفت:

-عشق آدم رو کور می‌کنه و نمی‌گذاره بفهمه دور و برش چی می‌گذره!

حق با دایی مهدی بود. پریسا بیش از حد آزاد بود و مدام با دوستانش دنبال مهمانی و خرید می‌رفت. فریدون هم برای اینکه زنش بتواند مثل پولدارها

زندگی کند، صبحها در یک مدرسه دولتی تدریس می کرد و عصرها نیز در یک غیرانتفاعی درس می داد، با این حال باز هم کم می آورد، یعنی زنش آنقدر زیاده خواه بود که پسردایی ام با اینکه اجاره هم نمی داد و همه درآمدش را دودستی به زنش تقدیم می کرد، اما پریسا مدام می گفت: "اگر می دونستم تو اینقدر بی جربزه ای، زن یه آدم پولدار می شدم!" اما فریدون فقط لبخند می زد و می گفت: "جبران می کنم!"

برای پریسا فقط پول مهم بود، شاید به همین خاطر نیز مرا تحویل می گرفت، چون برخلاف خانواده دایی ام که حتی نمی گذاشتند من برایشان دو تا نان بخرم، پریسا که خوب می دانست من "بچه پولدارم"، همین که چشم فریدون را دور می دید، شروع می کرد به ناله که "ندارم... فریدون هم نمی تونه پول دربیاره و آخرش هم می ترسم ازش جدا بشم!" من هم که می دانستم پسر دایی ام یکروز هم بدون عشق زنده نمی ماند، مانند یک جوان هیجده، نوزده ساله که فکر می کند باید لوطیگری کند، فقط برای اینکه مبادا پریسا طلاق بگیرد و فریدون غصه بخورد، تا می توانستم به او پول می دادم، اما بدبختی این بود که پول توجیبی من جوابگوی نیازهای مادی آن زن ولخرج نبود. خود پریسا هم این را می دانست و به همین خاطر بعد از چند بار مقدمه چینی بالاخره یکروز در حضور فریدون گفت:

ـ پرهام جان... تو که اینقدر فریدون رو دوست داری و اون هم تو رو مثل داداش کوچکش دوست داره، چرا یک فکری برای ما نمی کنی؟ ماشاا... سیروس خان یک فوج کارمند داره، منم که روزها بیکارم، خب چه اشکالی داره منم توی دم و دستگاه و تشکیلات بابات کار کنم؟

شاید این اولین مرتبه ای بود که فریدون به صراحت حرف زنش را قطع کرد و گفت: "نه..." دلیلش هم کاملاً واضح بود، او هم مانند خانواده دایی ام و همه فامیل که پدرم را مسبب مرگ مادرم می دانستند، از سیروس خان متنفر بودند و به همین خاطر فریدون مخالفت کرد، اما مخالفت کردنش به ۲۴ ساعت هم نرسید! یعنی از همان لحظه پریسا چنان الم شنگه ای راه انداخت و اشک ریخت و تهدید کرد و... تا اینکه فردا عصر وقتی به منزل دایی ام رفتم، فریدون لبخند زد و گفت:

ـ حاضر هستی به خاطر من به بابات رو بزنی؟!

من که حاضر بودم برای معرفت پسر دایی ام جان هم بدهم، از اینکه می توانستم خوشحالش کنم خوشحال شدم و همان شب موضوع را با پدرم در میان گذاشتم. پدر با اینکه حتی از شنیدن نام خانواده مادرم عصبانی می شد، اما نفهمیدم چرا وقتی اسم "پریسا" را آوردم، کمی مکث کرد و سری تکان داد:

ـ چیکار کنیم... ما که یک پسر بیشتر نداریم و نباید روش روزمین بزنیم. باشه... بهش بگو فردا اول زنگ بزنه و بعدش بیاد شرکت!

آنقدر خوشحال شدم که همان موقع به فریدون تلفن زدم و خبر دادم و... این آغاز فاجعه بود!

***

دایی مهدی و زن دایی تا چند روز حتی جواب سلامم را نمی دادند. حرفشان هم این بود که چرا به آنها چیزی نگفتم. اما پادرمیانی فریدون و مخصوصاً قدرشناسی پریسا از من، سرانجام دلخوری ها را تمام کرد و همه چیز آرام گرفت!

زندگی در جریان بود و من هم بعد از یک سال پشت کنکور ماندن، بالاخره با زحماتی که پسردایی ام برایم کشید موفق شدم به دانشگاه راه پیدا کنم. فکر می کردم روزهای آرامش برای ما هم فرا رسیده، اما این آرامش قبل از توفان بود!

خبر تقاضای طلاق پریسا مثل بمب در فامیل صدا کرد. فریدون که اوایل فکر می کرد پریسا باز هم بلوف می زند، وقتی دید زنش واقعاً قصد جدایی دارد، حتی به پایش افتاد و التماس هم کرد، اما مرغ پریسا یک پا داشت؛ "خسته شدم... من طلاق می خوام"

شاید حق با دایی ام بود که می گفت: "سیروس خان اونقدر بهش حقوق میده که هول برش داشته و می خواد طلاق بگیره!" وقتی فریدون هم حرف پدرش را تایید کرد، آن وقت هر دو با پیشنهاد من موافقت کردند که از پدر بخواهم او را اخراج کند!

راستش را بخواهید خودم هم باورم نمی شد پدرم به سادگی تقاضایم را بپذیرد، اما وقتی ماجرا را گفتم، پدر با اینکه غرولند کرد، اما در نهایت پذیرفت و پریسا از شرکت اخراج شد، ولی ما خیلی خوشحال بودیم که فکر می کردیم با بیکار شدنش برمی گردد سر خانه و زندگی می شود، اتفاقاً بیشتر هم سر لج افتاد و گفت: حالا که دسیسه کردین که من بیکار بشم، دیگه حاضر به موندن نیستم!

همین کار را هم کرد و به قول خودش "همه حقوقی را که در آن یکسال گرفته بود" گذاشت روی پول طلاهایش و یک وکیل خوب گرفت، وکیلی که بلد بود "خوب خرج کند!" و به این ترتیب شش ماه بعد پریسا چمدانش را برداشت و رفت!

برخلاف فریدون که بعد از شب جدایی به یک بیمار افسرده تبدیل شد، دایی مهدی و زن دایی خیلی هم خوشحال بودند و می گفتند: "چند ماه بگذره می فهمه که نجات پیدا کرده"! هر چند فریدون لحظه ای هم از فکر پریسا بیرون نمی آمد!

من اما... درست در روزهایی که سعی می کردم به فریدون کمک کنم، ناگهان با شوکی روبرو شدم که هیچکس انتظارش را نداشت!

حدود پنج ماه بعد از جدایی فریدون از زنش بود که یک روز صبح پدرم بعد از صبحانه مرا صدا کرد و مثل همیشه که راحت و بی دردسر حرفش را می زد، بی رو دربایستی شروع کرد:

ـ گوش کن پرهام... تو که بچه نیستی و همه چیز رو می فهمی. خودت تا یکی، دو سال دیگه می فهمی هر مردی باید ازدواج کنه، مخصوصاً من که کم کم دارم پیر میشم و باید یک مونس داشته باشم، میرم سر اصل مطلب. من ازدواج کردم. الان چند روزه می خوام بهت بگم اما فرصت نشد. زنم هم قراره امروز بیاد و با ما زندگی کنه، اگر بتونی باهاش تو یک خونه زندگی کنی که چه بهتر، اگر هم راحتی برات خونه مجردی بگیرم؟

من که خیلی وقت بود انتظار چنین اتفاقی را می کشیدم، به زور لبخندی زدم و گفتم: "مبارکه... چرا منو به عروسیتون دعوت نکردی؟"

پدر پوزخندی زد و گفت: "عروسی کدومه؟ رفتیم محضر و عقد کردیم و خلاص... تو هم می شناسیش، خواستم بگم که یک ساعت دیگه وقتی میاد جا نخوری؛ من چند روزه که با پریسا ازدواج کردم!"

نمی دانم معنی سرگیجه را می دانید یا نه؟ مفهوم بهت زدگی را می فهمید یا نه؟ اما من سرم گیج رفت و بهت زده شدم! نه به این خاطر که پدر با زنی ازدواج کرده که بیست سال از او کوچکتر بود، نه فقط به این خاطر که با زن برادرزاده همسر مرحومش ازدواج کرده بود، می توانستم همه اینها را به حساب زیبایی پریسا و هوسبازی های پدر بگذارم؛ فقط نمی دانستم چگونه به صورت فریدون نگاه کنم؟! ولی دیگر کار از کار گذشته و آنها زن و شوهر شده بودند. من هم که بعد از "آن کشیده" یاد گرفته بودم با پدر مخالفت نکنم، مخالفت نکردم! راستش را بخواهید زیاد هم برایم اهمیت نداشت و فقط آنچه آزارم می داد، حرف فریدون بود. او که روز بعد و از زبان فامیل خبر را شنید، قبل از اینکه من به سراغش بروم تلفن زد و بی هیچ حرف اضافه ای گفت: "مهم نیست که تو تقصیر داشتی یا نه؟ اما دیگه سراغ من نیا... نمی تونم ببینمت پسرعمه!"

***

پریسا اصلاً برایش مهم نبود دیگران چه می گویند. حتی به تمسخر دوستانش که می گفتند "با یکی همسن پدرت ازدواج کردی؟" هم اهمیت نمی داد، برای او فقط ثروت سیروس خان مهم بود، مخصوصاً که برخلاف مادرم و همه زنهایی که در زندگی پدرم بودند، او خوب بلد بود حساب بانکی پدر را خالی کند! با این حال پدرم آنقدر ثروت داشت که من نگران آینده خودم نباشم. اما از زمانی که متوجه شدم پریسا یک برنامه درازمدت دارد تا همه دار و ندار پدر را بالا بکشد، آن وقت به خودم آمدم، که اگر دیر بجنبم حتی ماشینی که پدر برایم خریده را باید به زنش پس بدهم!

حالا وقتش رسیده بود که کاری کنم، اما چه کاری؟ چه کاری از دستم ساخته بود؟ پس به فکر فرو رفتم و با توجه به اینکه در ماههای بعد از ازدواج آنها، من تنها زندگی می کردم، تصمیم گرفتم "پریسا" را زیر نظر بگیرم! من که قبلاً و همان زمان که او زن فریدون بود نیز متوجه چیزهایی شده بودم، حالا بیشتر چشم باز کردم و آنقدر او را تعقیب کردم تا سرانجام فهمیدم در روزهایی که پدر برای کارش به شهرستان می رود، آن زن اهریمن صفت اوقاتش را چگونه و با چه لجنی سر می کند! صادقانه می گویم که اصلاً برایم مهم نبود چه اتفاقی خواهد افتاد. حتی اگر پدرم آن کثافت را می کشت هم اهمیت نداشت، من با این کارم هم از شرّ پریسا خلاص می شدم و هم می توانستم انتقام فریدون را بگیرم!

بقیه در صفحه ۱۷

آنچه والا بودن یک فرد را ثابت می کند گره های او نیست، والایی در ایمان به هدف است.

● فردریک ویلهلم نیچه

مسلم آژ

مقاومت و طلیعه پیروزی رزمندگان



دلاورمردان ایران در آبان سال ۱۳۶۱ در "عملیات محرم" از مناطق کوهستانی در دهلران و عین خوش عبور کردند و با غلبه بر عوارض طبیعی و پشت سر گذاشتن موانع پرشمار و میادین مین به خطوط دشمن حمله ور شدند و ارتفاعات مهم و استراتژیک منطقه و همچنین "شهر زبیدات" عراق را آزاد کردند. شب شروع عملیات بود که بارش باران در منطقه شدت گرفت و رزمندگان خط شکن از یک سو و سیلابها از سوی دیگر به سمت رودخانه "دویرج" در حرکت بودند و... درباره این روزهای سخت یعنی عملیات محرم گفت و گویی اختصاصی داشتیم با "دکتر سیدسعید حجازی" از رزمندگان و جانبازان دفاع مقدس که همراه با نیروهای تیپ ۸ نجف اشرف در این عملیات شرکت کرد و از خاطرات و پیروزی غرور آفرین رزمندگان سخن گفت...

درباره رزمنده جانباز

او در سال ۱۳۴۴ در میدان خراسان در شهر تهران متولد شد و هنگامی که در سال دوم متوسطه در "دبیرستان مفید" امتحاناتش به پایان رسید، با وجود جثه و اندام ریزنقش به همراه یکی از آشنایان با شیون والتماس راهی پادگان آموزش و سپس جبهه‌های نبرد شد و همراه با رزمندگان "گردان امام سجاد(ع)" از واحدهای تیپ ۸ نجف اشرف در عملیات محرم شرکت کرد. حجازی در دوران تحصیل بارها به جبهه رفت و پس از اخذ دیپلم به عنوان پاسدار وظیفه خدمت سربازی در لشکر ۲۷ محمد رسول ا...(ص) را آغاز کرد. سال ۱۳۶۴ با شرکت در آزمون سراسری دانشگاه‌ها در رشته پزشکی پذیرفته شد و به تحصیل ادامه داد اما حضورش در کلاس درس مانع از رفتن به جبهه‌ها نشد و بارها در عملیاتهای مختلف شرکت کرد و سرانجام در سال ۱۳۷۱ موفق به اخذ مدرک دکترا شد و سال بعد ازدواج کرد. در سال ۱۳۷۳ پس از شرکت در امتحان تخصص به تحصیل مشغول شد و در سال ۱۳۷۷ به عنوان متخصص گوش و حلق و بینی کار در بیمارستانهای تخصصی شهر تهران را ادامه داد. او اکنون به کار درمان و خدمت رسانی به هموطنان مشغول است و با تاثیر از دوران دفاع مقدس پیگیری و درمان ایثارگران و خانواده آنها از اولویتهای کاری او محسوب می‌شود.

از حال و هوای شروع عملیات بگویید

بعد از رسیدن به اهواز همراه با دیگر رزمندگان تیپ نجف اشرف برای انجام عملیات راهی اردوگاهی در موسیان شدیم و از آنجا سوار بر کامیونهای کمپرسی در تاریکی شب و در پشت خاکریز بزرگی در کنار رودخانه خشک فصلی استقرار یافتیم. نیروهای گردان امام سجاد(ع) در امتداد رودخانه شروع به حرکت کردند و به دلیل تسلط و دید دشمن بعد از حدود یک کیلومتر پیاده روی در کنار حاشیه رودخانه پناه گرفتند. عمق رودخانه به حدود دو متر می‌رسید و بر اثر جریان آب در فصول مختلف کناره‌ها تراشیده و از سطح صافی بدون شیب همانند کانال برخوردار بود و رزمندگان تا روز بعد در آنجا مستقر و به استراحت مشغول بودند. بعد از ظهر ناگهان آسمان در هم فرو رفت و خورشید در پس ابرها مخفی شد و نم نم باران شروع به باریدن کرد. نیروهای گردان در ابتدا می کوشیدند با کوله پشتی‌هایی که روی سر خود قرار دادند از بارش باران در امان بمانند، اما با شدت گرفتن باران نیم متر ارتفاع آبی بود که در رودخانه فصلی جاری شد و شدت جریان آب متأسفانه تعدادی از رزمندگان تیپ امام حسین(ع) را با خود برد و در این شرایط دیگر رزمندگان با سر و روی غرق در آب و لباسهای خیس و گل اندود می کوشیدند خود را به کنار رودخانه برسانند و از آن خارج شوند.



من هم در میان رودخانه که سطح آب کمرم را پوشانده بود به سختی و با کمک دیگران به کناره رودخانه آمدم و دستم را در میان گل و لای فرو بردم تا با گرفتن دیواره از لغزش و حرکت در امان بمانم. البته جریان آب، وسایل و تجهیزات برخی از رزمندگان از جمله اسلحه، کوله پشتی و برانکاردها را هم با خود برد. این در حالی بود که رزمندگان تیپ نجف اشرف باید در حرکتی غافلگیرانه در عمق مواضع دشمن نفوذ کنند و مقر تیپ پیاده ارتش عراق را به محاصره درآورند، اما بر اثر بارندگی و طغیان آب در زمان عملیات وقفه ایجاد شد و فرمانده گردان به سرعت دستور حرکت نیروها را صادر کرد.

یعنی رزمندگان در همان شرایط حمله را شروع کردند؟

بله، رزمندگان گردان با لباسهای خیس و آغشته به گل و لای در یک ستون به سوی مواضع دشمن حرکت کردند. بارش باران قطع شده بود و ابرهای سیاه از منطقه دور می‌شدند و ماه گهگاه از پشت ابری بیرون می آمد و منطقه را روشن می کرد که سایه‌های سیاهی از دور نمایان شد. حدود دویست متر بیشتر با آنها فاصله نداشتیم که دریافتیم چند سنگر اجتماعی و تعدادی خودرو نظامی و منبع آب در کنار جاده قرار گرفته‌اند و گیج و مبهوت دریافتیم که به مقر نیروهای ارتش صدام نزدیک شده‌ایم. در این لحظه "محمدرضا گوسفندشناس" فرمانده گردان دستور توقّف و پنهان شدن نیروها را صادر کرد و رزمندگان در پناه کوه و بر روی سیاهی جاده خود را استتار کردند. نفس‌ها در سینه حبس شده بود و فرمانده گردان با احتیاط در طول ستون حرکت می کرد و ضمن تذکر به نیروها با بیسیم در حال برقراری تماس بود. منطقه آرام بود و هیچ حرکتی از سوی دشمن دیده نمی‌شد. بعد از تماسهای مکرر با فرماندهی، یکی از رزمندگان به عقب بازگشت تا در پشت آخرین پیچ جاده با "کلت منور" گلوله‌ای شلیک کند تا توسط دیگر نیروها موقعیتمان آشکار شود.

با کمبود وسایلی که آب برده بود چه کردید؟

کاری جز مقاومت امکان نداشت، مثلاً در رودخانه فصلی تعدادی از قمقمه‌ها همراه با دیگر وسایل رزمندگان را آب برده بود و من همراه با تعدادی دیگر آبهای درون قمقمه را با آنها تقسیم کردیم و تا قبل از رسیدن به نزدیکی مقر دشمن همه قمقمه‌ها از آب خالی شده بود. با بالا آمدن خورشید و گرم شدن هوا بود که تشنگی و خستگی ناشی از پیاده روی طولانی توان رفتن به بالای ارتفاع را از من گرفته بود و در کنار جاده از حرکت بازایستاده و بر روی زمین نشستم. چند رزمنده با اصرار از من خواستند به حرکت ادامه دهم اما دیگر رمق و توانی باقی نمانده بود. در این لحظه رزمنده‌ای که هیکلی

تنومند داشت مرا تشویق به حرکت کرد و اصرار داشت که بر روی دوش او قرار گیرم اما من از این کار سرباز می‌زدم که سرانجام با فریاد و تندی در حالیکه از کشته و اسیر شدن من بیم داشت، کشان کشان مرا مجبور به ادامه راه کرد. بعد از طی مسافتی، یکی از رزمندگان که جلوتر از نیروها بود، یک یخچال بزرگ صندوقی که متعلق به نیروهای ارتش بعث بود را در نزدیکی ارتفاع پیدا کرد که در آن چند قالب یخ و آب موجود بود. نیروها به سرعت به سمت یخچال هجوم بردند و بعد از خوردن آب قمقمه‌ها را پر کردند. سرانجام به بالای ارتفاع رسیدیم و شروع به ساختن سنگر کرده و هر پنج رزمنده در سنگری روباز به ارتفاع یک و نیم متر که با گونی‌های مملو از خاک و شن پر شده بودند احداث کردیم. در این شرایط تانکهای دشمن هم از دشت عبور کرده و در مسیر جاده و اطراف آن به ارتفاع نزدیک می‌شدند. در همین هنگام ارتش صدام با آتشباری توپ و خمپاره بر روی ارتفاع، جهنمی از آتش برپا کرده بود و وجب به وجب منطقه را زیر بارانی از گلوله قرار داد. طوری که آتشباری سنگین دشمن باعث شد نتوانیم حتی برای لحظاتی از داخل سنگر سرمان را بیرون بیاوریم و همچنان برای در امان ماندن از انفجار و ترکش خمپاره‌ها در درون سنگر فرورفته بودیم. ساعتی بعد شنیدیم رزمندگان در پایین ارتفاع و در مسیر حرکت تانکها با شلیک موشک آرپی‌جی آنها را هدف قرار داده‌اند و ارتش بعث با دادن تلفات سنگین عقب نشینی کرده است. در طول سه روزی که در منطقه عملیاتی بودیم، بارها با حملات و آتش سنگین توپخانه مواجه شدیم اما فداکاری و جانفشانی رزمندگان حملات دشمن را درهم کوبیده و آنها متواری شدند و با جایگزینی نیروهای تازه نفس بود که رزمندگان گردان امام سجاد (ع) برای استراحت راهی اردوگاه موسیان شدند.

بعد از برقراری آرامش نیروهای تازه نفس چه کردند؟

کمتر از ۴۸ ساعت در اردوگاه بودیم که فرماندهی دستور حرکت نیروهای گردان را صادر کرد و همراه با سه گردان دیگر از نیروهای تیپ وظیفه خط پدافندی را بر عهده گرفتیم. با گذشت چند روز از شروع عملیات رزمندگان سنگرهای محکم، مقاوم و بزرگی بر روی ارتفاعات ساخته بودند و حدود ۲۵ روز در خط پدافندی مشغول دفع حملات دشمن بودیم. در این چند روز ارتش صدام بارها و بارها با حملات سنگین قصد بازپس گیری ارتفاعات منطقه را داشت که هر بار حملات شدید دشمن توسط جان بر کفان ایران در هم کوبیده شد و ارتش شکست خورده صدام با دادن تلفات عقب نشینی کرد.

این عملیات سرانجام در سه مرحله و طی حدود دو هفته نبرد سنگین و شدید با دشمن بعثی با پیروزی رزمندگان به پایان رسید و نیروهای ایران با تصرّف ارتفاعات مهم و استراتژیک منطقه و ورود به شهر زبیدات عراق و تصرّف مواضع نیروهای بعثی مواضع و استحکامات دشمن را درهم کوبیدند.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

اینطوری بود که یک روز وقتی پریسا با همان "جوان بوتیک دار" که از سالها قبل با او دوست بود، وارد خانه‌ای شدند که پریسا دور از چشم شوهرش اجاره کرده بود، ساده‌ترین کار را کردم. پسر جوانی را که سر چهارراه داشت سی دی می‌فروخت صدا کردم، همه سی دی‌هایش را خریدم، یک تراول پنجاه هزار تومانی هم گذاشتم کف دستش و گفتم: "من یه شماره رومی گیرم و تو بدون اینکه بدونی با کی حرف می‌زنی، یا خودت رو معرفی کنی، حرف‌هایی رو که میگم به مردی که گوشی رو برمی‌داره میگی!"

پسر جوان که شاید هرگز نفهمد با آن تماسی که گرفت بانی چه فاجعه‌ای شد، خندید و گفت: "اگر فقط سی دی‌هام رو خریده بودی هم این کار رو می‌کردم...نوکر پنجاه تومنت هم هستم!"

خندیدم و بدون اینکه او شماره را ببیند، از تلفن عمومی به موبایل پدر زنگ زدم و پسر جوان هم گفت: "آقای باغیرت.... اگه دلت می‌خواد بفهمی زنت کجاست...، همین الان به این آدرس برو و ببین پریسا خانم کجاست و با کی هست؟!" این را گفت و گوشی را قطع کرد و با هم خداحافظی کردیم و من به سرعت خود را به آن خانه رساندم. چند دقیقه بعد پدرم مثل دیوانه‌ها سر رسید. سیروس خان که مثل همه مردهای این دنیا فکر می‌کنند فقط مردها حق دارند هر غلطی دلشان می‌خواهد انجام بدهند، فریادکشان وارد خانه شد، عربده کشید و جیغ زد و شیشه شکست و دقیقه‌ای بعد، در حالی که جوان بوتیک دار با سر و صورت خونی از خانه گریخت، من به دیوار تکیه دادم تا آن لحظه ناب را از دست ندهم و... که یک مرتبه پدرم و پریسا را روی بالکن دیدم، پدر با مشت و لگد به جان زنش افتاده بود و می‌خواست او را بکشد، که ناگهان ورق برگشت؛ پریسا او را هل داد و پدر از طبقه دوم سقوط کرد و با سر کف آسفالت خیابان افتاد و...جان داد!

پریسا داشت فریاد می‌کشید که ناگهان مرا دید و سکوت کرد. او سکوت کرد و من خندیدم. اصلاً برایم مهم نبود که پدرم مرده است؛ او باید انتقام مادرم را پس می‌داد! اما انگار من هم باید تقاص پس می‌دادم.

***

حکم اعدام پریسا قطعی شد. به اتهام قتل عمد شوهرش! هیچکس از علت درگیری آنها چیزی نفهمید و اسمی از آن جوان آشغال برده نشد! حتی یکی، دو بار که من و پریسا در دادگاه با هم روبرو شدیم، نه او حرفی در آن مورد زد و نه من! نمی‌دانم چرا؟ شاید دلم نمی‌خواست آبروی خودم برود!

اما این پایان ماجرا نبود. انتهای این فاجعه وقتی رقم خورد که فریدون بعد از نزدیک به یک سال به سراغم آمد! اوزل زد توی چشمانم و گفت: "هنوز هم نمی‌دونم تو مقصر طلاق پریسا از من بودی یا نه؟ شاید هم از دستم دلخور باشی، اما من برای چیز دیگه‌ای اومدم اینجا....اومدم اینجا که ازت خواهش کنم از قصاص بگذری....پدرت که مُرد....نگذار یک نفر دیگه هم بمیره....این تنها خواهش منه که اگه انجام بدی، تا آخر عمر مدیونت میشم پرهام!"

چه می‌توانستم بگویم؟ چه می‌توانستم بکنم؟ مگر امکان داشت به فریدون که هنوز هم مثل برادرم دوستش داشتم، نه بگویم؟

صادقانه بگویم که من آنقدر برای مرگ پدرم غصه‌دار نبودم که بخواهم به درخواست فریدون نه بگویم! آن روز به فریدون گفتم: "باشه...رضایت میدم....اما به این شرط که اون زنیکه هرچی پول از پدرم درآورده برگردونه به من و طلب ارث هم نکنه!"

فریدون بی‌معطلی پذیرفت و چند روز بعد پریسا هم توسط وکیلی که استخدام کرده بودم همه تعهدات را امضا کرد و من هم از خونش گذشتم.... آن روز چقدر از شادی فریدون خوشحال بودم، اما من هنوز عشق را نشناخته بودم!

***

سه هفته قبل پریسا بعد از پایان دوران حبس قانونی‌اش از زندان آزاد شد. من هم که حالا با ثروت فراوان پدرم مشغول ساختن آینده‌ام بودم حتی به سراغش نرفتم، اما هفته قبل فریدون به سراغم آمد و با همان لبخند همیشگی‌اش گفت:

ـ شاید تو هم مثل پدر و مادرم منو از خودت برانی، اونها به خاطر اینکه دوباره می‌خوام با پریسا ازدواج کنم منو نمی‌بخشند....اما تو شاید واسه اینکه قراره با قاتل پدرت ازدواج کنم از من متنفّر بشی! با این حال وظیفه‌ام بود بیام ازت اجازه بگیرم.

فریدون اینها را گفت و من فقط نگاهش کردم و ساکت ماندم. نمی‌دانم، شاید فکر کرد از اینکه قرار است با قاتل پدرم ازدواج کند ناراحت شده‌ام.... اما او از واقعیت هولناکی که من و پریسا از آن خبر داریم، خبر ندارد.

***

نمی‌دانم چه کنم؟ فریدون و پریسا قرار است قبل از ماه محرم دوباره ازدواج کنند. خیلی‌ها فریدون را بی‌غیرت می‌دانند، اما او فقط عاشق پریسا است! در این میان من مانده‌ام و رازی که در سینه دارم....اگر فریدون بفهمد که آن روز غیر از پدرم و پریسا "نفر سومی" هم در آن خانه بوده، یقیناً ازدواج نخواهد کرد، اما یقین دارم که این بار مجنون خواهد شد!

با پریسا چه کنم؟ او که می‌داند من از همه چیز باخبر هستم، هر بار که مرا می‌بیند با نگاهش التماس می‌کند و....نمی‌دانم.... شاید این همان تقاصی است که من باید بدهم؟!

کسی که واعظی درونی نداشته باشد، موعظه‌های مردم سودی به او نمی‌رساند.
● امام محمد باقر (ع)

Maryanikpour@gmail.com

مترجم: مریم نیک پور

دخالت در سرنوشت ژن‌ها

راه رفتن روی لبه تیغ



باپیشرفت علم، حوزه ژنتیک هم پیوسته در حال تغییر است و در سال‌های اخیر این تغییر شتاب خوبی گرفته و دانشمندان و محققان ژنتیک به‌زودی به دستاوردهای بزرگی می‌رسند که دنیا را متحول خواهد کرد. یکی از این تکنیک‌ها که دانشمندان را قادر خواهد کرد دی‌ان‌ای انسان را ویرایش و اصلاح کنند، روشی است که قرار است به آسانی دنیای علم و تکنولوژی را متحول کند و در این زمینه شگفتی‌های زیادی بیافریند. محققان به زودی می‌توانند ژن‌های انسانی را دستکاری کنند و برای مثال تعداد ژن‌هایی را که با سرطان می‌جنگند، زیاد کنند. پس می‌توانیم در آینده‌ای نه چندان دور، دنیایی را متصور شویم که در آن میزان بیماری‌های ژنتیکی بسیار کم شده و انسان‌ها، از آنچه که می‌بینیم، سالم‌تر و باهوش‌تر شده‌اند.

انسانی که هرگز بیمار نمی‌شود

"کتی نیاکان" یکی از محققان موسسه فرانسیس کریک، مرکز تنظیم باروری انگلیس است که در لندن قرار دارد. شاید آزمایشگاهی که دکتر نیاکان در آن تحقیق می‌کند به اندازه یک اتاق کوچک باشد اما او در همین اتاق کوچک در حال کار روی پروژه‌ای عظیم است که مرزهای علم را به طرز عجیبی گسترش می‌دهد. یک روز کاری و تحقیقاتی دکتر نیاکان معمولاً این طور است: او در حال کار با میکروسکوپ است و رویان را زیر میکروسکوپ قرار می‌دهد و مایع مخصوص درون یک پیپت کوچک را بعد از تکان دادن به آن تزریق می‌کند. اگر تمام مراحل آزمایش همان طور که انتظار دارد پیش برود، این مایع قرار است دی‌ان‌ای هسته مرکزی سلول را اصلاح کند و به عبارتی، کد ژنتیکی رویان را دوباره بنویسد. او هیچ علاقه‌ای ندارد انسانی طراحی کند که از پیش الگوسازی شده یا مهندسی شده باشد. دکتر نیاکانِ ۳۸ ساله می‌گوید هدفش از این تحقیقات این است که بداند رویان انسان به چه ژن‌هایی نیاز دارد که به یک نوزاد سالم تبدیل شود. او این کار را از طریق علم ژنتیک و دستکاری دی‌ان‌ای جنین انجام می‌دهد. او با این کار می‌تواند بر طبیعت برتری یابد اما نکته مهم‌تر این است که فعالیت او فقط یکی از تحولات عظیمی است که پروژه‌ای به نام CRISPR-Cas۹ نام دارد و مدتی پیش جرقه آن را در علم ژنتیک زده است.

تروریست‌های نترس

دانشمندان می‌گویند از مزایای این تکنیک هر چه تعریف کنند کم است. روش‌های دیگری برای اصلاح و دستکاری دی‌ان‌ای وجود دارد ولی همگی هزینه‌بر و بسیار پیچیده هستند اما CRISPR این طور نیست و می‌خواهد علم را آسان و مردمی و در دسترس کند تا جایی که در همه حوزه‌ها و سطوح مختلف آن قابل اجرا باشد. توانایی بالقوه این تکنیک بسیار زیاد است ولی اگر بخواهیم واقع‌بین باشیم، خطرات آن نیز تقریباً با مزایایش برابر است. و محققان و دانشمندان نمی‌توانند به راحتی این خطرات احتمالی را نادیده بگیرند یا به خاطر فوایدی که دارد، از آن چشم‌پوشی کنند. یکی از مهم‌ترین خطراتی که دانشمندان را به شدت نگران کرده، استفاده افراد غیر موجه مثل تروریست‌ها از این تکنیک است زیرا سادگی و در دسترس بودن آن چنین امکانی را به آنها می‌دهد و حتی **ممکن است با دستکاری جنین، انسانی متولد شود که نسبت به مرگ حسی ندارد و از او برای عملیات انتحاری استفاده کنند.**

آیا دانشمندان سرانجام موفق می‌شوند برای احتمالات و پرسش‌ها راه‌حل و پاسخی پیدا کنند و از این تکنیک فقط در راه درست و بشردوستانه بهره ببرند؟

تأثیر یک کاسه ماست بر علم

در واقع کلید طلایی این اکتشاف در یک کاسه ماست پیدا شد! بله تعجب نکنید. در سال ۲۰۰۷، یک گروه از دانشمندان حوزه لبنیات که مشغول کار روی این مساله بودند که چرا دسته‌ای از باکتری‌ها که مسئول طعم و مزه ماست هستند مدام با ویروس‌هایی که طعم محصول را عوض می‌کنند، آلوده می‌شوند، به نتیجه جالبی دست یافتند. آنها مشاهده کردند باکتری‌ها از یک مکانیسم غیر منتظره برای مقابله با ویروس‌ها استفاده می‌کنند. وقتی دانشمندان توالی ژنومی این باکتری را بررسی کردند، به نتیجه مهمی دست یافتند: تکرار مداوم تعجب برانگیز بخشی از دی‌ان‌ای. محققان با تکرار آزمایش‌ها سرانجام به این نتیجه رسیدند که این بخش تکراری اتفاقی نبوده و چیزی نیست که بتوان آن را نادیده گرفت. بین بخش‌های تکرار شده از دی‌ان‌ای، بخش‌های کوچکی از ژن‌های ویروس وجود داشت، زمانی که ویروس مشابه می‌خواست دوباره باکتری را آلوده کند، مجدداً به سمت بخش مورد نظر در ژنوم باکتریایی جذب می‌شد و با آن مخلوط می‌شد. این کار باعث احضار آنزیمی قوی می‌شد که به طور موثر ویروس را جدا می‌کرد و باکتری را از شر آلودگی نجات می‌داد.

میکروب‌های زباله‌خوار

این تکنیک همچنین می‌تواند در حل مشکلاتی که زباله‌ای به نام پلاستیک به‌وجود می‌آورد، کمک کننده باشد. دانشمندان ژاپنی باکتری یومی کشف کرده‌اند که می‌توانند عنصر اصلی ماده دفن زباله را بخورد مثل کیسه‌های پلاستیکی. آنها دنبال روش‌هایی هستند تا از CRISPR استفاده کنند و ژن فسادپذیری پلاستیک را تندتر کنند و این میکروب‌ها را به ماشین‌های زباله خور تبدیل کنند. ۳۰۰ سال طول می‌کشد تا طبیعت بتواند یک تکه پلاستیک را تجزیه کند و در این فرایند، آسیب‌هایی نیز به محیط زیست وارد خواهد شد اما با این سیستم می‌توان کاری کرد که میکروب‌ها پلاستیک‌ها را بخورند و آن را به کود تبدیل کنند که برای طبیعت مفید و لازم است.

حتی گونه‌های در حال انقراض نیز از این تکنیک بهره می‌برند. "جرج چِرچ"، استاد دانشکده پزشکی دانشگاه هاروارد در حال تحقیق و پیدا کردن راهی برای حفظ نسل فیل آسیایی است. او این کار را با کمک ژن‌های ماموت‌های منقرض شده انجام می‌دهد. آنها با دستکاری ژن ماموت و داخل کردن آن در تخمک فیل آسیایی، تغییراتی در این فیل‌ها ایجاد می‌کنند که آنها را مقاوم‌تر می‌کند.

نخستین مجوز

پس می‌توان گفت هر کجا که اسمی از ژنتیک برده می‌شود، تکنیک CRISPR می‌تواند در خط مقدم قرار گیرد و کاربرد داشته باشد. اما سوال مهم این است: کجاها نباید از این تکنیک استفاده کرد؟ همان طور

که در ابتدای گزارش گفته شد، **یکی از مهم‌ترین دغدغه‌های دانشمندان این است که این تکنیک به دلیل ارزان و سهل‌الوصول بودنش اگر به دست انسان‌های نادرست بخصوص تروریست‌ها بیفتد و از آن به عنوان اسلحه‌ای استفاده کنند،** مشکلات زیادی برای انسان پیش می‌آید که بارها از انواع بیماری‌ها خطرناک‌تر است. برای همین است که به این تکنیک لقب "سلاح کشتار جمعی" داده‌اند. به عنوان مثال ممکن است با ابزاری که به آسانی از طریق اینترنت در دسترس و قابل خریداری است، پشه‌ای کشنده طراحی شود که ناقل بیماری مهلکی است یا دی‌ان‌ای ویروسی معیوبی ساخته شود که به آسانی به سلول انسان سرایت کند و باعث تلفات انسانی شود و فاجعه بیافریند. بحث و اختلاف نظرها در زمینه مسائل اخلاقی این تکنیک همچنان یکی از دغدغه‌های دانشمندان و محققان است.

یکی از زمینه‌های مهم بحث درباره ویرایش سلول‌های مولد انسانی مثل اسپرم، تخمک و سلول‌هایی در جنین است که می‌توانند تغییرات خود را تا چند نسل بعد هم منتقل کنند. سرانجام محققان و دانشمندان حوزه علم و اخلاق به این نتیجه رسیده‌اند که فعلاً استفاده از این تکنیک در اصلاح سلول‌های مولد انسان همه‌گیر نشود زیرا این تکنیک هنوز کامل نشده و نسبت به آن تردیدهایی داریم. محققانی مثل دکتر نیاکان فقط اجازه دارند تحقیق خود را براساس مقررات خاصی انجام دهند. دکتر نیاکان نخستین دانشمندی است که مجوز قانونی این کار را دریافت کرده و می‌تواند ژنون انسانی را اصلاح و ویرایش کند. این در حالی است که دولت بریتانیا اعلام کرده برای یافتن علت سقط جنین برخی زنان، مجوز اصلاح ژنتیک جنین انسان را صادر کرده است. مجوزی که جنجال‌های زیادی داشته و موجب اعتراض گروه زیادی مثل مذهبی‌ها شده است. کمیته "لقاح و رویان‌شناسی انسان" در بریتانیا به دکتر کتی نیاکان متخصص علم ژنتیک و دکترای سلول‌های بنیادی مجوز داده تا در تحقیقات خود ژنتیک رویان را اصلاح کند. اما جنینی که در لابراتوار دکتر نیاکان با لقاح مصنوعی و ویرایش ژنتیکی شکل می‌گیرد، به نوزاد تبدیل نمی‌شود. براساس قوانین، این جنین‌ها باید تا ۱۴ روز از بین برده شوند. این جنین‌ها از لقاح مصنوعی خارج از رحم به وجود آمده‌اند و قرار بوده از بین بروند.

محققان پروژه تحقیقاتی مهمی که دکتر نیاکان سرپرست آن است امیدوارند بتوانند با اِعمال تغییرات ژنتیکی برای حل مشکلات ناباروری به راه‌های تازه‌ای دست یابند همچنین از تعداد سقط جنین‌های ناخواسته در ماه‌های نخست بارداری کم کنند. این شیوه لقاح آزمایشگاهی همچنین کمک می‌کند برخی از بیماری‌های ژنتیکی بخصوص بیماری‌های ناشی از "دی‌ان‌ای میتوکندریایی" به جنین منتقل نشود. این دی‌ان‌ای از مادر به جنین به ارث می‌رسد. سرپرست موسسه بارها تاکید کرده که دکتر نیاکان و همکارانش قصد ندارند از این تکنیک برای تغییر ژنتیکی جنین در تولید مثل انسانی استفاده کنند.

دانشمندان بیشتر نگران ژنوم‌های دگرگون و اصلاح شده هستند. جدا کردن یک ژن عامل بیماری می‌تواند ناخوشی و مرض را درمان کند و ضمناً ممکن است باعث ایجاد بیماری جدیدی شود. تکامل نشان داده و این کاملاً ثابت شده است که هر گونه تغییری در ژن‌ها و ویژگی‌های موجود زنده ممکن است روی توانایی او در بقا و این چرخه اثر بگذارد. کار طبیعت از روی حساب و کتاب است و به نوعی می‌توان گفت جهش ژنتیکی و ایجاد نوعی بیماری خاص که در طبیعت انجام می‌شود، ممکن است به این دلیل باشد که موجب از بین رفتن نوعی بیماری و نجات و حفظ انسان از آن باشد.

یکی از نگرانی‌های اخلاقی در این روش، دستیابی کلینیک‌های ناباروری به آن است. دانشمندان می‌گویند قرار است از این تکنیک برای درمان و ریشه‌کن کردن بیماری‌های ژنتیکی استفاده شود ولی ممکن است کلینیک‌های ناباروری از آن برای بهبود و ویرایش ژنتیکی ویژگی‌های ظاهری جنین مثل قد، هوش یا توانایی جسمی استفاده کنند و از این راه سود فراوانی به دست آورند و کارهای غیر اخلاقی انجام دهند. از طرفی محققان می‌گویند، اگر بخواهند از این تکنیک به طور کامل و صد در صد برای از بین بردن تمام بیماری‌های ژنتیکی بهره بگیرند، باید اعلام کنند که افراد با فلان بیماری‌های خاص نباید متولد شوند، اما نتایج این پیغام کاملاً واضح و دردناک است زیرا آیا این پیام را به بقیه افرادی که امروز با این بیماری‌های ژنتیکی زندگی می‌کنند نمی‌رساند که شما اضافی هستید و بهتر است اصولاً وجود نداشته باشید؟ و این یعنی ایجاد نابرابری در جامعه.

چنین پیشرفت بزرگی در علم ژنتیک می‌تواند دانشمندان و محققان را در ویرایش ژنتیکی و برطرف کردن و از بین بردن عیوب ژنتیکی توانمند کند اما منتقدان عقیده دارند، نوزادانی که با این روش متولد می‌شوند، "نوزادان طراحی شده" هستند که می‌توانند برخلاف انتظارات دنیای پزشکی، صرفاً هوش بیشتری داشته باشند یا فقط ویژگی‌های ظاهری خاصی داشته باشند. بسیاری از سازمان‌های علمی، با دستکاری ژنتیکی موافق نیستند و اصطلاحاً می‌گویند نباید از خط قرمزها عبور کرد و دست بشر را برای اعمال جنایتکارانه باز گذاشت. آنها عقیده دارند باید اجازه داد طبیعت کار خودش را بکند و راه خودش را برود.

ممکن است با دستکاری جنین، انسانی متولد شود که نسبت به مرگ حسی ندارد و از او برای عملیات انتحاری استفاده کنند.





کسانی که دیر قول می‌دهند، خوش قول‌ترین مردم دنیا هستند.
● ژان ژاک روسو

فرزندم به حرف ما گوش نمی‌دهد

خانواده و مهارتهای زندگی

خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

سوال: با سلام خدمت شما مشاور عزیز، مدتی پیش در ارتباط با اجرای مسایل درسی در خانه توصیه‌ای را به یک خواننده داده بودید که بسیار برای من هم کارساز بود ولی مشکلی که امروز من با فرزندم دارم این است که او در مواقع متعدد به حرف‌هایم گوش نمی‌دهد و حتی در مواردی سعی می‌کند خودش را به نشنیدن بزند و حال می‌خواستم بدانم برای جلب توجه او به اجرای کارهایی که در حیطه وظایف اوست چه کاری باید انجام دهم تا مجبور به تنبیه او نشوم.

زهره سلامتی ـ اندیمشک

راه‌های اجرای وظایف

پاسخ: با سلام این مشکل برای بسیاری از ما به عنوان والدین پیش می‌آید.چون دوست داریم فرزندانمان بی برو برگرد، به حرفهایمان گوش کنند.البته این که فرزندان برای حرفهای پدر ومادر احترام قایل شده و به آن گوش کنند خوب است، ولی داشتن این انتظار که آنها دائم مطیع و فرمانبردار ما باشند کمی دور از ذهن است چون فرزندان هم مثل ما انسانهای مستقلی با افکار، خواسته‌ها و نیازهای متفاوت هستند و طبیعی است که گاهی بر خلاف میل ما عمل کنند.

اما حالتهایی را که فرزند شما به حرفهایتان گوش نمی‌کند، «شنیدن انتخابی» می‌گوییم.یعنی ممکن است فریاد بزنید که زباله‌ها را بیرون ببرد و او انگار که چیزی نمی‌شنود در حالی که اما اگر آرام به او بگویید که اگر زباله‌ها را بیرون ببرد او را به پارک می‌برید،گوشهایش تیز می‌شود. بنابراین **کودکان گاهی اوقات تصمیم می‌گیرند که به بعضی از حرفهای شما اصلاً گوش ندهند یا آنها را نشنوند.**برای حل این مشکل هم سعی کنید راهکارهای زیر را به کار بگیرید:

۱–وقتی در خواستی از فرزند خود دارید به او نزدیک شده باگرفتن دست یا بازویش و برقراری تماس چشمی توجه او را به خود جلب کنید.صحبتهایی که از دور بیان می‌شوند، معمولاً نادیده گرفته خواهند شد، پس خواسته خود را ساده وروان از او بخواهید.مثلاً از اتاق او را صدا نکنید که وقت رفتن است یا اتاقت را جمع کن و روش بهتر این است که نزد فرزندتان بروید، به چشمهایش خیره شوید و جمله مشخصی بگویید.مثلاً لطفاً اسباب بازی‌های کف اتاقت را جمع کن.گاهی هم خودتان کودک را برای انجام کاری که از او می‌خواهید همراهی کنید تا کودک احساس نکند شما فقط به او دستور می‌دهید و او باید انجام دهد.به عبارت دیگر، با حالتی دوستانه در خواست خود را بیان کنید.

۲–مراقب باشید که با غر زدن‌های مکرر و درخواستهای پی در پی برای انجام کاری از فرزندتان رفتار غلط او را تقویت نکنید چون در این صورت او به گوش ندادن به صحبتهای شما ادامه خواهد داد زیرا توجه و درخواست زیاد شما از او حکم یک تقویت کننده برای گوش ندادن است و کودک با این کار توجهی که می‌خواهد را از شما می‌گیرد.

۳–درخواست خود را مختصر و دقیق بیان کنید.مثلاً اگر می‌خواهید که کودک شما ساعت ۱۰ به رختخواب برود، درباره ارزش خوابیدن، اهمیت زود بیدار شدن و ... طولانی سخنرانی نکنید، بلکه موضوع را به چند کلمه محدود کنید و بگویید: ساعت ۱۰ هست یعنی وقت خواب.

۴–به جای حرف زدن عمل کنید.به جای شکایت از جورابهای کثیفی که در اتاق افتاده، آنها را بردارید به دست فرزندتان بدهید و از او بخواهید آنها را در سبد لباسهای کثیف بیندازد.

اگر تمام این نکته‌ها را رعایت کنید ولی فرزند شما احساس کند که به او دستور می‌دهید یا رابطه دوستانه و عاطفی با او نداشته باشید و دائم برای هر کاری به او غر بزنید و سرزنش کنید، به حرفهایتان گوش نمی‌دهد و حتی ممکن است با شما لجبازی کند. آنچه بیش از همه در روابط شما و فرزندتان اهمیت دارد، حفظ احترام،ارزش قائل شدن برای او و خواسته‌هایش،صحبت کردن با او با مهربانی و داشتن یک رابطه صمیمانه و دوستانه با اوست که می‌تواند شما را در رساندن به خواسته‌هایتان درباره فرزندان یاری دهد.

وصول مهریه از متوفی

حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

سوال: اگر شخصی که جدیداً ازدواج کرده به دلایلی فوت کند. تکلیف مهریه همسر او چیست؟ همسر متوفی می‌تواند مهریه‌اش را از والدین متوفی مطالبه کند. در حالی که هیچ اموال منقول یا غیر منقولی به نام متوفی وجود ندارد؟

ساسان د- استان گلستان

به شرط داشتن مال

پاسخ: تعهد به پرداخت مهریه زوجه همزمان با وقوع عقد ازدواج برای شوهر ایجاد می‌شود. این تعهد جنبه مالی دارد و یک بدهی برای مرد محسوب می‌شود و در صورتی که زن مهریه‌اش را مطالبه کند مرد مدیون خواهد بود. بنابراین در صورت عدم پرداخت مهریه به وسیله مرد، همسرش می‌تواند اجبار او را از دادگاه بخواهد. فرقی هم ندارد که چه مدتی از زمان عقد ازدواج گذشته است. چنانچه مرد پس از ازدواج فوت کند بدهی او پابر جا بوده و همسرش حق دارد مهریه خود را از اموال شوهر مرده خود طلب کند. در این حالت قبل از اینکه ماترک متوفی تقسیم شود، مبلغ مهریه محاسبه و از کل ماترک کسر شده و به زن داده خواهد شد.

اما اگر شوهر از مال دنیا بی بهره باشد و چیزی از او باقی نماند، وصول مهریه امکان پذیر نیست و این دین بر عهده شوهر باقی خواهد ماند تا دنیای دیگر. زیرا تعهدی که شوهر در هنگام عقد ازدواج در خصوص پرداخت مهریه کرده تعهدی مستقل و کاملاً شخصی است که صرفاً به عهده اوست. نه هیچ کس دیگر از جمله پدر و مادرش.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حمیده اخوان



نظر طب سنتی درباره کاهو

کاهو، یکی از سبزی‌هایی است که معمولا به عنوان بخشی از سالاد مورد استفاده قرار می‌گیرد و خاصیت‌های زیادی دارد. این سبزی دارای خصلت‌های متفاوتی است که از میان آن‌ها می‌توان به این موارد اشاره کرد:

✓تولید کننده خون سالم و رقیق، تسکین دهنده حرارت صفرا و خون، برطرف کننده خشکی صفرا و سودا و تشنگی، باز کننده انسداد، خواب آور و ملیّن.

✓کاهو حتی برای سردرد و سرفه‌ای که به دلیل گرمی و خشکی به وجود آمده باشد، مفید است.

✓استفاده از کاهو برای از بین بردن خارش بدن، زردی و سوزش ادرار نیز تاثیر مثبتی دارد.

✓این سبزی مهم، مضرات هوای آلوده برای بدن را کاهش می‌دهد و از این نظر در روزهای آلوده می‌تواند به کمک انسان‌ها بیاید.

✓خوردن کاهو با سر که باعث افزایش اشتهای افراد می‌گردد. البته زیاده‌روی در مصرف کاهو برای سردمزاجان و نیروی جنسی مضر است.

✓یکی از نکات مهم درباره کاهو، این است که غذاییت کاهوی پخته بیشتر از کاهوی خام محسوب می‌شود. بیشتر افراد تصور می‌کنند که همه سبزی‌ها به صورت خام دارای غذاییت بالاتری هستند، اما این نکته درباره کاهو صدق نمی‌کند.

✓تخم کاهو دارای ویژگی‌های مختلفی است: سرد، خشک، مخدر و خواب آور. می‌توانید برای رفع روماتیسم گرم، تخم کاهو را نیم کوب کنید، ۲۴ ساعت خیس کنید و در نهایت شیره بکشید و بخورید. ضمنا این کار به جوشاندن نیازی ندارد.

هسته انگور را بخوریم یا نه؟

انگور یکی از میوه‌هایی است که طرفداران زیادی در سراسر جهان دارد. انگور ممکن است با هسته یا بدون هسته (یا با هسته کوچک) باشد. معمولا بیشتر ما انگور بدون هسته را انتخاب می‌کنیم زیرا خوردن آن راحت‌تر است. اما اگر به سلامت خود اهمیت زیادی می‌دهید، بهتر است که انگور با هسته را انتخاب کنید. به گفته محققان خوردن دانه برخی میوه‌ها مانند سیب البته به مقدار بالا می‌تواند سم سیانور در بدن را افزایش دهد؛ در حالی که هسته انگور دارای خواص زیادی است. خوردن هسته انگور که کمی طعم تلخی دارد، هیچ ضرری به بدن نمی‌رساند. اما مزیت خوردن انگور با هسته:

با افسردگی مقابله می‌کند:



نتایج تحقیق روی موش‌های آزمایشگاهی نشان داد که ترکیبی به نام پروآنتوسیانیدین که به وفور در هسته انگور یافت می‌شود به افزایش سروتونین و دوپامین در مغز کمک می‌کند. محققان تأکید کردند که پروآنتوسیانیدین همانند داروهایی که برای برطرف کردن افسردگی بالینی تجویز می‌شود، عمل می‌کند.

وزن را کم می‌کند:

برخی ترکیب‌های موجود در دانه‌های انگور، مانع از بالا رفتن وزن می‌شود. این ترکیبات از فعالیت آنزیم‌هایی که چربی را جذب می‌کند جلوگیری می‌کند.

واریس را التیام می‌دهد:

اگر به دنبال درمان برای واریس هستید، بهتر است انگور را با دانه بخورید؛ زیرا پروآنتوسیانیدین موجود در انگور علاوه بر تقویت رگ‌های خون باعث بهبود گردش خون نیز می‌شود. هسته انگور در التیام ورم پا در زنان نیز مؤثر است.

برای سلامت قلب مفید است:

ترکیب‌های موجود در این هسته، کلسترول و خطر بروز تصلب شرائین را نیز کاهش می‌دهد. ضربان قلب را تنظیم می‌کند و خطر حمله قلبی را به حداقل می‌رساند.

از پیری زودرس پیشگیری می‌کند:

انگور غنی از آنتی‌اکسیدان با خاصیت خنثی‌سازی رادیکال‌های آزاد مخرب کننده سلول است و باعث حفظ جوانی پوست می‌شود. آنتی‌اکسیدان‌های موجود در هسته‌های انگور از ویتامین C و E چند برابر قوی‌تر است.

کرفس؛ سبزی دوست داشتنی

کرفس از سبزی‌هایی به شمار می‌رود که در بین ایرانیان از محبوبیت زیادی برخوردار است. این سبزی در طب سنتی نیز از جایگاه ویژه‌ای برخوردار است و واقعا به تقویت سلامتی کمک می‌کند. مهم‌ترین ویژگی‌های کرفس را می‌توان این گونه برشمرد:

✓باز کننده انسداد کبد و طحال، تحلیل برنده باد و نفخ، اشتهاآور و باز کننده حیض.

✓این سبزی مهم باعث تقویت نیروی جنسی می‌شود و به پاک‌سازی کلیه و مثانه و خرد کردن سنگ مثانه کمک می‌کند. مصرف آن برای مقابله با بیماری‌های مفصلی و اکثر بیماری‌های سرد و بلغمی نیز موثر محسوب می‌شود. آشامیدن آب کرفس جهت برطرف کردن مشکل آسم، تنگی نفس، سکسکه و سردی احشا مفید است. اگر آب کرفس را همراه با آب انار و شکر بنوشید، به درمان مسمومیت کمک می‌کند.

✓خوردن کرفس، قبل یا بعد از گزیده شدن توسط عقرب، موجب افزایش سرعت تاثیر زهر در بدن می‌گردد. بنابراین در چنین مواردی از خوردن کرفس خودداری کنید. علاوه بر این مورد، مصرف کرفس در بیماران مبتلا به تشنج، در زمان جماع و در زمان بارداری ممنوع است.

✓ کرفس، نقش مهمی در محافظت از کبد در مقابل سموم شیمیایی و داروهایی مانند استامینوفن دارد. به‌علاوه، از بروز سرطان کبد جلوگیری می‌کند.



فریبنده همیشه در حال فریب خوردن است

• پروان

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

فقط به امید انتقام زنده‌ام!



مرد جوان عصبی بود و بدخُلق. آنقدر عصبانی بود که صندلی‌اش را به سمت عقب پرتاب کرد و وقتی روی آن جا گرفت، آن را کمی جلو آورد. اخم عمیقی صورتش را خط انداخته بود. اخمی به قدمت سالها.

اولین سوالش بیشتر لحن امری داشت تا سوالی. یک لحظه به ذهنم رسید که بگویم برود. می‌دانستم اگر با همین لحن بد و خشن بخواهد صحبت کند، بعد از یک سوال که برایش خوشایند نباشد، از کوره به در می‌رود و حرف ناجوری خواهد گفت. اما او بعد از اینکه کمی در مورد شرایطش و اوضاع داخل درددل کرد، آرامتر شد. آنقدر که توانستیم در فضایی آرام و دوستانه با هم گفت و گو کنیم. مرد حرفهایش را آرام و شمرده اینگونه آغاز کرد:

ـ سالها قبل در یک خانواده سنتی ـ مذهبی به دنیا آمدم. پدر و مادرم هر دو آدمهای مقیّدی بودند. از آن دسته آدمها که نماز صبحشان قضا نمی‌شد. همه بچه‌ها هم همینطور بودند. مومن و مقیّد و مذهبی. من اما بچه ناخلف خانه بودم. ناخلف که می‌گویم نه فقط در مورد مسائل دینی و مذهبی، که در هر موردی. کلاً از ساز مخالف زدن خوشم می‌آمد حتی اگر دلیلی هم نداشتم. مادرم می‌گفت تخس هستم. خواهر و برادرهایم می‌گفتند حسود و پدرم هم معتقد بود من به هیچ صراطی مستقیم نیستم.

از آزار سه خواهر و دو برادرم لذت می‌بردم. از اینکه لباسهای مرتب خواهرهایم را بهم بزنم، از اینکه دفتر و کتاب برادرهایم را پاره کنم، حتی موقع بازی به عمد خودم را کثیف می کردم تا مادرم عصبانی شود!

بچه که بودم، حداقل از پدرم حساب می‌بردم و وقتی او به خانه می‌آمد، سعی می کردم کمی آرامتر باشم. بزرگتر که شدم، دیگر از پدرم هم واهمه‌ای نداشتم، نه از فریادهایش ترس به دلم می‌افتاد، نه از کتکهایش احساس درد می کردم. برعکس از اینکه مقابلش می‌ایستادم، لذت می‌بردم. شاید اگر الان بود، می گفتند این بچه بیش فعال است. اما آن زمان به بی‌تربیت و پررو و کفایت می کردند.

تا وقتی مدرسه نمی‌رفتم، خرابکاری‌هایم مختص خانه بود. ظرف شکستن، خط خطی کردن در و دیوار، پاره کردن و خراب کردن وسایل خواهر و برادرهایم و بقیه خرابکاریها. فقط تنبیه می‌شدم اما پدر و مادرم مورد بازخواست کسی قرار نمی گرفتند. آنها حتی مرا کمتر به مهمانی می‌بردند و وقتی هم مهمان داشتیم، سعی می کردند مرا در اتاق حبس کنند تا مبادا آبروریزی راه بیندازم. اما وقتی پایم به مدرسه رسید، وضع فرق کرد. در مدرسه همکلاسی‌ها و هم مدرسه‌ای‌ها و حتی معلم‌هایم را اذیت می کردم. در هفته حداقل دو بار مادر یا پدرم به مدرسه می آمدند چون همیشه یک نفر از من شاکی بود. شاید تنها خوبی که داشتم این بود که هوشم خوب بود. همان چند دقیقه‌ای که به ضرب و زور خط کش و یک لنگه پا گوشه کلاس ایستادن، درس گوش می‌دادم، خوب یاد می‌گرفتم، به همین خاطر از مدرسه اخراج نشدم. دوره دبستان برایم خیلی دوران خوبی نبود، یعنی کلاً خاطرات خوبی از آن زمان ندارم. دوره راهنمایی که اوج شیطنت‌ها و به قول مادرم، آتش سوزاندنهایم بود. با همه اینها دلم نمی‌خواست ترک تحصیل کنم. هم شیطنت و بازیگوشی را دوست داشتم، هم درس خواندن و مدرسه رفتن را. مادرم می‌گفت من پنج بچه دیگر هم به مدرسه فرستادم، اما هیچ کدام به اندازه من او را خون به جگر نکرد. کتک‌هایی که از پدرم می‌خوردم را هرگز فراموش نمی کنم. کمربند پدرم، دردناک ترین تنبیهی بود که هر از چندی تحملش می کردم. از دوران دبیرستان همه آن شیطنت‌ها فروکش کرد، اما به نوع دیگری بروز پیدا کرد.

من شدم ساز مخالف عقاید همه. فرق نداشت چه باشد، از روزه گرفتن در ماه رمضان تا رفتن به مسافرت. مهم نبود دیگران چه می گویند، مهم این بود که من باید مخالفت می کردم، بچه‌تر که بودم کسی به نظرم اهمیت نمی‌داد و مرا مجبور می کردند که تابع جمع باشم، اما بزرگتر که شدم دیگر نمی توانستند مجبورم کنند. پدرم هم دیگر از کتک زدنم خسته شده بود، می گفت اگر قرار بود سر به راه شوم، شده بودم.

همه اینها مرا از آنچه بودم، یاغی‌تر کرده بود، بدتر اینکه در دبیرستان چند رفیق هم پیدا کردم، از آن ناباب‌هایش! شاید هم من ناباب بودم، نمی‌دانم، اما هر چه بود، دیگر جفت و جور شده بودیم، کم کم از همان موقع خلاف هم به هنرهایم اضافه شد. اولین بار که سیگار لای انگشتانم رفت احساس کردم که حالا دیگر خیلی بزرگ شده‌ام. با اینکه وقتی دود سیگار در سینه‌ام می‌پیچید به شدت سرفه می کردم، اما برای اینکه تریپ مردی داشته باشم پشت سر هم به سیگار پک می‌زدم. مادرم همان شب از بوی لباسهایم فهمید، پدرم که با داد و فریادهای مادرم متوجه شد چه اتفاق افتاده، با دو دست به سرش کوبید! البته حق داشتند. تا آن روز هیچ کس در خانه ما، لب به سیگار نزده بود. سیگار به اندازه هروئین و یا شیشه در خانه ما منفور بود و من اولین کسی بودم که پول حلال پدرم را برای خرید یک بسته سیگار حرام کرده بودم.

تا قبل از آن، در خانه‌مان شخصیتی نداشتم، بعد از سیگاری شدنم که حتی نگاهها هم سنگین و شماتت بار شد به نوعی همه تحریمم کردند. خواهر و برادرها محل سگ هم به من نمی گذاشتند. یکبار برادر بزرگم گوشه حیاط خفتم کرد و با لحن تهدید آمیز گفت:

ـ هی... تو... حواست را جمع کن اگر به خاطر تو یک موا زسر مادر و آقاجان کم شود، زنده زنده پوستت را می کنم! خیلی دلم می‌خواست یک کشیده آبدار به گوش او بزنم، اما زورم نمی‌رسید، وگرنه حتماً این کار را می کردم. چون نمی‌توانستم او را بزنم، برای اینکه انتقام حرفی که زده را بگیرم گفتم:

مطمئن باش در اولین فرصت از این خانه می‌روم. شاید این حرف آن روز فقط در حد تهدید بود، اما همین تهدید، برای من به یک هدف تبدیل شد.

همان روز به رفقایم گفتم که همگی با هم پول بگذاریم و جایی را اجاره کنیم، هر کس یک حرفی زد، یکی گفت بر فرض خانه را اجاره کردیم، اسباب و اثاثیه را چه کار کنیم، دیگری گفت خرج و مخارجمان چه می‌شود. یکی گفت می‌آیند و پیدایمان می کنند و پوستمان را می کَنند. به جز دو تا از دوستانم و با همانها قرار گذاشتیم که بعد از دیپلم هر سه با هم جایی را بگیریم و از خانه برویم. انگیزه رفتن از خانه و اینکه بتوانم از پدرم پولی بگیرم تا دانگ خودم را برای اجاره خانه بدهم، باعث شد تا من، برای فریب پدر و مادرم راه و روشم را تغییر دهم. اینطور شد که من که تا آن روز حتی به نماز خواندن پدر و مادرم بی‌احترامی می کردم، خودم وضو گرفتم و در مقابل چشمهای از حدقه درآمده همه، شروع کردم به نماز خواندن! به مادرم گفتم از کارهای قبلی‌ام پشیمان

شده‌ام و می‌خواهم گذشته را جبران کنم. همه اگر چه متعجب بودند، اما همین که تغییر رویه داده بودم، خوشحال بودند و کسی خیلی سوال و جوابم نمی‌کرد. سال آخر دبیرستان بود که با همکلاسی‌هایم نقشه کشیدیم. قرار شد هر سه به بهانه سربازی، از خانه بزنیم بیرون...

دو سال آزاد و رها، دو سال هر کاری دوست داریم انجام می‌دهیم بدون آنکه به کسی جواب بدهیم. یکی از بچه‌ها جنوب تهران خانه‌ای پیدا کرد و بالاخره طبق نقشه‌مان رفتیم پادگان تا دفترچه آماده به خدمت بگیریم. همان موقع به پدرم گفتم مقداری پول به من بدهد تا در بانک بگذارم. گفتم می‌خواهم خیالم راحت باشد که وقتی از سربازی برمی‌گردم سرمایه‌ای دارم تا با آن کار و کاسبی راه بیندازم. پدر خوش باور من، فقط برای اینکه به من اعتماد کرده بود و برای اینکه مبادا دوباره من به راه غلط بروم، قبول کرد. ده میلیون پولی که پدرم به حساب من واریز کرد، مثلاً قرار بود، سرمایه کار شود برای من، اما در اولین فرصت برای وثیقه خانه به صاحبخانه دادم و بعد هم طبق نقشه یک روز صبح لباس‌هایمان را برداشتیم و از زیر قرآن رد شدیم و مثلاً رفتیم خدمت! اما به جای خدمت به خانه اجاره‌ایمان رفتیم! خیلی طول نکشید که پدر و مادرم فهمیدند من آنها را فریب داده‌ام.

مادرم نفرینم می‌کرد. پدرم عاقم کرد. اما برایم مهم نبود، مهم نبود تا وقتی اولین بار زهره را دیدم. زهره دختر یکی از همسایه‌ها بود. دختری زیبا و باوقار که پدر و مادرش هر دو بیمار بودند. بیمار بسیار بدحال و زهره در خانه آرایشگری می‌کرد تا کمک خرج خانه باشد. دیدن این دختر، کار کردنش، وقار و متانتش باعث شد تا زندگی من زیر و رو شود. اولین بار در زندگی‌ام احساس کردم یک چیزی را با تمام وجود می‌خواهم. فکر کردم اگر خودم به خواستگاری زهره بروم، با توجه به شرایط و وضعیتشان، بی‌هیچ مخالفتی به من دختر می‌دهند. اما زهی خیال باطل! پدر زهره فقط به من بد و بیراه نگفت و گرنه چنان برخوردی کرد که فهمیدم بزرگترین اشتباه زندگی‌ام را مرتکب شدم. البته حق با آنها بود. من باید با یک بزرگتر به خواستگاری می‌رفتم. یک سال از بیرون آمدنم از خانه می‌گذشت، روی برگشتن به خانه را هم نداشتم، اما به خاطر زهره مجبور بودم. کاری نداریم که چقدر با دوستانم دعوا و درگیری داشتم تا بالاخره توانستم پولم را بگیرم و از آنها جدا شوم و برگردم خانه. پدرم نمی‌خواست مرا به خانه راه بدهد، اما من آنقدر التماس کردم تا بالاخره راضی شد. پول را دادم و بعد هم به پدرم گفتم خاطرخواه دختری شده‌ام. گفتم که می‌خواهم زندگی کنم، گفتم اگر برایم زن بگیرند، آدم می‌شوم، کار می‌کنم و دور همه کارهایی که تا امروز کرده‌ام را خط می‌کشم. پدرم گفت اول باید بروم سربازی، گریه کردم، به دست و پایشان افتادم تا قبول کردند اول زهره را عقد کنم بعد بروم. رفتیم خواستگاری، بگذریم که پدر زهره اول اصلاً حاضر نبود ما را قبول کند. بالاخره بعد از اینکه مادرم و پدرم خیلی با آنها صحبت کردند بالاخره پدر زهره به این وصلت راضی شد. اما قرار شد سه سال بعد عروسی بگیریم تا من به سربازی بروم و یک سالی هم برای کار و پس‌انداز فرصت داشته باشم و بعد از آنکه شرایطم برای عروسی مناسب شد، ازدواج کنیم. پدر زهره حتی اجازه نداد ما عقد کنیم، فقط یک نشان گذاشتیم، چون می‌گفت شاید من در این سه سال به تعهداتم عمل نکردم، آن وقت تکلیف دختر آنها چه می‌شود؟ بدتر از همه اینکه گفت حق رفت و آمد و نامه‌نگاری هم ندارم، نهایتاً گاهی می‌توانم زنگ بزنم و حال نامزدم را بپرسم. سه سال تمام من این شکنجه روحی را تحمل کردم.

سربازی‌ام که تمام شد، به سختی با دیپلم کار پیدا کردم. آنهم خودم نه، پدرم با کمک دوستانش توانست در بازار موبایل برایم کاری پیدا کند. همه حقوقم را پس‌انداز می‌کردم. پدرم خوشحال بود که حداقل ازدواج بهانه‌ای شده تا به قول خودش من سرم را بیندازم پایین و مثل آدم زندگی کنم. سال بعد بالاخره من و زهره با کمک مالی پدرم ازدواج کردیم. پول پیش خانه را هم پدرم داد، تا من همه پس‌اندازم را خرج شروع زندگی‌ام کنم.

ازدواج که کردیم، توقع من یک زندگی رویایی بود، مثل چیزی که در فیلم‌ها دیده بودم، اما زندگی واقعی با آن چیزی که در فیلم‌ها می‌بینیم خیلی فرق دارد. خیلی زود همه چیز زندگی برایم عادی شد، آنقدر عادی و روزمره و معمولی که دوباره یاد گذشته‌ها افتادم و به قول پدرم به جاده خاکی زدم.

رفیق‌بازی‌ها شروع شد. الواتی‌ها، شب دیر آمدنها، دیگر حوصله زهره و حرفهای تکراری را نداشتم. بیرون از خانه برایم جذاب‌تر بود. کم کم صدای زهره درآمد. دعواها شروع شد. همان دعواهای همیشگی همه خانه‌ها، همان‌ها که با یک غرغر ساده شروع می‌شود و به داد و فریاد و فحاشی و گاهی هم کتک کاری می‌رسد. چند مرتبه زهره تهدید کرد که اگر ادامه بدهم طلاق می‌گیرد و من به خیال اینکه پدرش به او گفته اگر طلاق بگیرد جایی در خانه‌اش ندارد، اهمیتی به این تهدید نمی‌دادم. مادرم فهمیده بود که ما اختلاف داریم. چند بار به زهره گفته بود شاید اگر بچه‌دار شویم، مشکلمان حل شود، اما زهره گفته بود تا رفتار من تغییر نکند، محال است بچه‌دار شویم. پدرم خیلی نصیحت می‌کرد که دست از این اخلاق و رویه بردارم، اما من که دوباره به همان رفتارهای قبل از ازدواجم برگشته بودم، نه تنها اهمیت نمی‌دادم که لجبازی هم می‌کردم. این جنگ و جدال دائمی من و زهره حدود چهار-پنج سال طول کشید. دیگر زهره قهر می‌کرد و هفته‌ها در خانه پدرش می‌ماند و باز با واسطه‌گری برمی‌گشت. من زهره را دوست داشتم، اما نمی‌دانم چرا مثل یک شیطان از آزار او لذت می‌بردم. درست مثل دوران کودکی‌ام که از آزار خواهر و برادر و پدر و مادرم لذت می‌بردم. اما آنها تحمل می‌کردند ولی زهره تحمل نمی‌کرد، قهر می‌کرد و به خانه پدرش می‌رفت.

من زهره را دوست داشتم، اما نمی‌دانم چرا مثل یک شیطان از آزار او لذت می‌بردم. درست مثل دوران کودکی‌ام که از آزار خواهر و برادر و پدر و مادرم لذت می‌بردم. اما آنها تحمل می‌کردند ولی زهره تحمل نمی‌کرد،

تا اینکه بالاخره بعد از چهار-پنج سال طاقتش تمام شد و تقاضای طلاق کرد. وقتی به دوستانم گفتم، آنها گفتند خیالت راحت باشد به این راحتی‌ها نمی‌تواند طلاق بگیرد. حق با آنها بود. زهره دو سال دوندگی کرد، حتی وکیل گرفت و بالاخره موفق شد از دادگاه حکم طلاق بگیرد. در این دو سال من به خیال اینکه بالاخره سرش به سنگ می‌خورد و برمی‌گردد، منتظر برگشت او بودم، اما وقتی مامور حکم طلاق را به محل کارم آورد، فهمیدم که بی‌جهت منتظر آمدنش بودم. روز دادگاه خیلی التماس کردم، حتی قاضی پرونده

بقیه در صفحه ۵۷

در پرانتز: (همانطور که این مددجو در صحبتهایش اشاره کرد، متاسفانه او از کودکی به بیماری روحی و روانی مبتلا بود. اینکه یک بچه با سن کم مدام دیگران را اذیت کند و از آن لذت ببرد، یک مسأله عادی نیست. متاسفانه پدر و مادر او به دلیل جهل به این مسأله مهم اهمیت ندادند. با رشد خودش، مشکل او نیز رشد کرد و به مراتب بدتر از قبل شد، چرا که بزرگ شدن، درمان مشکلش نبود! حتی در مورد ازدواج هم آنها این کوتاهی را کردند و این مشکل را با خانواده زهره و یا زهره در میان نگذاشتند تا شاید همسرش بتواند کاری را که پدر و مادر او انجام نداده بودند، انجام دهد.

برای او ازدواج صرفاً به دست آوردن موجود جدید، برای اذیت و آزار جدید بود. زهره دختر صبور و مقاومی بود که پنج سال شرایط وحشتناک زندگی با چنین آدمی را تحمل کرده و دم نزده و نهایتاً به خانه پدرش پناه برد.

بعد از پنج سال اذیت و آزار روانی، شاید طلاق تنها راه حل او بود، البته اگر قبل از آن به فکرش می‌رسید همسرش را نزد یک روانپزشک ببرد یا حداقل از یک مشاور خانواده کمک می‌گرفت، شاید مشکل تا این حد، حاد نمی‌شد.

طلاق زهره و عدم موافقت خانواده و خود زهره برای بازگشت به آن زندگی سراسر رنج و عذاب، باعث شد تا تمام خشم فروخفته روحی و روانی همسرش ناگهان فوران کند و نهایتاً به آدم‌ربایی ختم شود. اگر چه زندان هم مشکل او را حل نخواهد کرد. تصمیمی که امروز این مددجو در زندان گرفته، ریشه در همان مشکلات کودکی او دارد. مشکلاتی که اگر همان روز حل می‌شد، از او یک قاتل بالقوه نمی‌ساخت.)

بالاترین لذت زندگی‌ها، پنهان کردن لذت زندگی است.
● ضرب‌المثل انگلیسی

سوژه

راز جوانمردی یک دوست واقعی

کیانا نصرت‌زاده

وقتی به من پیشنهاد همکاری داد حال غریبی داشتم. هم می‌دانستم زندگی‌ام سر و سامان می‌گیرد هم اینکه مشکلاتم پی در پی حل می‌شد. اما یک مشکل خیلی جدی وجود داشت، آن هم خود مصطفی بود. بین خانواده ما و مصطفی یک اختلاف عمیق بود و او اصرار می‌کرد کار و کاسبی را از مسائل خانوادگی جدا کنیم. ولی مگر می‌شد؟ مصطفی خواهرم را بعد از سه ماه عقد طلاق داده بود و همه از او نفرت عجیبی داشتند. اما حالا به من پیشنهاد می‌داد که با هم کار کنیم. خیلی حرف بی‌ربطی بود و نمی‌شد واقعاً همه چیز را فراموش کرد. خواهرم او را عامل همه بدبختی‌هایش می‌دانست و هیچ کس در خانواده ما نمی‌توانست او را ببخشد.

مصطفی همسایه قدیمی ما بود. نزدیک به سی سال می‌شد که دو خانواده با هم رفت و آمد داشتند. وقتی مصطفی به خواستگاری لیلا آمد، همه فکر می‌کردند بهتر از این نمی‌شود. مصطفی را از بچگی می‌شناختند و می‌دانستند پسر خوب و اهل زندگی و کار است. ولی هیچ وقت نفهمیدم چه شد که بعد از چند ماه پایش را توی یک کفش کرد و گفت که لیلا را نمی‌خواهد. این موضوع برای خانواده ما خیلی سنگین بود طوری که دو خانواده دیگر حتی سلام و علیک هم نداشتند.

ولی مصطفی در همه این مدت میانه خوبی با من داشت. چند سالی از من بزرگتر بود ولی از بچگی با هم خیلی خوب بودیم. حالا هم که یک سال از طلاقشان می‌گذشت به من پیشنهاد همکاری داد.

کار ما به نوعی به هم ربط داشت. مصطفی کارگاه مانتودوزی داشت و من هم از ترکیه پارچه وارد می‌کردم. هر دو در سطح خیلی کوچکی کار می‌کردیم ولی با پیشنهاد او می‌شد کار را وسعت داد.

یک هفته‌ای به پیشنهادش فکر کردم و دست آخر هم آن را قبول کردم و گفتم به دور از چشم خانواده‌ها این کار را جلو ببریم.

کار شروع شد و از قضا خیلی هم درآمد داشت. مصطفی در کار صادق بود و حلال و حرام سرش می‌شد. هر چه بیشتر او را می‌شناختم بیشتر افسوس می‌خوردم که چرا شوهر خواهرم نشد و لیلا را طلاق داد.

بعد از مدتی پدرم از ماجرا خبردار شد. مرا صدا زد و با عصبانیت از من خواست که توضیح قانع کننده‌ای بابت کارم داشته باشم که من هیچ جوابی نداشتم جز این که مصطفی بهترین شریکی بود که می‌توانستم پیدا کنم. پدرم عصبانی‌تر از قبل رفت سراغ مصطفی، هر چه از دهانش در آمد به او زد و گفت از فردا شراکتتان به هم می‌خورد.

بعد از رفتن پدرم، من و مصطفی مانده بودیم معطّل که چه کنیم؟! اوضاع خیلی بد شده بود. برای اولین بار بعد از این همه مدت از مصطفی پرسیدم:

"چرا لیلا را طلاق دادی؟"

سرش را پایین انداخت و گفت: "برای لیلا بهتر بود."

حاضر نشد بیشتر توضیح بدهد. کاش یک چیزی می‌گفت. همه این سالها هیچ توضیحی نداده بود و همین موضوع خانواده من را عصبانی‌تر کرده بود.

مصطفی از من خواست خیلی مخفیانه‌تر از قبل شراکتمان را ادامه بدهیم و اگر در خیابان همدیگر را دیدیم حتی سلام و علیک هم نکنیم مبادا خبرش به گوش پدرم برسد. من هم قبول کردم. کار ادامه پیدا کرد. یک ماه بعد از این ماجرا لیلا با خواستگاری که آمده بود به توافق رسید و به عقد او در آمد. مصطفی آنقدر خوشحال بود که انگار دنیا را بهش داده‌اند. به من گفت سعادت لیلا تنها آرزوی او برای همه عمرش بوده. باز سوالم را تکرار کردم و از او پرسیدم چرا لیلا را طلاق دادی؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

"لیلا مرا دوست نداشت. دلش پیش همین مردی بود که حالا به عقدش در آمده است."

شوکه شدم. حالم عجیب و غریب شده بود. شانه‌هایش را سفت گرفتم و از او توضیح بیشتر خواستم. گفت:

"لیلا از سر اجبار با من ازدواج کرده بود. آنقدر دو خانواده از این ازدواج راضی بودند که بنده خدا نتوانسته بود جواب رد بدهد. من هم اشتباه بزرگی کرده بودم که قبل از عقد صادقانه از او نخواسته بودم احساسش را به من بگوید. اما از روز بعد از عقد متوجه شده بودم که لیلا هیچ علاقه‌ای به من ندارد. پاپیچش شدم. مجبورش کردم حرف بزند. دو سه هفته تحت فشار قرارش دادم تا بالاخره گفت که دلش پیش مرد دیگری بوده و به اجبار خانواده با من عروسی کرده چون موقعیت آن پسر خیلی پایین‌تر از من بوده و می‌دانست نمی‌گذارند زن او شود.

حال بدی پیدا کردم ولی گفتم طلاقت می‌دهم تا با کسی عروسی کنی که دوست داری. گفت این کار را نکن بدبخت می‌شوم. گفتم نه. زندگی با من بدبختت می‌کند. دلم نمی‌خواهد یک عمر با زنی زندگی کنم که به اجبار با من ازدواج کرده...

تازه فهمیدم داستان از چه قرار بوده! حالا که لیلا مطلّقه به حساب می‌آمد پدرم بی‌هیچ چون و چرایی اجازه داده بود با نادر پسر عمه‌ام ازدواج کند. کسی که کارگر ساده یک تراشکاری بود.

مصطفی در چشمم مرد بزرگی آمد. این همه مدت توهین‌های خانواده مرا شنیده بود و دم نزده بود.

حالا از همه این ماجراها بیست سالی می‌گذرد. مصطفی دوباره ازدواج کرده. خواهرم زندگی ساده و خوبی دارد. کار و کاسبی من و مصطفی حسابی رونق پیدا کرده و این راز کماکان مخفی مانده و هیچ کس در این دنیا نمی‌داند که این مرد چه گذشتی در حق خواهر من کرده و خواهرم همه خوشبختی‌اش را مدیون اوست...



از: ا.ح.درّی

گناهان کبیره از دیدگاه امام رضا(ع)

مقدمه: در روایتی از امام جواد (ع) نقل است که روزی شخصی خدمت پدرم امام رضا (ع) رسید و این آیه را تلاوت کرد: "کسانی که از گناهان کبیره اجتناب می کنند." سپس ادامه آیه را رها کرد و نخواند. حضرت فرمود: چه چیز تو را ساکت کرد؟ عرض کرد: دوست دارم گناهان کبیره را از کتاب خداوند از زبان شما بشنوم. آن حضرت فرمود: اگر قول دوری از آن کبائر را بدهی برایت باز گو خواهم کرد. با ذکر این مقدمه در گفتار حاضر بر آن شدیم به مناسبت میلاد شمس الشموس علی بن موسی الرضا(ع) جهت نزدیکی به سیره آن حضرت به برخی از گناهان کبیره از منظر ایشان اشاره کنیم:

شرک به خداوند

از منظر امام رضا(ع) اولین و بزرگترین گناهی که منجر به سقوط انسان می شود، شرک به خداوند بزرگ است. در این باره نقل است که امام رضا (ع) با استناد به سوره لقمان از جد بزرگوارشان امیرالمومنین (ع) روایت می کنند که فرمود: یاد کنید، از لقمان حکیم که به پسر خود در حالی که او را پند و اندرز می داد می گفت: به خداوند هرگز شرک نیاور، همواره از خدا پروا کن و همیشه ترس از خدا و امید گشوده شدن دری از درهای نعمت را در نزد خداوند داشته باش که اگر چنین کنی در میان آسمان و زمین عزیز و گرامی هستی. در حدیث دیگری از امام رضا (ع) نقل است که فرمود: بزرگترین گناه کبیره شرک به خداوند است، زیرا خداوند می فرماید آن کس که به من شرک بورزد بهشت بر او حرام و جایگاهش در آتش است و ستمکاران را یاوری نیست.

ناامیدی از رحمت خداوند

یکی دیگر از گناهان کبیره که امام رضا (ع) یاران و یاوران خود را به پرهیز از آن امر می کردند. ناامیدی و یأس از رحمت خداونداست.

از اباصلت هروی نقل است، صبحگاهی وجود نازنین امام رضا (ع) با ظاهری آراسته و شادمان در حالی که تسبیح خداوند را زمزمه می کردند از منزل خارج شدند. اباصلت می گوید، به نزدیک امام رفتم، سلام عرض کردم و علت شادمانی امام را جویا شدم. امام (ع) فرمود: ای اباصلت! چگونه شاد و خوشحال نباشم در حالی که به رحمت و مغفرت خداوند امیدوارم و امید آن دارم که خداوند نعمتهای خود را بر من روانه کند."

عاق والدین

یکی از اعمال ناشایست که امام رضا (ع) آن را گناه کبیره می داند، عاق والدین است. آن حضرت فردی را که مشمول عاق والدین شود جبّار و شقی فرض می کند و از قول خود از حضرت عیسی (ع) نقل می کند که فرمود: خداوندا! مرا نسبت به پدر و مادرم نیکوکار قرار ده و جبار و شقی قرار نده.

آن حضرت در حدیث دیگری می فرماید: چگونه فردی جویای سعادت دنیا و آخرت است در حالی که نفرین و عاق پدر و مادرش همواره به دنبال اوست.

ظلم و خوردن مال یتیم

امام رضا(ع) در شرح یکی دیگر از گناهان کبیره می فرماید: ظلم و خوردن مال یتیم از گناهان بزرگی است که عرش خداوند را به لرزه درمی آورد.

آن حضرت آنگاه در هشداری افکار عمومی را متوجه این آیه قرآن می کنند که می فرماید: کسانی که اموال یتیم را به ستم می خورند تنها آتش می خورند و به زودی در شعله های آن می سوزند.

در سیره شخصی آن حضرت همواره مشاهده می شد که امام رضا (ع) علاقه وافری نسبت به مظلومان و یتیمان داشتند به طوری که به اصحاب خود می فرمود: صدای مظلومان و بینوایان و یتیمان را از هر کجای شهر به گوش من برسانید تا حاجتی از آنان را برآورده کنم و به خاطر این توفیق خداوند خود را شکرگزار باشم.

ربا

از منظر امام رضا (ع) رباخواری یکی از گناهان کبیره است که علاوه بر اینکه تعادل اقتصادی یک جامعه را به هم می زند و ثروتهای موجود را تک قطبی می کند موجب به وجود آمدن کینه و کدورت نیز می شود. آن حضرت درباره رباخواری می فرماید: خداوند ربا را که از سنتهای جاهلیت بود حرام کرد تا مردم به کار نیک اهتمام ورزند و کینه و کدورت ها را از خود دور کنند.

آن حضرت در ضمن بیانی از پیامبر اکرم (ص) کبیره بودن گناه ربا را اینگونه بیان فرمود: پیامبر خدا (ص) هنگامی که به معراج رفتند گروهی را دیدند در حالی که از شکمشان آتش سرازیر بود و به دلیل بزرگی شکم قدرت ایستادن نداشتند. پیامبر (ص) از جبرئیل پرسید: اینان کیستند؟ جبرئیل فرمود: اینان گروه رباخوارند. پس در ادامه امام رضا (ع) فرمود: مگر نشنیده اید که جد بزرگوارم امیرالمومنین (ع) فرمود: رباخوار (گیرنده ربا) و دهنده ربا و نویسنده و شاهدان قرارداد ربا ملعونند و در گناه مساوی!



پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

احکام قنوت در نماز

۱ـ آیا در موقع قنوت نماز، چرخاندن انگشتر و رو به صورت کردن انگشتر مستحب است یا واجب؟ نه مستحب است و نه واجب. بلکه وجاهت چنین عملی شرعاً ثابت نیست.

۲ـ آیا می توان در قنوت نماز به زبان فارسی دعا کرد؟ واجب و مستحبی.

هم در نماز واجب و هم در نماز مستحب می توان در قنوت به فارسی دعا کرد.

۳ـ آیا فراموش کردن قنوت در نمازهای یومیه سبب ابطال آن می شود؟

قنوت در نمازهای یومیه مستحب موکد است و انجام ندادن آن موجب بطلان نماز نمی شود.

خیانت در امانت

در مقابل صفت پسندیده امانتداری، صفت زشت و ناپسند خیانت در امانت قرار دارد که در تعالیم اسلامی مخصوصاً سخنان امام رضا (ع) به شدت از آن نهی شده است. در نگاه امام (ع) امانت تنها در مال و اموال مادی خلاصه نمی شود بلکه هر چیزی که در دست انسان قرار می گیرد می تواند به عنوان امانت الهی باشد. آن حضرت همواره به مردم عادی خصوصاً مسئولین سفارش می کردند که نسبت به امانتی که در دست دارند حساس و مسئولیت پذیر باشند. آورده اند که شخصی در حالی که کودک را به شدت کتک می زد به محضر امام شرفیاب شد و عرض کرد: کودکم را اندرز ده! آن حضرت در حالی که خشمگین بودند فرمود: ابتدا تو را اندرز می دهم که به امانت الهی خیانت می کنی، به درستی که این کودک امانتی است از امانات الهی.

نکاتی که بیان شد تنها گوشه ای از فرمایشات امام رئوف علی بن موسی الرضا (ع) در مورد گناهان کبیره بود، چرا که ایشان گناهانی همچون تهمت، غیبت، ندادن زکات، نوشیدن شراب و... را نیز از گناهان کبیره ای می دانند که منجر به سقوط انسان می شود.

در پایان امیدواریم با عمل به فرمایشات ناب و گهربار آن حضرت روح و جان خود را از آلوده شدن به هر صفت ناپسند و گناه کبیره ای دور سازیم.

دل به دنیا یعنی: اندوهی که پایان ندارد، آرزویی که بدست نیاید، امیدی که به آن نرسد ●امام صادق(ع)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

زندگی با زنی که انتظارهای عجیب نداشت...



شیرین با کلی شور و اشتیاق کارش را شروع کرد ولی من امیدداشتم با آمدن بچه اشتیاق او برای کار کمتر شود

چند سالی بود که دختر خاله‌ام را زیر نظر داشتم. می‌خواستم به او پیشنهاد ازدواج بدهم. از بچگی با هم بزرگ شده بودیم و همدیگر را خوب می‌شناختیم. نمی‌دانم از کی و چطور به این تصمیم رسیدم؟! ولی همیشه به این فکر می‌کردم که شیرین همسر آینده من است.

وقتی درسم تمام شد و خدمت سربازی‌ام را هم تمام کردم، دیگر وقت زن گرفتنم بود. پدرم دو تا اتاق تو در تو ته حیاط درست کرده بود و همه می‌دانستند که این اتاقها برای شروع زندگی من است.

پدرم یک کارمند ساده بود. توانایی درست کردن این دو اتاق را در یک مدت کوتاه نداشت. هر وقت پولی دستش می‌آمد یک گوشه کار را جلو می‌برد. از سربازی که برگشتم در بانک استخدام شدم و حالا وقت خواستگاری رفتن شده بود.

مادر با خاله ملوک صحبت کرد و دو خواهر خیلی راحت به توافق رسیدند. اما در مراسم خواستگاری اتفاق عجیبی افتاد. شیرین در عین ناباوری شرطی برای ازدواجمان گذاشت که عملاً غیر ممکن بود. گفت عروسی مجلل و مهریه آن چنانی و طلا و جواهر نمی‌خواهد ولی در عوض می‌خواست با کار کردنش در آرایشگاه موافقت کنم و از آن مهمتر اینکه می‌خواست به تهران برود و دوره‌های جدیدتری را بگذراند.

توی خانواده ما هیچ زنی کار نمی‌کرد و حتی دخترهایمان کمتر به فکر دانشگاه رفتن می‌افتادند، در عوض همه آنها کدبانو بودند و در شهر کوچکمان همه خانواده ما را به سازگاری زنهایمان و اهل زندگی بودنشان می‌شناختند.

پدرم که همان جا موضوع گرفت و گفت نه... مادرم ابرویی بالا انداخت و گفت: شیرین جان از کی تا حالا دخترها این جور شرطهایی می‌گذارند؟ ولی در این میان شوهر خاله به شدت پشت سر شیرین ایستاد و گفت: دخترم باید به آرزویی که می‌خواهد برسد. چه عیبی دارد یک زن کار کند؟

خلاصه با کج خلقی به خانه برگشتیم. پدرم گفت فراموش کنید و دنبال دختر دیگری باشید. مادر به چشمهای من که نگاه کرد متوجه شد قلب من در خانه خاله جا مانده.

یکی دو هفته‌ای گذشت بعد مادر شروع کرد با پدرم صحبت کردن. با شیرین و خاله هم حرفهایش را زد و دست آخر آمد سراغ من و پرسید:

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

نمی دانم کجای کار را اشتباه کردم



مادرم عاشق عروس جدیدش شده بود. کافی بود کوچکترین جای مادرم درد می‌گرفت، سریع برایش وقت دکتر می‌گرفت و او را می‌برد

خیلی وقتها فکر می‌کردم یک جای کار را اشتباه کرده‌ام. مهناز از یک جایی تغییر کرده بود. یا همه چیز مثل روز اول نبود. ولی حقیقت این بود که نه مهناز عوض شده بود و نه چیزی در زندگی ما تغییر کرده بود بلکه کم کم من از همه چیزهایی که یک روز برایم خوب و زیبا و قابل تحسین بود، خسته شدم. کار به جایی رسید که حالا اینجا هستم. پشت در دادگاه!

دلواپسم که مبادا الان هم اشتباه کنم. برای همین به مهناز گفتم بیا راه حل دیگری را انتخاب کنیم. یک سال جدا از هم زندگی کنیم و هر دو خودمان را محک بزنیم و ببینیم آیا به ادامه این زندگی علاقه‌مند هستیم یا نه؟ ولی انگار مهناز از من مطمئن‌تر است که دیگر هرگز نمی‌خواهد به این زندگی ادامه بدهد.

وقتی به مهناز پیشنهاد ازدواج دادم، مطمئن بودم دارم با یک فرشته ازدواج می‌کنم. از محبتها و مهربانی‌هایش زانوهایم خم می‌شد و او را ستایش می‌کردم. سه سال بود با او همکار بودم. وقتی به او پیشنهاد ازدواج دادم، همه رفتارهایش را زیر نظر داشتم. دختری صبور و مهربان بود. می‌دیدم هر کدام از همکارها که مشکلی داشت به راحتی به او کمک می‌کرد. حتی وقتی پای من شکست هر یک ساعت یکبار می‌آمد توی اتاق کار من تا پرونده‌هایم را جا به جا کند تا من به پایم فشار نیاورم. این رفتار را در جمع خانواده‌اش هم داشت. بیشتر امورات پدر و مادر پیرش با او بود. هیچ وقت اعتراض نمی‌کرد و هر کس او را می‌شناخت، فقط از خوبی‌هایش می‌گفت.

بالاخره بعد از مدت کوتاهی که از خواستگاری گذشت مراسم عقد و عروسی را برگزار کردیم و زندگی مشترک ما شروع شد.

همه چیز خوب بود. مادرم عاشق عروس جدیدش شده بود. کافی بود کوچکترین جای مادرم درد می‌گرفت، سریع برایش وقت دکتر می‌گرفت و او را می‌برد. مادرم می‌گفت این عروس برای من از

"تـو با کار کردن همسـرت در یک آرایشـگاه مشکل داری؟"

گفتم خیلی خوشـم نمی آید ولی شـیرین را هم خیلی دوسـت دارم. مادر سـعی کرد برایم توضیح بدهد که وقتی بچه بیاید و سـرش گرم زندگی شود دیگر پی کار را نمی گیرد.

خلاصـه اینکه بعد از کلی مذاکره با پدرم و خاله و شیرین و شوهر خاله بالاخره این عروسی پا گرفت. قرار شـد دو اتاق ته حیاط را برای شـیرین آرایشگاه کنیم و خودمان در یکی از اتاقهای خانه پدرم زندگی کنیم.

شیرین با کلی شور و اشتیاق کارش را شروع کرد ولی من امید داشتم با آمدن بچه اشتیاق او برای کار کمتر شـود. یک سـال بعد از عروسی بچه اولمان به دنیا آمد و شـیرین خیلی کمتر می توانست کار کند. فقط آخر هفته ها دو سـه عروس داشـت و باز دلش بـه همین اندازه کار خوش بود. همه از سـلیقه و کار او تعریف می کردند. با درآمدی هم که داشـت وام مسکن گرفت و تلاش می کرد یک آپارتمان کوچک بخرد. دو سال بعد بچه دوم که به دنیا آمد عملاً دیگر نمی توانسـت کار کند. پیش بینی مادرم درست بود پدرم از این بابت خوشـحال بود ولی من می دیدم که زنم چقدر پژمرده شده و دلش می خواهد کاری بکند و فعالیتی داشته باشد.

تابسـتان که شد خواسـتم کاری کنم که روحیه همسرم عوض شود. او را با دو تا بچه فرستادم تهران پیـش خواهرش تـا از این موقعیت اسـتفاده کند و دوره های جدید آرایشـگری ببیند. به دور از چشم پدرم این کار را کردم. بعد از تمام شدن تابستان هم رفتـم دنبال شـیرین و او را برگرداندم خانه. آنقدر خوشحال بود که انگار دنیا را به او داده بودند.

بعـد هم تصمیـم گرفت بچه هـا را بگذارد مهد کودک و باز کار کند. همه از کار او تعریف می کردند، اما پدرم همیشه از این بابت ناراحت بود.

هفت سـال از ازدواجمان می گذشت که شیرین تصمیم گرفت به جای آرایشـگری یک آموزشـگاه آرایش باز کند و...

خلاصه اینکه او روز به روز در کارش پیشـرفت می کرد و پیشـرفت او باعث رشد و پیشرفت زندگی ما هم می شد. سعی می کردم کمکش کنم و همراهش باشـم. می دیدم که همسـرم زنی بشّاش و سرزنده است و مثل خیلی از زنها دائم غر نمی زند و انتظارات عجیب و غریبی هم از من نداشت.

حالا دوازده سال از ازدواجمان می گذرد و صاحب خانه و مغازه هسـتیم. سـالی یکبار هم به تعطیلات می رویم. بچه هایمان در بهترین مدارس شهر درس می خوانند. من همه این پیشـرفت را مدیون همسرم هستم و خوشحالم که همراه و مشوّق او بودم. ■

صد تا بچه بهتر است.

همیـن اندازه بـه خانواده خودش هم سـرویس می داد. سـال اول حس می کردم این همه محبت فقط از دل یک فرشـته در می آید ولی کم کم متوجه شدم هیـچ کس در دو خانواده مسـئولیت مادر و پدرها را به عهده نمی گیرد و این فقط مهناز اسـت که هر روز از سـر کار می رفـت خانه مـادرش و یک وقت هایی خیلی دیر بر می گشت. کم کم از این وضعیت خسته شـدم. می دیدم هر کـس کاری دارد به این بهانه که مهناز بچه ندارد و سـرش از بقیه خلوت تر اسـت به گردن او می اندازند. کم کم اعتراض هایم شـروع شد ولی نمی توانسـتم این روند را عـوض کنم. چون اگر خانواده ها کاری با او نداشـتند سوپ درست می کرد برای زن همسایه که سرما خورده بود!

این زن انگار رسالتش در دنیا فقط کمک به دیگران بود. برای همین همه دوستش داشتند ولی من کم کم داشـتم خسـته می شـدم. برای همین اعتراضم را به زبان آوردم. اما فایده ای نداشت. به سراغ یک مشاور رفتـم. خواسـتم ببینم با این همه حس نوع دوسـتی همسـرم باید چه بکنم. وقتی همه چیز را برای مشاور خانواده توضیح دادم، سـری تکان داد و گفت همسر شـما رفتارهایش بیمار گونه است. او می خواهد همه جا مورد تایید و تحسین قرار بگیرد یا به نوعی می شود گفت که می خواهد دیده شود.

مشـاور چندین جلسـه با مهناز صحبت کرد ولی فایده ای نداشـت. بعد از هر جلسـه با چشم گریان به خانه می آمد و می گفت این مشاور دیوانه است، به من می گوید لازم نیست به پدر و مادرت رسیدگی کنی!

من کاملاً فهمیده بودم مشـکل چیست ولی مهناز دلش نمی خواست واقعیت را قبول کند. او دختر چهارم خانواده بود و همیشه بیش از دیگران به امورات خانه مادرش می رسید.

کم کم رابطه ما سرد و سردتر شد و درست همان موقع بود که با ستاره آشنا شدم. زنی که کاملاً با مهناز فـرق می کرد و همانی بود که من می خواسـتم. برای همیـن او را به عقد موقت خـودم در آوردم. در خانه او احساس آرامش می کردم. او شـخصیت مستقلی داشـت و بر خلاف مهناز، از من انتظار داشـت مثل یک شریک زندگی به او کمک کنم و وظایفی را انجام بدهم.

اما مثل همیشه به یک سال نکشید که این راز برملا شـد و مهناز مثل بمبی که منفجر شـود، چمدانش را برداشـت و رفت و دیگر حاضر نشد به خانه برگردد. جای خالی او در زندگی ام خیلی مشهود بود ولی مهناز پایـش را توی یک کفش کرد کـه طلاق می خواهد. همه مرا سـرزنش کردند ولی یک نفر از من نپرسـید زندگی با زنی که مدام به فکر دیگران اسـت و نگران این و آن، چگونه پیش می رود؟ من زنی می خواسـتم که روح و جسـمش در خانه من باشـد نه اینکه منتظر خدمت رسانی به دیگران باشد.

همه خانواده مرا مقصر دانستند ولی مهناز بیراهه می رفت و زندگی کنار او کار آسانی نبود. ■

وجدان صدای خداوندی است.

● لامارتین

شکوفه های زندگی



رومینا سوگر



آرین کریمی



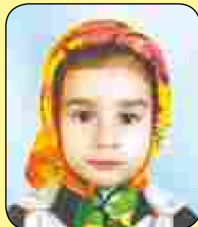
آوا کریمی



امیرشایان آقاجری



امیرعلی جوهری



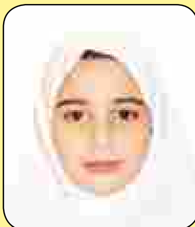
بهاره مهدیزاده



بهاره بیاتی



پریا کیا



سارینا رسولی



مائده منوچهری



محراب پرندک

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند

دور دنیا در ۵۰ سال



نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

۴۴

رخ در رخ شکارچی درنده

خلاصه قسمت قبل:
آلبرت پودل جهانگرد پس از دیدن مراسم عجیب کروکودیل شدن قبیله‌ای در پاپوآ، از آنجا و زیبایی‌هایش دل می‌کند و به جزیره‌های دیگری می‌رود و سرانجام به تونگا می‌رسد یعنی جزایری که سال‌ها از تمدن و عوارضش دور مانده بود و ماجراجویان نتوانسته بودند آن را کشف کنند. توو‌الا یکی از کوچکترین و دربارترین جزایر آن بود که مردمش بخصوص مسن‌ترها، از دوران جنگ جهانی دوم خاطرات خوشی داشتند زیرا ورود آمریکایی‌ها به منطقه باعث شده بود امکاناتی برای خود بیاورند و پسماند آن امکانات برای مردم محروم منطقه غنیمت بود. اما حالا بحران گرم شدن کره زمین آینده و زندگی مردم توو‌الا را به خطر انداخته بود و زندگی آنها را تهدید می‌کرد. ترس از طغیان آب یکی از دلهره‌های همیشگی مردم آنجاست و روز و شب با آن سر می‌کنند...

مرجان‌های زخم زننده

همان طور که گفتم، توو‌الا کشور فقیری است و درآمد مردمش از راههای محدودی تامین می‌شود که یکی از محدودترین و البته پر جاذبه‌ترین آنها برای کسب درآمد، بهره‌برداری از صنعت توریسم است. به نظرم توو‌الا به دلیل طبیعتش می‌تواند توریست‌های بیشتری جذب کند اما چون از سالن‌های تئاتر و نمایش، هتل‌های آنچنانی و سالن‌های استراحت، غذاخوری‌های شیک و گرانقیمت، امکانات مدرن و دیجیتال و حتی اینترنت قابل اعتماد، و به طور کلی از امکانات درست و حسابی خبری نیست، تعداد خارجی‌هایی که از آنجا دیدن می‌کنند، خیلی محدود است. امروزه دیگر بیشتر مردم ترجیح می‌دهند برای گشت و گذار به جاهایی بروند که همه امکانات در دسترس باشد.

سه روز در "فونافوتی"، پرجمعیت‌ترین جزیره توو‌الا ماندم. می‌خواستم غواصی کنم. اما هر چه گشتم، نتوانستم فروشگاهی پیدا کنم و وسایل مورد نیاز غواصی را کرایه کنم. بعدها فهمیدم که هیچ چیز بی‌دلیل و حساب و کتاب نیست. ناامید و کسل جاده اصلی و البته تنها جاده را پیش گرفتم و به سوی جزیره مرکزی راه افتادم و در آنجا دنبال قایق گشتم. بالاخره یک قایق و قایقرانی ۱۹ ساله پیدا کردم که پذیرفت در ازای ۱۰۰ دلار، من را به جایی ببرد که بتوانم گشت هیجان‌انگیزی را تجربه کنم. او مرا به جایی مناسب برد و به من خوش گذشت. دیدن ماهی‌های رنگارنگ و باوقار واقعاً هیجان انگیز بود. از قایقران خواستم فردای آن روز مرا به نقطه دیگری از جزیره ببرد که بتوانم باز هم غواصی کنم و چیزهای جدیدی ببینم. او هم پذیرفت.

پس از اینکه از دریا برگشتم، به تنها هتل منطقه رفتم. تصمیم گرفتم تعدادی گردشگر علاقه‌مند جمع کنم تا بتوانیم گروهی به غواصی برویم. یک آسیایی، یک ایتالیایی، یک خانم اهل نیوزلند و یک دختر ناشنوای خجالتی اهل ژاپن به نام "میدوری" از پیشنهادم استقبال کردند. "میدوری" بدمینتون بازی می‌کرد و در المپیک هم شرکت کرده بود. با زبان اشاره به ما گفت با اینکه هرگز تاکنون تجربه غواصی نداشته، خیلی دوست دارد با ما همراه شود چون اطمینان دارد دنیای ساکت زیر امواج، برای ما که نخستین بار بود سکوت را تجربه می‌کردیم، غیر از اینکه لذتی وصف نشدنی داشت، باعث می‌شد حال و هوای زندگی او و امثال او را که ناشنوا بودند، درک کنیم و آنها را بهتر بفهمیم. اما سرنوشت طرح دیگری برای ما ریخته بود. صبح فردا، آسمان صاف و بدون ابر بود. ظاهراً همه چیز برای یک گردش حسابی مهیا بود. قایقرانی که اجیر کرده بودم، ما را ۴۰ دقیقه در آب گرداند تا به نقطه‌ای مناسب و کم عمق رسیدیم. آنجا بین دو تا چهار و نیم متر عمق داشت. درون آب شیرجه زدیم اما از شانس بدِ ما، میدوری که در این کار هیچ تجربه‌ای نداشت، در یک دهنه مرجانی گیر افتاد. پای او به شدت زخمی شده بود و خراشی عمیق و خونریزی زیادی داشت. فوراً او را با کمک خانم نیوزیلندی در سبد حائل گذاشتیم و به قایق باز گرداندیم. خانم نیوزلندی که با کمک‌های اولیه آشنا بود، با تکه‌ای پارچه پای میدوری را محکم بست تا جلوی خونریزی را بگیرد.

شکارچی بی انصاف

وقتی مطمئن شدیم خونریزی‌اش بند آمده و از آن شوک و استرس هم خبری نیست، او را در قایق گذاشتیم و دنبال اکتشافات خودمان رفتیم. چند ثانیه‌ای نگذشته بود که ناگهان هیولایی عظیم‌الجثه که در پهلوهایش خط‌های عمودی داشت، نمایان شد: یک کوسه ببری وحشتناک! یک شکارچی مهلک با آرواره‌ای پر قدرت، دندان‌هایی بلند و دندانه دندانه و بسیار تیز و حس بویایی فوق‌العاده قوی که بدون شک به دلیل بوی خونی که از میدوری جاری شده بود، سمت ما آمده بود. من سر جایم یخ زدم و میخکوب شدم. آن کوسه مهیب سرعت گرفته بود و به سوی عقب قایقی که میدوری در آن بود، پیش می‌رفت.

کوسه ببری یکی از سه کوسه‌ای است که از میان کوسه‌ها خطرناک‌تر و درنده‌تر است. اما برخلاف بقیه همنوعانش که معمولاً دست و پای انسان بیچاره را می‌درند و می‌خورند، دوست دارد طعمه خود را یکجا و درسته به دندان بکشد. کوسه ببری‌ها اغلب در اعماق اقیانوس زندگی می‌کنند اما انگار از شانس ما جای کم‌عمقی را که ما برای غواصی انتخاب کرده بودیم، برای آنها هیجان‌انگیز بود مخصوصاً که بوی خون هم می‌داد!

تا جایی که می‌توانستم و در توان داشتم نفسم را نگه داشتم. می‌خواستم زیر آبی بروم و حرکت زیادی از خودم نشان ندهم تا کوسه متوجه من نشود. من باید خودم را از زیر آب به قایق می‌رساندم و کاری می‌کردم. شنیده بودم وقتی کوسه ببری دماغش را تیز می‌کند، اگر بویی حس نکند بی‌خیال می‌شود و به



وقتی یکی از همراهان در کنار ویرانه‌های باقی مانده از تمدن باستانی در جزیره ژست گرفت!


گردنبندی که از استخوان سگ ساخته شده بود و از سطل زباله‌ها سر درآورد، اما من نجاتش دادم!


درخت نان با میوه‌هایی که اندازه سه گریپ فروت وزن داشت

اعمـاق آب بازمی‌گردد اما وقتی که به نیم متری قایق رسـیدم، دیدم کوسه با پوزه‌اش به قایق زد. بی‌انصاف می‌خواسـت قایق را واژگون کند و میدوری زخمی را یک لقمه کند. میدوری از ترس جیغ می‌کشـید. ضمناً کوسـه متوجه من هم شده بود و پس از اولین ضربه‌ای که به قایق زد، نگاهی به من انداخت و انگار داشـت دو دوتـا چهارتـا می‌کرد که مرا بخورد یا او را. یک‌هو فکر احمقانه‌ای به سـرم زد و شلنگ اکسـیژن را از دهانم بیرون آوردم و پیچ آن را زیاد کردم. کولاکی از حباب تشـکیل شـد و کوسه را گیج کرد و ترجیح داد ما را رها کند و دنبال لقمه بی‌اکسیژن‌تری بگردد.

وقتی همگی صحیح و سالم به قایق برگشتیم، کاپیتان جوان را حسابی سـرزنش کردم. ما به منطقه آشنایی نداشـتیم ولـی او اهـل همان جا بـود و باید خطرهای احتمالی را در نظر می‌گرفت و بیشـتر احتیاط می‌کرد. کاپیتان تمام سرزنش‌های مرا گوش کرد بعد تی‌شرت خـودش را بـالا زد و جای زخمی دندانه دندانه را روی قفسـه سینه‌اش نشـان داد که هنوز کاملاً خوب نشده بود. زخم به اندازه یک بشقاب بزرگ بود و کاپیتان گفت چند ماه قبل، یکی از همین کوسـه‌ها در مکانی مشـابه قصـد جانش را کـرده بود و این زخم، یادگار حمله آن کوسه بود که خوشبختانه شانس با او بود و کوسه پس از یک گاز مزه او را نپسـندیده و رهایش کرده بود. این حرف، شوخی نبود زیرا کوسه‌ها دوست دارند با گازی که می‌زنند، لقمه‌ای پر از چربی و گوشت دریافت کنند و اگـر دندان‌های آنها در نخستین گاز به اسـتخوان بخورد و زیاد گرسـنه نباشـند، طعمه را رها می‌کنند. آنهـا کـه طعمه‌های لذیـذ و چاقی مثل فـوک و گراز دریایی را مزه کرده‌اند، از طعم اسـتخوانِ دنده‌های کاپیتان لاغر ما خوشـشـان نیامده بوده. وقتی که کاپیتان این داستان را تعریف کرد و جای زخمش را به ما نشان داد، قیافه مظلوم و ضمناً حق به جانبی گرفت و گفت: "حالا مشـکلتون چیـه؟ اتفاقی نیفتاده و هیـچ کدومتون آسیبی ندیدن! بین شماها تنها کسی که از کوسه آسـیب دیده، منم!"... حرفش منطقی نبود ولی ترجیح دادم جوابی ندهم.

مدتـی بـا قایق در آن اطراف پرسـه زدیم و چون دیگر جرأت نمی‌کردیم وارد آب شویم، پیشنهاد دادم به سـاحل برویم و دنبال کشـف ناشـناخته‌ها برویم. همراهانم این پیشنهاد را پذیرفتند و در ساحل مشغول قـدم زدن و اکتشـاف ویرانه‌های باقی مانده از تمدنی باسـتانی در جزیره زیبایی به نام "**نان مادول**" شدیم. هنگام گشت زنی چشمم به درخت نان و میوه‌اش افتاد که به اندازه سه گریپ فروت وزن داشت. البته قبل از اینکـه ایـن میوه را از نزدیک لمس کنم، یکی از آنها که از بقیه سنگین‌تر بود، از ارتفاع دوازده متری و از بالای درخت نان افتاد و محکم به سـر من خورد. دوسـتانم بارها به من گفتند خیلی خوش شـانس و سرسـخت هستی که بر اثر برخورد این میوه به سرت، زنده هستی و اتفاق ناجوری برایت نیفتاد. من خودم بسـیار شنیده بـودم که یک نارگیل یا یکـی از همین میوه‌های نان از درخت روی سر رهگذری افتاده و او را کشته یا دست کم برای مدتی بیهوش و گیج کرده. من خودم هم پس از آن ضربه سـنگین که مطمئنم از ضربه مشـت یک بوکسور هم قوی‌تر بود، در عجبم که چرا طوریم نشد. از دست آن میوه سرگردان و بیچاره هم کاری برنیامد و نتوانست مرا به کشتن بدهد! به هر حال به مسیر مان ادامـه دادیم. "نان‌مادول" کـه در پوهِنپی قرار دارد، شهر شناور جالب و ناشناخته‌ای است که از جزیره‌های کوچکی تشکیل شده و این جزیره‌ها به وسیله شبکه‌ای از کانال‌ها به هم متصل شده‌اند. در قدیم، هر یک از این جزیره‌های کوچک برای کاربرد خاصی سـاخته شده و "نان‌مادول"، محل زندگی اشـراف بوده. آن روز و تا سه روز بعد حسابی گشتیم ولی هیجانی بالاتر از سقوط میوه نان بر سر من اتفاق نیفتاد.

از دست مأمور گمرکی که گیر بی جا می‌داد، عصبی شدم و با فریاد گفتم حالا می‌روم به مافوقت شکایت می‌کنم. دلم خوش بود که او را ترسانده‌ام و کارم را راه خواهد انداخت ولی نتیجه معکوس گرفتم و فهمیدم با مأمور جماعت نباید در افتاد

نتیجه شکایت از مأمور

سـه روز بعد وقتی به بریسـبان برگشتم تا هواپیما عوض کنم، با مامور قرنطینه آنجا به مشکل برخوردم. ایـن مامور هم حرف همـکار قبلی‌اش را می‌زد. هرچه توضیح می‌دادم که سـه هفته قبل همکارش قسـمت مربـوط به قرنطینه را برایم مُهر کرده، قبول نمی‌کرد. برگـه من مجـوز ورود و خروجم از منطقه بود ولی آن مأمور می‌گفت اشـیا مشـکوکی با خـودت داری و تا تکلیف آنها روشـن نشود و مشخص نشود که آن گردنبند چیست و استخوان‌های آن حیوان فلک زده پیش از گردنبند شـدن در چه شـرایطی بوده، نمی‌توانـد به من اجازه خروج بدهد. بعد از ساعت‌ها کلنجار رفتن، بالاخره پذیرفت که استخوان‌های آن سگ و دندان دراز و تیز گراز وحشی که با خودم داشتم، سـالم هستند اما همچنان پافشاری می‌کرد که زیورآلات لابه‌لای استخوان‌ها، مهره تسـبیح نیسـتند و کاملاً مشـکوک هسـتند و باید دقیق‌تر بررسی شوند. هرچه کوشـش کردم، نتوانسـتم کارمند سمج را قانع کنم که آنها از نوعی دانه خشـک شده گیاه ساخته شده‌اند.


اهالی شهر شناور «نان مادول» که با پل‌ها و کانال‌هایی به هم متصل شده‌اند

ادامه دارد

مترسک، گنجشک، آتش و باران...

× «میترا فولادوند (مریسا)» نویسنده و شاعر بسیار خوش‌قریحه و جوان، در ادامه تجربه‌ورزی‌های موفق و جستجوگری‌های هنرمندانه‌اش برای خلق معنا و زیبایی، این بار هم با داستانی گیرا و خواندنی با مضمون و موضوعی تازه به نام «مترسک، گنجشک، آتش و باران...» در عرصه‌ای متفاوت قلم رانده است. از این داستان‌نویس با ذوق و پرشکیب تاکنون چند داستان خواندنی در این صفحات چاپ شده است:

میترا فولادوند (مریسا) ـ الیگودرز

لباس‌های مندرس و وصله‌زده بر تنم، آن‌قدر رنگ و رو رفته بود که بی‌اختیار لبخند تمسخر را بر لب هر رهگذر می‌نشاند. کلاه بزرگ و حصیری روی سرم هم که دیگر آن‌قدر پوسیده و پاره بود که نه جلوی تابش آفتاب را می‌گرفت و نه حتی صورت غمگین و خنده‌دارم را زیر خود پنهان می‌کرد. صدایی مزاحم می‌آید و ذهنم را خط‌خطی می‌کند:

ـ هی... مترسک، امروز چطوری؟!

و صدای خنده‌ی کش‌داری که روی رویاهای زردرنگ و تاخورده‌ام، مهر «باطل شد» می‌زند. مترسک...؟! چه قدر این اسم آشناست! انگار قبلاً خیلی این اسم را شنیده بودم! اما نه... من حتی دیگر شبیه مترسک هم نیستم. توی سرم پُر از کلاه و توی تنم هم پر از کاه است و لباس‌های مندرسی بر تن دارم که دیگر جایی برای وصله کردن ندارد!

ـ سلام...

صدا آشناست. آشنا مثل هر روز. سرم را به سمت صدا می‌چرخانم. گنجشک کوچک ظریفی است که مدتهاست هر روز طبق عادت همیشگی می‌آید و مقداری دانه برمی‌دارد و به سمت لانه‌اش می‌پرد.

ـ به اندازه‌ی همیشه برمی‌دارم؛ فقط به اندازه‌ی نیاز بچه‌هام...

لبخندی تلخ روی صورت غمگین و بی‌روحم می‌نشیند. به بچه‌های کوچک و گرسنه‌اش فکر می‌کنم و به علامت رضایت پلک‌هایم را می‌بندم. گنجشک خوشحال می‌شود و تند تند دانه‌ها را از زمین برمی‌چیند. موقع رفتن دم کوچکش را به پاس تشکر تکان می‌دهد و به هوا پر می‌کشد و دور می‌شود. دوباره تنها من می‌مانم و سکوت و مزرعه‌ای که انتهایش با ابتدای آسمان گره خورده. بادی سرد وزیدن می‌گیرد و درون تنم می‌پیچد. آسمان گرفته و ابری است. مطمئناً امشب باران تندی می‌بارد.

در همین حال و هوا دسته‌ای کلاغ به سمت مزرعه می‌آیند. نگاهم در نگاهشان گره می‌خورد. خسته و درمانده طلب دانه می‌کنند. دلم می‌سوزد. به بچه‌هایشان می‌اندیشم و به زمین و نعمت‌هایش که حق همه‌ی مخلوقات است. به سرمایی فکر می‌کنم که در راه است و به پاییزی که آهسته آهسته و با رقص رنگ‌ها و برگ‌ها خواهد آمد... سرم را به علامت رضایت تکان می‌دهم و در یک لحظه، همه‌ی کلاغ‌ها به سمت مزرعه حمله‌ور می‌شوند. هنوز چیزی نگذشته که صدایی از دور می‌آید. وای خدای من... مزرعه‌داران به سمت مزرعه در حرکتند! کلاغ‌ها آن‌قدر گرسنه و

حضور

فرحروز امیراسکندری ـ اردبیل

"حضور" یکی از نخستین داستان‌هایی است که "فرحروز امیراسکندری" نویسنده جوان و بااستعداد، در آغاز کار و راه دشوار داستان نویسی نوشته است. محور مفهومی قوی این داستان که با زبانی ساده و شیوا و روایتی کوتاه و فشرده بر قلم آمده "ایمان" است. "فرحروز امیراسکندری" توانسته است این مضمون یگانه را به لطف ذهن و تخیّل خلاقش در قالب یک موضوع بکر و تازه بپروراند و عرضه کند.

دستانش را محکم به هم می‌مالید و تند تند و عصازنان قدم برمی‌داشت. از پشت شیشه‌های عینکش نوشته پشت وانتی، توجهش را جلب کرد: "وقتی تو حاضری، چه بجویم/وقتی تو ناظری چه بگویم؟" نفسش را با آرامش از سینه بیرون فرستاد و به راه خود ادامه داد. نگاهی به کل خیابان انداخت. بیشتر جاها تکه‌هایی بزرگ از آسفالت و سنگ از جا درآمده بود. از وقتی جنگ شروع شده بود، شهر زیر بمباران دشمن وضعیت نابسامانی داشت. از کنار چند ساختمان ویران و نیمه ویرانه رد شد و جلوی ساختمان بزرگ سه طبقه بیمارستان ایستاد و دستانش را به نرده در نیمه باز آن گیر داد. زیر لبی دعا خواند و وارد راهرو شد و به کندی و سختی از پله‌ها بالا رفت. مدتی بود که به این ساختمان سر می‌زد و کسی هم کاری به کارش نداشت. می‌شناختندش و می‌دانستند که گاهی می‌آید و پشت در شیشه‌ای اتاق مدیر می‌نشیند و آرام و زیر لبی، انگار با خود چیزی می‌گوید و چند دقیقه بعد بلند می‌شود و برمی‌گردد. آن روز هم همین کار را کرد و مثل روزهای قبل دوباره همه مسیر رفته را بازگشت. گاهی پیر و جوان آشنایی را در راه می‌دید که در جواب سلام و احوالپرسی‌شان، ساکت و آرام سری تکان می‌داد و رد می‌شد. به خانه که رسید، کنار سماور رنگ و رورفته‌اش نشست و به پشتی کوچکی که سالها پیش همسرش ریحانه، برای او دوخته بود، تکیه داد و عینکش را کنار دستش روی تشکچه گلداری که آن را هم ریحانه دوخته بود، گذاشت و به یاد حرفها و رفتارهای زن مرحومش افتاد و آه کشید. در همین افکار بود که خواب پلک‌هایش را سنگین کرد و روی هم آورد.

پیرمرد در همان حال نشسته خوابیده بود که مردی رشید با لباس سفید بلند از دور ظاهر شد؛ نزدیکتر آمد و نشست و دستش را روی شانه پیرمرد گذاشت و گفت: "پدر جان اجازه بده، اجازه بده!" و بعد برخاست و دور شد و رفت...

زبان پیرمرد بند آمده بود. از خواب پرید. به یگانه پسرش که در جنگ با ترکش خمپاره مجروح شده بود فکر کرد و تا شب با خودش کلنجار رفت که چه کند. تمام شب بیدار ماند. صبح پیش از طلوع آفتاب بلند شد. وضو گرفت و نماز خواند. لقمه‌ای نان خورد و کت و شلوار قدیمی راه راهش را پوشید و عصایش را برداشت و باز هم از خیابان‌ها و کوچه‌ها گذشت. از پله‌های همان ساختمان سه طبقه بالا رفت و رسید پشت در شیشه‌ای



اتاق مدیر بیمارستان. زیر لبی دعا خواند و در حالی که دستهایش می‌لرزید و پاهایش توان ایستادن نداشت، ورقه‌ای را که از "پذیرش" گرفته بود امضاء کرد.

***

بیست و چند روزی از این ماجرا می‌گذشت. یک روز صبح که مثل همیشه با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شد. در میان خواب و بیداری، طرح قامت بلند جوانی را دید که در آستانه در ایستاده بود. هیجانی بی‌سابقه سراپای وجودش را فرا گرفت... به یاد آورد که دکترها گفته بودند اگر پسرش را عمل کنند و ترکشی را که انگار از چند ماه پیش عضوی از بدنش شده بود، در بیاورند ـ به علت نزدیکی آن به نخاع ـ به طور کامل فلج خواهد شد. ولی اکنون پسرش جلوی چشم پدر، روی پاهای خودش ایستاده بود و با چهره‌ای روشن و خندان او را نگاه می‌کرد. پیرمرد در همان حالی که بی‌اختیار به گریه افتاده بود و توان حرف زدن نداشت،

به یاد خوابی افتاد که حدود یک ماه پیش دیده بود؛ خوابی که در آن مردی با لباس سفید گفته بود: "اجازه بده!" اشک از چشمانش سرازیر شده بود و گونه‌های تکیده‌اش را خیس می‌کرد. دستانش را به سوی آسمان دراز کرد و زیر لبی گفت: "خدا را شکر!" خدا تنها پسرش را سالم به او بخشیده بود و خودش ناظر بود.



سرگرم خوردن هستند که متوجه اشاره‌های من نمی‌شوند. دیگر خیلی دیر شده. خیلی...

تنها صدای شلیک تفنگ ساچمه‌ای است و کلاغ‌هایی که هراسان و وحشت‌زده به هوا می‌پرند و در نیمه‌ی راه، از آسمان سقوط می‌کنند و به زمین می‌افتند. نگاهم روی تن نیمه جان آنها ثابت مانده. دلم آشوب می‌شود. وحشت تمام وجودم را پر کرده و هیچ راهی برای کمک کردن به آنها نمی‌یابم. صدایی خش‌دار و خش بلند می‌شود:

ـ صد بار گفتم این لعنتی رو از اینجا بردار. آخه این به چه دردی می‌خوره؟! نگاه کن چطوری مزرعه رو به دست کلاغا سپرده؟! انگار که نه انگار ما واسه ترسوندن همین جونو را اینو اینجا گذاشتیم!

مرد اینها را خطاب به مزرعه‌دار دیگری می‌گوید و سرش را به علامت تأسف تکان می‌دهد.

ـ ببینم تو اصلاً می‌دونی ما امسال چه‌قدر به خاطر این لعنتی ضرر کردیم؟! یعنی می‌خوای همین جوری دس رو دس بذاریم و کاری نکنیم؟! تو رو نمی‌دونم، اما من دیگه عقلم تموم شده...

نگاه عصبانی و بی‌حوصله‌اش را به سمت من نشانه می‌رود. نزدیک می‌آید، با داسی در دست! و ضربه‌های محکم و نیرومندش را به درون وجود من فرود می‌آورد. دردی عمیق و تلخ وجود نحیفم را دربرمی‌گیرد. در حالی که حتی نمی‌تواند برای ثانیه‌ای حال نزار مرا درک کند، مرا از جا می‌کند و کمی آن طرف‌تر می‌اندازد.

آن‌قدر عصبانی و بی‌رحم است که بدون ذره‌ای تأمل کبریت می‌کشد و پیکر مرا به آتش می‌کشد...

نگاه خیره و درمانده‌ام رو به آسمان است... به گنجشک کوچکی می‌اندیشم که هر روز برای بردن دانه می‌آمد و نمی‌دانم. فردا و فرداها، بعد از نبودن من چه خواهد کرد و جوجه‌های گرسنه‌اش را چگونه سیر خواهد کرد...

***

شب است و سراسر آسمان تا دوردست به تصرف ابرهای خاکستری و پرپشت در آمده... بوی نم باران و علف توی مزرعه می‌پیچد. سکوتی سرد همه‌ی مزرعه را پر کرده... باران شروع شده و در مزرعه خیس چیزی جز باقیمانده‌ی یک لباس مندرس که دیگر جایی برای وصله در آن نیست و مترسکی نیمه‌سوخته، نمانده...

پیام و پاسخ

آقای عبدا... میرزاجانی ـ تهران

سلام به شما دوست گرامی و نادیده و نویسنده پراحساس و متعهد و یار و همراه دیرین و قدیمی و وفادار اطلاعات هفتگی. نوشته داستان‌واره‌ای که با عنوان "تلخ‌تر از زهر" فرستاده‌اید ـ به رغم خط و ربط پاکیزه و زیبایتان ـ بادید گاهی به شدت احساساتی گرا و روایتی مبالغه آمیز و تا حدی "انشاگونه" بر قلم آمده است. در داستان نویسی مقوله‌ای مهم و اساسی به نام "واقع مانندی" و "باورپذیری" وجود دارد که بدون توجه سنجیده و حساب شده به آن، حاصل کار معیوب بر جای می‌ماند. تقاضا می‌کنم با رجوع به منتقد درونی تان، در خلوت خودتان، "تلخ‌تر از زهر" را بخوانید و مرور کنید. به احتمال فراوان و با تکیه بر تجربه‌های ارزشمندتان در کار و زندگی و نوشتن، در خواهید یافت که وقوع آن چند اتفاق پی در پی، بدون روابط علّی و عنایت به درون ساخت واقعی و همچنین داستانی، "باورپذیر" نیست. ضمناً، بنده نه "متکبر"م و نه اهل تواضع ریاکارانه! پاسخ برای شما را هم در خرداد ماه در ستون "پیام و پاسخ" نوشته بودم که لابد به دلیل و علت‌های فنی ـ خارج از اراده من ـ چاپ نشده است. برایتان تندرستی و پیروزی و سرفرازی آرزو می‌کنم.

خانم عاطفه روحی ـ ساری

نوشته‌ای که با عنوان "همسایه قدیمی" فرستاده‌اید نشانه‌هایی دارد از ذوق و استعداد شما برای نویسندگی، اما هنوز بر کاربرد عنصر "زبان نوشتاری" مسلط نشده‌اید. زبان ـ به تعبیری ـ گوهر داستان است. بسیار بخوانید و بسیار بنویسید و برای هر چه زودتر چاپ شدن نوشته‌هایتان شتاب نکنید. موفق باشید.

خانم مرضیه خنیاب زاده ـ اهواز

"یوما"ی شما کسل کننده است، چون در اجرای کار نتوانسته‌اید درونمایه مورد نظرتان را در ساخت و شکل مناسب و قابل قبول بسازید و موفق باشید. مطمئن باشید با شکستن دیکته کلمه‌ها نمی‌توانید مثلاً "لحن" ایجاد کنید. برایتان خیلی دشوار است که به جای "سعی می‌کرد خودشو خوشحال نشون بده..." بنویسید: "سعی می‌کرد خودش را خوشحال نشان بدهد..."؟! مطالعه کنید؛ جدی و پیگیر. شاد و پوینده باشید.

خانم مریم موفقی ـ اسلامشهر

نوشته‌ای که با عنوان "چشم‌های آسمانی" فرستاده‌اید، آشفته است و نارسا. "داستان نویسی" کاری آسان و راحت نیست. قبول کنید! بدون مطالعه جدی و برنامه ریزی شده ـ حتی اگر نابغه باشید! ـ بسیار بعید است که بتوانید حتی یک داستان متوسط بنویسید. اساساً بدون خواندن داستان‌های درخشان و ماندگار نویسندگان حقیقی، هیچ بنی بشری ـ ولو با قریحه و خلاق باشد ـ نمی‌تواند "داستان" خواندنی و ارزشمندی بنویسد. موفق باشید.



تجدید فراخوان برای ارسال داستان و داستانک

یگانه شرط شرکت در "مسابقه بزرگ داستان‌نویسی" این است که هر داستان کوتاهی که می‌فرستید حتی‌المقدور نباید حجمی بیشتر از دو صفحه چاپی مجله را در بر گیرد و به خود اختصاص دهد. داستان‌ها و داستانک‌هایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ ـ با حفظ حداقل یک سانتیمتر و نیم بین سطرها ـ با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید.

ضمناً، می‌توانید داستان‌ها و داستانک‌هایتان را با قید عبارت "مربوط به مسابقه بزرگ داستان نویسی" از طریق Email (پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید، البته با فونت ۱۶ و در نظر گرفتن فاصله لازم بین سطرها برای ویرایش احتمالی.

همراه با هر داستان و داستانک هم شرحی مختصر از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیت‌های ادبی و هنری تان را به اضافه شماره تلفن تان بفرستید. اگر مایل باشید می‌توانید یک قطعه عکستان را هم برای چاپ در کنار اثرتان ارسال کنید.

نسبت به عمر خود بخیل‌تر باشید تا به درهم و دینار. ● پیامبر اکرم (ص)

جنایت در رودخانه!

۱۳

نوشته: مری جونز
ترجمه: سیروس گنجوی

خلاصه قسمت قبل:

"زو" و "سوزان" که از دوستان قدیمی و علاقه‌مند به ورزش قایقرانی بودند، مربی سختگیری داشتند به نام "اورت". در یک شب تاریک، تصمیم گرفتند از بارانداز "همبرتون" ـ بدون اطلاع "تونی" مدیر بداخلاق آنجا ـ قایقرانی کنند. پس از عبور از جنگل‌های جزیره "پیترز" قایقشان واژگون شد و در تاریکی شب، با جنازه ۱۹ زن روبرو شدند که همگی آسیایی بودند. این زنان، از سوی شبکه قاچاقچیان برده‌های جنسی به قتل رسیده به آب انداخته شده بودند. وقتی "زو" وارد اتاق شد، همسرش "نیک" را پشت کامپیوترش دید و از دیدن او در آن وضعیت بسیار تعجب کرد. او مدام احساس می‌کرد همسرش موضوعی را مخفی می‌کند. "زو" در راه بارانداز کنار دکه هری توقف کرد اما سوال‌ها و کنجکاوی‌های بی‌امان هری او را به شدت کلافه کرد... او این بار حرف را به مربی قایقرانی کشاند.

هری آهی کشید و گفت:

ـ واقعاً؟ دلم براش می‌سوزه! لابد می‌دونی که "اورت" یه زمانی مرد بزرگی بود، بزرگترین مربی، بزرگترین قایقران... خلاصه یه قهرمان بزرگ بود... مدال طلای المپیک روبه گردن آویخت.. همه فکر می‌کردند که سرنوشتش با ستارگان بزرگ عالم ورزش گره خواهد خورد، اما حالا چی؟ چه کسی فکر می‌کرد کارش به اینجا برسد که به خاطر چند دلار ناقابل، مربی تیم نوآموزان بشه؟! خودش نمی‌دونه، اما اگه از من بپرسی، میگم واقعاً مایه شرمندگی است!

در همین هنگام، پسر جوانی که سوار "اسکیت بورد" بود به دکه نزدیک شد تا نوشیدنی و بیسکوییت شور بخرد. "هری" به او گفت: "امروز، گرما کولاک می‌کنه، مگه نه؟"

همین که به داخل وانت رفت تا برای مشتری بیسکوییت بیاورد، با عجله دست "مولی" را گرفتم تا از آنجا دور شویم. "هری" در حالی که به من اشاره می‌کرد، به آن جوان گفت:

ـ این خانوم رو می‌بینی؟ همون کسی است که جنازه‌ها رو پیدا کرد. همون جنازه‌های شناور را میگم که توی رودخونه پیدا شد. درباره‌اش شنیدی؟ باورت نمیشه که این خانم، راجع به آنها چه حرفهایی بهم زد!... در حالی که وانمود می‌کردم حرفهای او را نشنیده‌ام، به راه خود ادامه دادم.

"مولی" برگشت پشت سرش را نگاه کرد و گفت:

ـ مامان، "هری" داره درباره تو حرف میزنه!

گفتم: ساکت باش "مولی"! نمی‌خوام دیگه درباره‌اش صحبت کنم.

"مولی" سرش را تکان داد و گفت:

ـ "هری" بستنی‌هاش "حرف" نداره، اما خودش زیادی "حرف" می‌زنه. آدم فضولیه.

دستی به موهایش کشیدم و با لبخندی گفتم:

ـ تو که خودت از همه فضول‌تری "مولی"!

پیاده راه افتادیم تا خود را به در ورودی "همبرتون" برسانیم. "مولی" همچنان با لذت بستنی یخی خود را مک می‌زد.

× × ×

"امیلی" به خاطر درس "پیانو" نتوانسته بود بیاید. اما "لیسا" دختر بزرگ "سوزان" منتظر ما بود.

"لیسا" و "مولی" رفتند داخل سالن پای تلویزیون نشستند تا فیلم "آسمان هفتم" را تماشا کنند. آن روز، قایقرانان زیادی در آنجا حاضر بودند. من هم دو تا پارو گرفتم و به طبقه پایین رفتم. زنی که تا آن روز او را ندیده بودم با لبخندی گفت: "هوا امروز برای قایقرانی محشره، این طور نیست؟"

گفتم: "بله، واقعاً عالیه!"

اما او صبر نکرد و قاطی تعداد زیادی از علاقه‌مندان قایق سواری که در آنجا گرد آمده بودند، غیبش زد.

رودخانه بر خلاف آن شب تاریک که آب، مثل مرکّب سیاه بود، چشم‌انداز دلپذیری داشت. سر و کله "سوزان" هم خیلی زود پیدا شد. خود را از میان جمعیت به من رساند و گفت:

ـ پنج دقیقه دیر کردی، حالت خوبه؟

از روزی که ماشین سوزان را دزدیده بودند دیگر او را ندیده بودم. پاها و بازوهایش خراشیده شده و طرف چپ گونه‌اش به اندازه یک آلو، ورم کرده و کبود شده بود. در حالی که نگاهی به جراحات بدنش می‌انداختم، پرسیدم:

ـ خدا بهت رحم کرد! حالا حالت خوبه؟

"سوزان" پاروهایش را به شانه‌اش گذاشت و گفت: بد نیستم. آماده‌ای؟

خیلی شلوغ بود. همین که نوبت به ما رسید، همه چشمها متوجه ما شد. زمزمه‌ای بین جمعیت در گرفت. سرانجام یکی از آنها که سکان دار بود، طاقت نیاورد و گفت: آهای با شما ـ اعضای جدید اینجا ـ هستم. جنازه آن زنها را شما پیدا کردین؟

من و "سوزان" نگاهی به یکدیگر انداختیم. بقیه هم به طرف ما آمدند و یکی از آنها گفت: آره، خودشان هستند. من عکسشان را توی روزنامه دیدم!

عینهو گله‌ای از زنبوران بودند که ما را دوره کرده و در اطرافمان وزوز می‌کردند.

مردی که فهمیدیم نامش "پیگ" است خود را جلو انداخت و گفت:

"واقعاً شما با جنازه ۱۹ زن روبرو شدید؟

ما پاسخی ندادیم.

ـ شما مبتدی‌ها، واقعاً دل شیر دارید که می‌خواهید دوباره دست به پارو ببرید!

این سخنان از دهان زنی خارج شد که تمام پوستش کک مکی بود! "پیگ" هم گفت:

ـ اگر جای شما بودم، دیگر هرگز سوار قایق نمی‌شدم!

"سوزان" سکوت را شکست و گفت:

ـ آقای محترم، شما را نمی‌دانم، اما برای من مثل افتادن از اسب می‌مونه. وقتی از روی اسب می‌افتی دوباره بلند میشی و می‌پری روی زین.

"پیگ" ساکت شد و زنی که موهای بلوند داشت، گفت: آفرین! هرگز اجازه نده چیزی تو را از پای دربیاره، به جمع ما خوش آمدی!... به "همبرتون" خوش آمدی!

سپس با چند زن دیگر سوار قایق شد. در همین هنگام صدای آشنایی به گوش رسید که گفت:

ـ شما مبتدی‌ها چرا بلاتکلیف ایستاده‌اید؟ زود سوار قایق شوید.

صدای مربی ما "اورت" بود. همان صدایی که در لحظه حساس، مرا از مرگ حتمی نجات داد. همگی از شنیدن صدای او برگشتند و به ما نگریستند. هر کدام از ما سوار قایق جداگانه‌ای شد. وقتی شروع به پارو زدن کردیم، قایق من پشت سر سوزان بود. مربی "اورت" نیز با قایق موتوری، پا به پای ما می‌آمد و با بلندگوی دستی مرتب اشتباهاتمان را گوشزد می‌کرد! اما در این کار، چنان زیاده روی می‌کرد که صدای "سوزان" را درآورد! ماهیچه‌های بدن ما نزدیک بود

از کار بیفتد. هنگامی که مربی با بلند گویش به ما اهانت کرد و گفت:

ـ شما دو تا که از پس یک مشت جنازه برنیامدید، چطور می‌خواهید خود را برای مسابقه آماده کنید؟

"سوزان" دیگر تاب نیاورد. در حالی که سر قایق را به طرف "همبرتون" برمی‌گرداند، ناگهان از کوره در رفت و فریاد زد:

ـ تو انسان نیستی "پرستون اورت"! آدم ناقص العقلی هستی که بهتره توی یک آسایشگاه روانی بستری بشه...

"اورت" بی آنکه از این اهانت ناراحت شود، خود را به قایق ما رساند و با صدای بلندی خطاب به من پرسید: به من بگید اون شب چی دیدید؟

ما سکوت کردیم و او افزود:

ـ وقتی با جنازه اون زنها روبرو شدید، آیا کس دیگری هم اون اطراف بود؟ آیا چیزی در آب پیدا نکردید؟

از این سوالات تعجب کردم، زیرا "هری" هم همین سوالات را از من کرد! چرا همه خیال می‌کردند که بجز تعدادی جنازه، چیز دیگری هم باید باشد؟!

سرم را به علامت نفی تکان دادم و او بی آنکه از رو برود، باز هم اشتباهات ما را در قایقرانی گوشزد کرد. اما هیچ اهمیتی نداد که ما قصد ادامه نداریم.

وقتی به اسکله "همبرتون" رسیدیم، برخلاف قبل کاملاً خلوت بود. یک دوجین کفش و چند جوراب بدون صاحب، در آنجا افتاده بود، اما هیچ کس در آن اطراف دیده نمی‌شد. بی آنکه منتظر آخرین انتقادهای مربی خود بمانیم، قایق‌ها را سر جایشان گذاشتیم و از پله‌ها بالا رفتیم تا خود را به "لیسا" و "مولی" برسانیم. "سوزان" جلوتر از من حرکت می‌کرد. سکوت آشیانه قایق را فرا گرفته بود. تعجب کردم زیرا برخلاف همیشه، صدای موسیقی از اتاق تمرین شنیده نمی‌شد و همه جا کاملاً ساکت و آرام بود. "مولی" و "لیسا" را صدا زدم، اما پاسخی نیامد. هیچ کس داخل سالن نبود و نیمکتی که این دو دختر رویش نشسته بودند، خالی بود.

دلم به شور افتاد. آنها کجا بودند؟ "سوزان" نیز غیبش زده بود. یک لحظه فکر کردم شاید "لیسا"، دخترم "مولی" را به دستشویی برده. به آن سو دویدم و فریاد زدم: "مولی"؟... "لیسا"؟ اما پاسخی نشنیدم. تنها صدای شیر آبی که باز بود شنیده می‌شد. دیوانه وار دوباره فریاد زدم: مولی؟... لیسا؟... صدای شیر آب قطع شد. صدای "سوزان" را از پشت در توالت شنیدم که پرسید: "مگه توی سالن نیستند؟"

پاسخ دادم: نه، هیچ کس آنجا نیست.

گفت: چرا، چند لحظه قبل، من خودم "مولی" را دیدم که روی نیمکت دراز کشیده بود. "لیسا" هم رفته بود برای خودش یک نوشیدنی بگیرد. حتی "تونی" هم همان جا با تلفن مشغول صحبت بود.

با شنیدن اسم "تونی" کمی خیالم راحت شد. زیرا اگر "تونی" آنجا بود، احتمالاً حضور او، "مولی" را ترسانده و از آنجا فراری داده بود.

**آنها مرا نمی‌دیدند. صدای "تونی" را تشخیص دادم! داشت می‌گفت: ببین آقا، باید اونو بهم بدی... نمی‌دونی توی چه منجلابی گیر کردیم...
صدایشان خوب شنیده نمی‌شد. بعضی کلماتشان نامفهوم بود. اما کنجکاویِ مرا جلب کرد. "اورت" در پاسخ گفت: ما؟...**

دنبال "تونی" گشتم. شاید او می‌توانست بگوید که دخترم کجا رفته است. اما از او هم خبری نبود. معلوم نبود "تونی" و "مولی" و "لیسا" کجا گم و گور شده بودند؟ به داخل اتاق تمرین سرک کشیدم، مرد ورزیده‌ای با کله تاس و بدن خالکوبی شده در آنجا مشغول وزنه برداری بود. از او پرسیدم:

ـ آیا این طرف‌ها یک دختر کوچک ندیدید؟

وزنه را پایین گذاشت و در حالی که چند بار پلک می‌زد، گفت: "یک دختر کوچک؟ نه، ندیدم!"

ـ مدیر اینجا را چی؟ "تونی" را هم ندیدید؟

ـ چرا، "تونی" همین طرف‌ها بود. به طبقه پایین سر بزنید.

همین که از پله‌ها شروع به پایین رفتن کردم، با "لیسا" برخورد کردم که داشت از پله‌ها بالا می‌آمد. با دیدن من پرسید: "مولی" با شماست؟

ـ نه، من هم دارم دنبالش می‌گردم. مگه با تو نبود؟

ـ نه، نمی‌دونم کجا غیبش زده. همه جا رو دنبالش گشتم.

ناگهان قلبم به تپش افتاد، پرسیدم:

ـ اما... شما با هم بودید... چه اتفاقی افتاد؟

"لیسا" نفس زنان با نگرانی گفت: نمی‌دونم. یه لحظه رفتم برای خودم نوشیدنی بگیرم. او روی نیمکت خوابیده بود. وقتی برگشتم، دیدم نیست. قسم می‌خورم چند ثانیه بیشتر طول نکشید.

سعی کردم او را آرام کنم. گفتم:

"برو توسالن بمان... ناراحت نباش... لابد همین دور و بره، پیداش می‌کنم!"

اشک از چشمانش جاری شد و با شرمندگی گفت: متاسفم خاله "زو"... می‌دونید که من آدم بی‌مسئولیتی نیستم...

ـ می‌دونم دخترم، حالا برو شاید یه وقت برگرده.

و خود شتابان از پله‌ها پایین رفتم. هیچ کس آنجا نبود. جز مربی ما "اورت" که روی بارانداز، سرگرم گفت و گو با شخص دیگری بود. من آن شخص را نمی‌دیدم. آهسته نزدیکتر رفتم، "اورت" با یک مرد حرف می‌زد. آنها مرا نمی‌دیدند. صدای "تونی" را تشخیص دادم! داشت می‌گفت: ببین آقا، باید اونو بهم بدی... نمی‌دونی توی چه منجلابی گیر کردیم...

صدایشان خوب شنیده نمی‌شد. بعضی کلماتشان نامفهوم بود. اما کنجکاویِ مرا جلب کرد. "اورت" در پاسخ گفت: ما؟...

ـ بله، ما... هر دوی ما!

"اورت" گفت: خب، منو ببین... می‌خواهیش؟... حرفی نیست. پولش رابده... هر وقت پرداختی... منم بهت میدم... توی همون جای همیشگی... منتظرت هستم.

صدای خسته تونی شنیده شد که گفت:

ـ ولی می‌دونی که من از این پولها ندارم... از شون تقاضا کردم... اما می‌خواستند بدانند این پول رو برای چی می‌خوام؟... خدا لعنتت کنه مرد!... اونا شوخی ندارن. پوست از کله هر دوی ما می‌کنند.

در این هنگام، صدای عجیبی مثل "هیس" شنیدم. یک لحظه خیال کردم که این صدا از دهان "اورت" خارج شده. گمان کردم متوجه حضور من شده است، اما اشتباه می‌کردم!

"تونی" دیوانه وار با لحنی مضطرب گفت: مرد حسابی، می‌خوای هر دوی ما رو به کشتن بدی؟... اگه کشف کنند که تو اونو در اختیار داری، می‌دونی چه بلایی بر سرمون می‌آد؟...

ـ من آدم منطقی هستم "تونی"... همین که گفتم... در این هنگام، ناگهان چشمش به من افتاد. صدایش را فرو خورد و خطاب به من گفت: خدای من، خانم "هاینز"... شما اینجا چیکار می‌کنی؟ چیزی می‌خوای؟

با دستپاچگی گفتم: دارم دنبال دخترم می‌گردم. این "تونی" است؟

"تونی" خود را به دیوار چسباند. قیافه‌اش به هم ریخته بود. خسته و بی‌خواب به نظر می‌رسید و ریشش را اصلاح نکرده بود. خطاب به او گفتم: "تونی"... دخترم را ندیدی؟ یه دختر کوچک شش ساله؟ او توی سالن بود، و یک نفر گفت که تو هم داشتی آنجا با تلفن صحبت می‌کردی...

منتظر بودم با اخلاق تندی که داشت، سرم داد بکشد، اما او فریاد نزد. آنقدر گیج بود که انگار حرفم را نشنیده بود. با بی‌حالی نالید:

"معذرت می‌خوام، چی پرسیدی؟"

پرسیدم طبقه بالا توی سالن نبودی؟

به خود آمد. انگار که سخن مرا هشداری تلقی کرده باشد، گفت: چرا این سوال را می‌کنی؟ چه کسی می‌خواد بدونه؟

خدای من! این مرد چه مرگش بود؟ دوباره پرسیدم: دختر کوچکم رو میگم. اون بالا ندیدیش؟ روی نیمکت خوابیده بود.

"تونی" به "اورت" نگاهی انداخت، بعد نگاهش را متوجه من کرد و گفت:

نه، کسی اونجا نبود. من کسی رو ندیدم!

ـ مطمئنی؟... با صدای بلندی پاسخ داد:

ـ گفتم که... هیچ کس اونجا نبود!

"اورت" نگاهی به او انداخت. "تونی" حالتش تغییر کرد. به آدم مرموزی بدل شده بود که قصد لاپوشانی داشت!

ادامه دارد

چاپلوسی هم گوینده و هم شنونده را فاسد می کند.
● دیل کارنگی

سهراب صفادار

بدترین جریمه



یک بازیکن فوتبال در اتریش احتمالاً بدترین جریمه تاریخ فوتبال را از آن خود کرده است. "**اسماعیل گاندوژ**" که بازیکن تیم "اس.کا روم" است، در بازی مقابل تیم دیگری از باشگاههای اتریش بود که در دقیقه ۸۶ کارت زرد دوم خود را گرفت. با اینکه تیمشان ۳ بر ۲ از حریف جلو بود اما کارت زرد دوم باعث عصبانیت او شد و به داور حمله کرد. او ضربه سر محکمی به داور زد به طوری که لب داور شکاف برداشت و خون زیادی از آن جاری شد و مجبور شدند بازی را نگه دارند تا مسئولین او را به بیمارستان برسانند.این کار باعث شد که او را از ۷۰ مسابقه محروم کنند! جریمه‌ای که برای بازیکنی در این سن بسیار سنگین است و البته تیم باشگاهی او را نیز به پرداخت جریمه محکوم کردند. با وجود رفتار بسیار ناپسند این بازیکن، او جریمه در نظر گرفته شده را "دیوانگی" خواند و این اتفاق را سوءتفاهم عنوان کرد و گفت اصلا قصد چنین کاری نداشته و پاهایش لیز خورده‌اند! او کاری کرده است که حتی گاز گرفتن‌های "لوییس سوارز" اوکراینی به چشم نمی‌آیند و کارشناسان فوتبال و از جمله مدیر باشگاه او بر این باورند که فقط شانس آورده است که برای این کارش به زندان نیفتاد.

جمجمه سفید



یک هنرمند هلندی که به "دیدو" مشهور است، مجسمه‌ای از یک جمجه انسان در ابعاد واقعی ساخته است. اما جدا از ظرافت و دقتی که در کار خود به خرج داده، باید بدانید که او این مجسمه را از کوکائین ساخته است! خلاصه ماجرا از این قرار است که دیدو این جمجمه را از ترکیبی از ژلاتین و کوکائین ساخته است. البته او خودش کوکائین را تست نکرده اما به کمک چند آزمون آزمایشگاهی از کوکائین بودن آن مطمئن شد و مشخص شد که این کوکائین دارای خلوص ۱۵ تا ۲۰ درصد است. البته دیدو همانطور که واضح است و بنابر تعهدات کاری نمی‌تواند جزییات و اطلاعاتی در مورد ارزش و یا قیمت این کار خود بیان کند. دیدو که اجازه فاش کردن حامی این کار را هم ندارد، اعلام کرد که این مجسمه مستقیماً بر اثر مخرب و ویرانگر مواد مخدر تاکید دارد، اما این تمام چیزی نیست که با ساختن آن، قصد بیانش را داشته است. بلکه او قصد داشته که بر ذات انسانی نیز تاکید کند و اینکه در جامعه امروز اگر به ذات انسانی خود توجهی نکنیم، و صرفاً به غرایز حیوانی خود متمرکز باشیم چه سرنوشت شومی در انتظارمان خواهد بود.

شهر گل

هر ساله در فصل تابستان و در آغاز ماه اوت، شهر کوردوبا در جنوب اسپانیا، همراه با جشنهای متعدد تابستانی جلوه خاصی پیدا می کند. شروع این جشنها و مراسم با فستیوالی به نام "رقابت گلها" است که تقریبا اکثر مردم شهر در آن شرکت می کنند. این فستیوال به این صورت است که برای مدت دو هفته، مردم شهر کوردوبا درهای گلخانه‌ها و پاسیوهای خود را برای بازدید عموم باز و به این ترتیب با یکدیگر رقابت می کنند. آنهایی که صاحب پاسیو هستند، حفاظها و نرده‌ها، پله‌ها و دیوارهای خود را با گل و برگ تزیین



می کنند و برای این کار عمدتا از انواع گل یاس، گل شمعدانی و میخک استفاده می کنند. فرشهایی از گل که در میان آنها طرحهای اسلامی نیز محبوب هستند ساخته شده و در محوطه این گلخانه‌ها چیده می‌شود. این گلخانه‌ها همگی شخصی هستند و سایر اوقات کسی اجازه ورود به آنها را ندارد، اما در طول برگزاری این فستیوال به زیبایی هر چه تمامتر تزیین می‌شوند و پذیرای تمام علاقه‌مندان و بازدیدکنندگان هستند. سپس به رای مردم و عده‌ای از کارشناسان، زیباترین گلخانه‌ای که به بهترین شکل نیز تزیین شده باشد، انتخاب می‌شود. این کار از آنجا رونق یافت که به دلیل گرم و خشک بودن هوای شهر کوردوبا، تقریباً تمام خانه‌های این شهر یک گلخانه مرکزی ساخته‌اند. این سنت به زمان امپراتوری روم برمی گردد. اما این اعراب بودند که شروع به تزیین گلخانه‌ها کردند و گیاهان و آبیاری را به عنوان راهی برای خنک نگه داشتن خانه‌ها معرفی کردند. این گلخانه‌ها مکانی هستند که گردهمایی‌های خانوادگی در آنها انجام شده و مردم برای فرار از گرمای روز به آن پناه می‌آوردند. هنوز هم می‌توانید در این شهر گلخانه‌هایی را پیدا کنید که مربوط به قرن دهم هستند. تصاویر تعدادی از این گلخانه‌های سرسبز و دیدنی را مشاهده می کنید.



زلال‌ترین دریاچه جهان



دریاچه‌ای که در جزیره ساوت نیوزیلند قرار دارد و نام واقعی‌اش دریاچه آبی یا دریاچه بلو است، لقب زلال‌ترین دریاچه دنیا را از آن خود کرده‌است. جایی که آب شبیه یک کریستال قیمتی می‌درخشد و تمام جزییات کف دریاچه را به شما نشان می‌دهد! این دریاچه فقط برای تماشا کردن است. شنا و شیرجه در این دریاچه ممنوع است و همین باعث شده گردشگرانی که به جزیره ساوت نیوزلند سفر می‌کنند، حسرت به دل از این دریاچه باز گردند. با این حال "کلاوس تیمان" عکاس طبیعت این شانس را پیدا کرده که از اعماق دریاچه بلو عکسبرداری کند. تجربه‌ای که منحصر به فرد می‌داند و می‌گوید: "سفر به دریاچه بلو، یک تجربه بصری فوق‌العاده بود، هرگز آبی تا این حد زلال و شـفاف ندیده بودم!" محدوده دید افقی از داخل دریاچه حدود ۸۰ متر است که آن را به روشن‌ و شفاف‌ترین دریاچه جهان تبدیل کرده‌است؛ این دید مشابه شفافیت آب مقطر با درجه خلوص ۱۰۰ درصدی و حذف تمامی ناخالصی‌ها است. بومیان مائوری این دریاچه را به عنوان یک مکان مقدس می‌شناسند و به همین دلیل اجازه شنا در آن را نمی‌دهند. دولت هم البته دلایل خودش را دارد و حفظ زلالی این دریاچه برایش به قیمت ممنوع بودن شنا در آن تمام می‌شود. آب دریاچه بلو از دریاچه یخی دیگری به نام دریاچه کنستانس سرچشمه می‌گیرد؛ هر دو دریاچه در نزدیکی کوه فرانکلین در پارک ملی دریاچه نلسون در منطقه تاسمان واقع شده‌اند و آب آنها از ذوب یخچال تأمین می‌شود. آب دریاچه کنستانس از طریق سنگها تصفیه و ناخالصی‌های آن گرفته می‌شود و سپس به دریاچه بلو می‌ریزد؛ این آب تنها ۲۴ ساعـت در دریاچه باقی مانده و پس از آن به رودخانه سرازیر می‌شود. رنگهای خیره کننده این دریاچه کاملاً شبیه عکس به نظر می‌رسند.

تولد شهربازی از دل زباله‌ها



حتماً این جمله قدیمی را شنیده‌اید که زباله یک نفر، گنج یکی دیگر است. این جمله در مورد پروژه باسورا اما کاملا صادق است. باسورا نام پارک بازی کوچکی در شهر تایپه در تایوان است. این پارک بازی کودکان از زباله‌های پلاستیکی و فلزی ساخته شده است. این زباله‌ها شامل مخازن آب قدیمی، چراغهای خیابان و وسایل کشاورزی کهنه و بلا استفاده است. برای مثال یک مخزن آب قدیمی را از وسـط برش داده و پس از رنگ آمیزی و تزیین، به عنوان تونلی کوچک از آن استفاده کرده‌اند. این طرح که نظر مثبت بسیاری از شهروندان را به خود جلب کرده‌اسـت، به عنوان یکی از طرح‌های معرفی شـده در نمایشگاه ایده‌های خلاق شـهری نیز شـرکت داده شد و توانست بهترین طراحی در استفاده از مواد قدیمی و بازیافتی انتخاب شود. البته ابعاد کوچک این پارک بازی نمی‌تواند نقش خاصی در کاهش زباله‌های شهری ایفا کند، بلکه هدف اصلی آن آشنا کردن کودکان با این روش و توجه به کاهش زباله‌ها و استفاده بهینه از آنها بوده است.

آکلند، شهر آتشفشان‌ها



آکلند، بزرگترین و پرجمعیت‌ترین شهر در نیوزیلند است. وجود ۵۰ آتشفشان کوچک و بزرگ در این شهر باعث شده‌است که آن را شهر آتشفشان‌ها نیز بنامند. این آتشفشان‌ها بیش از ۹۰ فوران بزرگ را در ۹۰ هزار سـال گذشـته ایجاد کرده‌اند و هیچ راهی نیسـت که بتوان پیش بینی کرد فوران بزرگ بعدی چه زمانی رخ می‌دهد. این شـهر رسـماً روی منطقه‌ای قرار گرفته اسـت که مواد مذاب در زیر آن به پوسـته زمین فشـار می‌آورند و سـعی می‌کنند به بیرون راه یابند. هر چند صد سـال یکبار، حجمی از مواد مذاب راهش را از نازکترین قسـمت پوسـته زمین، درسـت زیر شهر آکلند به بیرون باز می‌کند و یک دهانه، یک دریاچه جدید یا کوه آتشفشان پدید می‌آورد. آخرین فوران مربوط به ۶۰۰ سـال قبل اسـت که موجب ایجاد جزیره ۶ کیلومتری رانگیتوتو شده و تمام شهر مائوری در جزیره کنار را با خاک یکسـان کرد. از آنجا که آخرین فوران در ۶۰۰ سـال قبل بوده، گمان می‌رود که فرصت چندانی تا فوران بعدی باقی نباشـد. آکلند تنها شـهری است که روی زمینی که هنوز از نظر آتشفشانی فعال است، بنا شده است. آکلند شهر کوچکی هم نیسـت، این شهر محل سـکونت بیش از ۱/۴ میلیون نفر، یعنی یک سوم جمعیت کشور است. اگر فورانی در این منطقه رخ دهد که احتمالاً چندان دور نخواهد بود، میزان خسارتی که به آکلند وارد خواهد شد، فاجعه بار است و احتمالا تمام شهر از بین خواهد رفت.

خاطرات روزنامه‌نگار

از: سیروس گنجوی



ردپای خاطره

رؤیای یک خبرنگار!

این خاطره را به مناسبت "روز خبرنگار" ـ البته با سه روز فاصله ـ می‌نویسم:

زمانی که تازه معاون سردبیر مجله "امید ایران" شده بودم، یک روز همکار جدیدی به کادر خبرنگاران مجله اضافه شد. جوانی بود لاغراندام و بلندبالا و خنده‌رو که همیشه در بالا بالاها سیر می‌کرد!

یک روز او را برای مصاحبه با یکی از شخصیتهای مطرح آن زمان فرستادم. با بی‌میلی پذیرفت. اما هنگامی که می‌خواست از در خارج شود، برگشت و به من گفت:

ـ آدم باید خودش روزی به جایی برسد که دیگران برای مصاحبه با او بیایند.

من این حرف را به حساب جاه‌طلبی او گذاشتم که دوست داشت مثل بیشتر جوانان همسن و سال خودش، آن بالابالاها خوابهای طلایی ببیند.

راستش تا آن زمان، هیچ‌گاه چنین افکاری به ذهن خودم که یک زندگی معمولی و بی‌دردسر داشتم خطور نکرده بود. پس از رفتن او، به فکر فرو رفتم. یقین حاصل کردم که او آدمی بسیار بلندپرواز بود که بر خلاف من، حاضر نبود به آنچه که داشت قناعت کند و پایش را از گلیمش فراتر نگذارد.

"جاه‌طلبی" اگر بدون برنامه باشد، انسان را از آن بالا محکم به زمین می‌کوبد، اما اگر هدفمند باشد می‌تواند در موفقیت شخص، نقش سازنده‌ای ایفا کند.

یک روز که من و این همکار خیالباف، از دفتر مجله خارج شدیم، او از من دعوت کرد که به خانه‌شان برویم و ناهار را با هم صرف کنیم. من هم که در آن زمان مجرد بودم، بی‌خیال همه چیز، این دعوت را پذیرفتم. اما کاش نمی‌پذیرفتم!

وقتی وارد خانه آنها شدیم، پدر و مادر و خواهرش روی چندان خوشی به ما نشان ندادند و همگی توی سوراخی گم و گور شدند. این، اولین حال‌گیری بود!

خانه کوچکی داشتند با مبلمان و وسایل ساده که نشان می‌داد قدمتشان از میانسالی گذشته است! از دکوراسیون خانه می‌شد فهمید که برای تزیین سالن ذوق و شوقی به کار برده نشده بود. دوست ما هم در آن یک وجب خانه، اتاق کوچکی را اشغال کرده بود.

هنگامی که تنها توی هال منتظر نشسته بودم، صدای صحبت آهسته‌ای را از پشت پرده آشپزخانه شنیدم. یک گفت‌وگوی خانوادگی بود. مادر و پدر هر دو، دوست مرا آماج حملات خود قرار داده بودند. شنیدم کسی گفت:

ـ تو خودت توی این خونه زیادی هستی، آن وقت یک نفر دیگر را هم برمی‌داری با خود می‌آوری!

از این سخن، یکبار دیگر حالم گرفته شد. دیدم غذای آن خانه از گلویم پایین نمی‌رود! آه... عجب زندگیِ بدی بود! مواقعی پیش آمده بود که من سرزده، دوستان خود را به خانه برده بودم. اما مادر و پدرم با خوشرویی، مقدم آنها را گرامی داشته بودند. مادرم همیشه می‌گفت: "خانه‌ای که مهمان نداشته باشد، برکت هم ندارد!"

داشتم در ذهن خود، پدر و مادرها را با هم مقایسه می‌کردم که دوستم پرده را کنار زد و با قیافه گرفته‌ای وارد هال شد. اما پیش از آنکه حرفی بزند، از جا برخاستم و انگار موضوعی به یادم آمده باشد، گفتم:

ـ فرّخ، راستی یادم رفته بود. من امروز در کافه نادری یک قرار ملاقات دارم. بیا با هم به آنجا برویم. ناهار را هم همان جا می‌خوریم!

"فرّخ" انگار که منتظر چنین پیشنهادی بود تا از تنگنا خارج شود، بی‌درنگ دعوت مرا پذیرفت و با هم به کافه نادری آن زمان رفتیم که پاتوق هنرمندها و نویسندگان هم بود. جای شما خالی، یکی از آن بیفتکهای معروفش را سفارش دادم که کلی به ما چسبید!

می‌دانستم "فرّخ" سربار خانواده است. دلم برایش می‌سوخت. اما با پشتکاری که داشت، تحصیلات خود را در رشته بازرگانی به انجام رساند. بعد هم شروع کرد به فرا گرفتن زبان انگلیسی و همزمان به اموری نظیر ویزیتوری و بازاریابی پرداخت و کلی تجربه به دست آورد. با تلاش شبانه روزی پول و پله‌ای پس‌انداز کرد و به کمک یکی از خواهرانش که در "سوئد" می‌زیست، راهی خارج از کشور شد!

دیگر او را ندیدم، اما دورادور می‌شنیدم که شرکتی دایر کرده و کار و بارش بد نیست.

سالها بعد، یک روز داشتم یک روزنامه انگلیسی را ورق می‌زدم، رسیدم به صفحه‌ای که عکس یک بازرگان را چاپ کرده و نوشته بود که این بازرگان موفق، در یک حراجی لندن، یک مجسمه قدیمی قناری را به مبلغ ۱۵۰،۰۰۰ پوند خریداری کرده است، که در آن زمان رقم خیلی بالایی بود! کلّه‌ام سوت کشید. به کسی که در کنارم نشسته بود گفتم:

ـ ببین تو دنیا چه آدمهایی پیدا می‌شوند!

اما وقتی متوجه شدم طرف ایرانی است و هموطن خودمان است، کنجکاوی‌ام بیشتر برانگیخته شد. ناگهان دریافتم که عکس "فرّخ" بود! اسم کاملش را هم نوشته بودند. ناباورانه به عکس خیره شدم، بله، خودش بود! خیلی خوشحال شدم. او به آرزویش رسیده بود. می‌دانید معنی این خرید در حراجی یعنی چه؟ یعنی همه بانکهای انگلیسی حاضر بودند چشم بسته، به چنین شخصی که یک گنجشک را به مبلغ ۱۵۰،۰۰۰ پوند خریداری کرده بود، وام بدهند. کلّی کار و بارش سکه شد و همه خبرنگاران خارجی با او مصاحبه کردند. همان حرفی که سالها قبل ـ در آغاز کار خبرنگاری‌اش ـ به من زده بود!!

یک روز که به ایران بازگشته بود، بر حسب تصادف، او را در رستورانی دیدم. یکدیگر را در آغوش کشیدیم و به او تبریک گفتم. "فرّخ" در حالی که از این دیدار خوشحال شده بود سر درددلش باز شد و گفت:

ـ سیروس، تو می‌دانی که من خیلی زحمت کشیدم. همیشه می‌خواستم روی پای خود باشم. یا باید ذلّت را می‌پذیرفتم یا آنکه برای خود آدمی می‌شدم. حرفهای پدر و مادرم ـ که یقین دارم تو هم آن روز آنها را شنیدی ـ چندان هم بد نبود. سبب شد که به برنامه خود سرعت ببخشم. همیشه خود را در قالب یک بازرگان موفق می‌دیدم که خبرنگاران برای مصاحبه با او سر و دست می‌شکنند! و این تنها یک رؤیا نبود.

"فرخ" سپس راز موفقیت خود را برایم شرح داد و گفت: یک روز در "مترو" لندن، کتاب کوچکی به زبان انگلیسی پیدا کردم. از همان کتابهای "بخوان و بنداز دور" که مردم در طول سفر می‌خوانند و در پایان سفر، درون سبد فلزی تمیزی که مخصوص همین کار است، می‌اندازند تا بنده خدای دیگری که مایل است خود را با مطالعه سرگرم کند، آن را بر دارد! کتاب بی‌ارزشی بود، اما صاحب کتاب، در حاشیه آن، یک ضرب‌المثل قدیمی را یادداشت کرده بود. نوشته بود: "**آن کس می‌تواند کره زمین را دور بزند که اولین گام را بردارد!**"

این نوشته خیلی روی من اثر گذاشت. انگار پیام روشنی بود که از نقطه نامعلومی برایم فرستاده شده بود! من هم قدم اول را برداشتم و با یک برنامه‌ریزی حساب شده شروع کردم از رشته تحصیلی خود سود بردن! از سه بخش تشکیل شده بود: "خواستم، کردم و شد!"

این داستان، حکایت موفقیت یک دوست بود. با "فلاش بکی" که به زندگی "گذشته" زدم، دیدم در روزهایی که من تسلیم لحظه‌های "زمان حال" شده بودم، ذهن "فرّخ" در "آینده" پرسه می‌زد! و از همان موقع داشت برنامه دقیقی برای زندگی آینده خود طرح‌ریزی می‌کرد. الحق که سنگ بنا را هم خوب و بدون نقص گذاشت و پاداش خود را گرفت!

آیا شما هم مثل من ـ در دوران جوانی ـ در لحظه‌های زودگذر دست و پا می‌زنید یا به پیروی از آن ضرب‌المثل قدیمی، آماده‌اید تا اولین قدم را بردارید؟

به هر حال مراقب باشید و بی‌گدار به آب نزنید.

اولاً خداوند همه آدمها را از لحاظ هوش و استعداد، یک جور خلق نکرده و هر کس باید متناسب با توانایی‌های روحی و جسمی خود برنامه‌ریزی کند. در ثانی، دنیای آن سوی آب، خیلی با گذشته تفاوت کرده و کار رقابت به مراتب دشوارتر از گذشته شده است! هر گُلی می‌زنید، در همین داخل بزنید. در غرب خبری نیست!

از کارهای کوچک شروع کنید و کم کم به مدارج بالا برسید. نگویید نمی‌شود!

آنقدر توانایی در خود احساس کنید که بگویید می‌توانید کارهای "نشدنی" را "انجام دهید! می‌بینید، من هم می‌توانم حرفهای شعارگونه بزنم. اما این شمایید که می‌توانید "شعار" را به "شعور" تبدیل کنید!!

کریم ملکی

وقتی نوزاد فروش نرفت

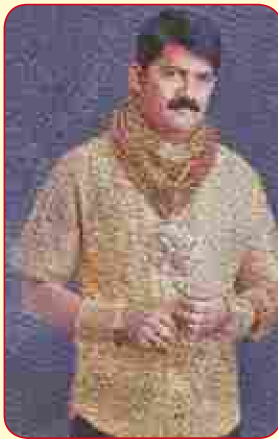
مددکار اجتماعی وقتی در جریان فروش یک نوزاد شیرخواره قرار گرفت بلافاصله وارد عمل شد و اجازه نداد این معامله صورت بگیرد.

قرار بود زن جوان و سرگردان نوزادش را با گرفتن یک میلیون تومان به خانواده‌ای بفروشد اما وقتی مددکار اجتماعی یک موسسه خیریه در جریان این معامله قرار گرفت مانع آن شد.

او در این باره گفت: مادر نوزاد ۳۰ روز قبل نوزادش را در یکی از بیمارستانهای جنوب تهران به دنیا آورد، اما به علت اعتیاد و بی سرپرست بودن تصمیم داشت فرزندش را به خانواده‌ای بفروشد که وقتی اطلاع یافتم، ضمن تحقیق پی بردم شوهر زن جوان به دلیل اعتیاد شدید در کمپ ترک اعتیاد به سر می‌برد و زن جوان هم از سبزوار فرار کرده و راهی تهران شده است و در این شهر کسی را ندارد که از او و فرزندش سرپرستی کند و خانواده‌اش هم حاضر به پذیرش او نیستند و در اینجا بود که فرزندش را از او گرفتیم و تحویل شیرخوارگاه آمنه دادیم و مادر نوزاد را هم برای درمان اعتیاد در اختیار سازمان بهزیستی قرار دادیم.



مرد طلایی هندی کشته شد



مرد ثروتمند هندی که طلاهای گرانقیمتی به خود آویزان می‌کرد و پیراهن طلایی می‌پوشید، از سوی سارقان هدف گلوله قرار گرفت و کشته شد.

"داتافوگ" ۴۸ ساله به خاطر وام‌هایی که به مردم پرداخته و سودهای کلانی که از این طریق به دست می‌آورد، بسیار پولدار شده بود. او سال گذشته به خاطر پوشیدن پیراهن طلایی در رسانه‌های جهان خبرساز شده و هر روز پیراهن طلا را بر تن کرده و در خیابان‌های دهلی قدم می‌زد و از این کارش لذت می‌برد و به خود افتخار می‌کرد، تا اینکه هفته گذشته ۱۲ مرد سارق و مسلح در مقابل چشمان حیرت زده پسر "داتا"" به وی حمله کرده و او را مورد ضرب و شتم قرار داده و با یک تیر خلاص او را کشتند و پس از سرقت جواهرات و پیراهن ۱۲ هزار پوندی‌اش متواری شدند. پلیس هند هم اعلام کرده است که دزدان آشنایی با مرد طلایی داشته‌اند به دنبال این جنایت پلیس چند تن از آنها را دستگیر و روانه زندان کرده است.

وسوسه‌های ویزای شینگن

مرد تبهکاری که به بهانه گرفتن ویزای شینگن مسافران ایرانی را در ترکیه سر کیسه کرده و از این طریق پولهای کلانی به جیب زده بود، دستگیر شد.

اولین شاکی این مرد، زن جوانی بود که با مراجعه به اداره آگاهی تهران گفت: مردی به نام مجید به بهانه گرفتن ویزای آلمان او را مورد آزار شیطانی خود قرار داده است. بدین ترتیب کارآگاهان با همکاری سفارت ترکیه و آلمان موفق شدند مرد تبهکار را پس از مدتی در خوزستان دستگیر کنند. "مجید" در نخستین بازجویی این اتهام را رد کرد، اما در مواجهه با مدارک پلیس به جرم خود اعتراف کرد و گفت: مدتهاست که پس از شناسایی مسافران ایرانی که عازم ترکیه بودند با استفاده از ترفندهای کلاهبرداری آنها را سر کیسه کرده و سرگردان رها می‌کردم و بدون اینکه هیچ ردی از خود برجا بگذارم متواری می‌شدم.

به گفته پلیس این مرد شیطان صفت و کلاهبردار به مسافران وعده اخذ ویزای شینگن می‌داد که تاکنون ده‌ها نفر را به همین روش فریب داده است. این مرد ۴۵ ساله در دادگاه محاکمه شد اما علاوه بر کلاهبرداری‌هایش، مجازات سنگین بخاطر تعرض و آزار جنسی هم در انتظار اوست وی در محاکمه‌اش به قاضی دادگاه گفت؛ اصلاً فکر نمی‌کردم که روزی دستگیر شوم. قاضی دادگاه هم از مردم خواست به هیچ عنوان برای اخذ ویزا به افرادی که بدون پروانه فعالیت می‌کنند مراجعه نکنند. در حال حاضر چندین مسافر که به دام این مرد شیاد افتاده‌اند و تمام پول خود را برای گرفتن ویزای آلمان به او پرداخت کرده‌اند در کشور ترکیه رها شده‌اند و حتی پولی برای برگشت به ایران ندارند. رسیدگی به این پرونده همچنان ادامه دارد.

قتل با اسلحه‌ای به نام لنگه کفش

زن آمریکایی که نامزدش را با ضربه‌های لنگه کفش به قتل رسانده بود، دستگیر شد.



"آناترو جیلو" زن ۴۴ ساله اهل تگزاس، پس از دستگیری با قرار وثیقه ۱۰۰ هزار دلاری موقتاً آزاد شد. او چندی پیش نامزد ۵۹ ساله‌اش را به طرز فجیعی با ۳۱ ضربه لنگه کفش پاشنه بلند در برج مسکونی‌اش به قتل رسانده بود و قرار است پس از جمع آوری مدارک از سوی قاضی دادگاه محاکمه شود و "آناتروجیلو" یکی از واحدهای این برج مسکونی را به مدت شش ماه اجاره کرده بود که در روز حادثه نامزدش وارد آپارتمان شد. در حالی که این مرد ۵۹ ساله هنگام ورود به آپارتمان مقدار زیادی مشروبات الکلی از رستورانی که پایین برج مسکونی قرار دارد خریداری کرده بود اما ساعت ۳ و ۴۵ دقیقه بامداد جسد غرق در خون او در آپارتمان زن ۴۴ ساله پیدا شد که پزشکی قانونی فرود آمدن ضربه‌های متعدد لنگه کفش را بر سر او تائید کرده است.

آدمی ساخته افکار خویش است، فردا همان خواهد شد که امروز می اندیشیده است.

● موریس مترلینگ

مصطفی گلیاری

سلسله پهلوی، رضاشاه و جنگ جهانی دوم

هفته‌ی پیش ماجرای همسر و دختران رضاشاه را در حرم حضرت معصومه(س) خواندید و واکنش شیخ محمد تقی بافقی و رضاشاه را هم دیدید. خاطره‌ای نیز از همسرش خواندید که درباره کشف حجاب بود. او اقرار کرده بود که خودش و دخترانش حتی وقتی که در ماشین بی حجاب بودند، از مردم خجالت می کشیدند و احساس برهنگی می کردند. از کوشش‌های دولت هم خواندید که با ایجاد همایش‌ها و برگزاری کنسرت و انتشار مقاله می‌خواست چشم و گوش مردم را برای دیدن زنان بی‌پیچه و گشاده‌رو باز کند. محمدعلی فروغی را هم به شما معرفی کردم که از ادیبانی بود که نخست‌وزیر شد و در دوره او بود که فرمان کشف حجاب صادر شد. از کشتار مردم مشهد هم خواندید که علیه فرمان تغییر لباس شوریده بودند. در آن ماجرا رضاشاه به فروغی بدبین شد و عزلش کرد.

روند بی‌حجابی

رضاشاه خودش خوب می‌دانست که برای اینکه بتواند زنان را بی‌حجاب کند، باید روی فرهنگ جامعه کار کند ولی چون عجله داشت ایران هم مثل ترکیه شکلی اروپایی بگیرد، پیش از اینکه برای قانع کردن مردم کوششی اساسی کرده باشد، به افراد دولتی دستور داد زن‌های خود را هفته‌ای یکبار بدون حجاب به کلوپ ایران بیاورند. در شهرستان‌ها هم به برخی از مدرسه‌های دخترانه دستور دادند به بهانه جشن تعدادی از دختران بی‌حجاب شوند. در یکی از آن مدرسه‌ها چند دختر بی‌حجاب ژیمناستیک کردند. دو روحانی هم به آن مراسم دعوت شده بودند که وقتی ژیمناستیک را دیدند، به‌عنوان اعتراض از آنجا رفتند. سید حسام‌الدین فال اسیری که از روحانیون شجاع شیراز بود، بر منبر رفت و این موضوع را تقبیح کرد. او را بی‌درنگ دستگیر کردند و به زندان بردند.

در اردیبهشت ۱۳۱۴ جمعی از زنان که از وابستگان رجال سیاسی بودند، با تشویق وزیر معارف **"کانون بانوان"** را تأسیس کردند. در این کانون درباره کشف حجاب سخنرانی و سمینار برگزار می‌شد.

در اوایل خردادماه ۱۳۱۴ رضاشاه به هیأت دولت اعلام کرد "ما باید صورتاً و سنتاً غربی شویم. باید در قدم اول کلاهها به شاپو تبدیل شود و در مجالس به عادت غربی‌ها کلاه از سر بردارند. باید رفع حجاب زنها را جلو بیندازیم و چون برای عامه مردم مشکل است که بی‌حجاب شوند، وزرا و معاونان باید پیشقدم شوند و خانم‌های خود را بدون حجاب و با پوشش فرنگی به کلوپ ایران ببرند."

رضاشاه به علی‌اصغر حکمت هم دستور داد که در مدارس دخترانه، معلم‌ها و شاگردان باید بدون حجاب باشند و اگر امتناع کردند، آنها را به مدرسه راه ندهند. این علی‌اصغر حکمت مردی ادیب بود که در دوره رضاشاه و محمدرضا پهلوی چند بار وزیر شد. یکی از بهترین تصحیح‌های کتاب هزار و یکشب به کوشش علی‌اصغر حکمت است که پنج جلدی است و بسی زیباست! علی‌اصغر حکمت نخستین رئیس دانشگاه تهران است. او وقتی که وزیر معارف (ارشاد امروزی) بود، علیه نوشته‌های صادق هدایت به اداره تأمینات شکایت کرد. هدایت را احضار کردند و از او تعهد گرفتند دیگر چیزی چاپ نکند. صادق هدایت از اولین ممنوع‌القلم‌های ایران است. هنوز هم برخی از آثارش ممنوع است مثل کتاب طنز "البعثت الاسلامیه الی البلاد الافرنجیه". او زبانی گزنده داشت و مشکلات جامعه را روی دایره می‌ریخت. صاحب سبک بود. سبکش را در دانشگاههای اروپایی درس می‌دهند. عکسی از او برای شما انتخاب کرده‌ام: عکسی که با دوستش تریزا انداخته. می‌گویند چیزی که صادق هدایت را به خودکشی واداشت، سرخوردگی سیاسی و عقیدتی بود. او و چند نفر دیگر پس از اینکه در ایران به پوچی سیاسی و فکری رسیدند، انجمنی به نام انجمن خودکشی راه انداختند.


علی اصغر حکمت


صادق هدایت

باز گردیم به کشف حجاب: رضاشاه با بی‌حجاب کردن دختران دبیرستانی داستان کشف حجاب را علنی کرد و از سال ۱۳۱۴ روند این ماجرا سرعت زیادی گرفت. رضاشاه آدمی نبود که از شورش مردم و روحانیت بترسد زیرا برایش آسان بود که فرمان بدهد مخالفان را به رگبار ببندند. کشتار مشهدی‌هایی که در حرم متحصّن شده بودند، به بقیه فهماند که او هر کس را که جلوا هدافش را بگیرد، خواهد کشت. یکی از هدفهایش دادن شکل اروپایی به ظاهر ایران بود و برای این کار معتقد بود قبل از هر چیزی باید لباس زن و مرد ایرانی طبق مد اروپایی شود، مذهب هم کلاً از سیاست جدا شود. از آن طرف هم مدرس فریاد می‌کشید: "سیاست ما عین دیانت ماست و دیانت ما عین سیاست ماست."

مقایسه رضاشاه و سرباز انگلیسی

تا اول سال ۱۳۱۴ شمسی رضاشاه یواشکی در کار تغییر لباس مردم بود ولی از ۱۳۱۴ جسور شد. کار به جایی کشید که پاسبان‌ها حق داشتند چادر و چاقچور زنان را از سر آنها بکشند. من منکر اقتدار رضاشاه نیستم و معتقدم این مرد دیکتاتور با زورگویی‌هایش توانست اوضاع ایران را بهتر کند و با سرکوب کردن اختلافات قبیلگی که مربوط به دوران نادانی انسان‌هاست، به اتحاد ملی کشور کمک کرد و برای رسیدن به این هدف، تبلیغات ناسیونالیستی راه انداخت و با درشت‌نمایی فرهنگ باستانی ایران و کوروش و داریوش و کاساندان زن کوروش و... تا حدودی به کشور هویتی یکپارچه داد. بله من منکر اینها نیستم و برای اینکه رضاشاه را خراب کنم، لازم نیست روی کارهای مثبت او قلم سانسور بکشم. والبته همانطور که روی کارهای خوبش خاک نمی‌پاشم، روی کارهای بدش هم پرده نمی‌تابانم. این را داشته باشید تا بقیه‌اش را بگویم:

چند روز پیش چند تلگرام برایم آمد که آن را از تاریخ تاراج چند هفته پیش رونویسی کرده بودند ولی آخرش را حذف کرده بودند. آنها آن تکه را که گفته بودم برای رضاشاه داستانی ساخته‌اند که "وقتی که به ترکیه رفت، آتاترک برایش زنی ترک فرستاد ولی رضاشاه قبول نکرد و گفت غیرتم قبول نمی‌کند وقتی که آتاترک به ایران آمد، من زنی ایرانی برایش بفرستم." و از من خواسته بودند چرا از این چیزها در تاریخ تاراج نمی‌نویسی. آن متن من دست به دست گشته بود و نتیجه‌گیری آخرش را حذف کرده بودند بعد برخی از افراد که خبر نداشتند آن را از متن خودم کپی کرده‌اند، برای خودم هم فرستادند و گفتند اگر تاریخ می‌نویسی، اینجوری بنویس!

من آخر آن متن نوشته بودم "غیرت رضاشاه را دیدیم که با زور پاسبان از سر زنان ایرانی چادر کشید." حالا می‌خواهم این حرفم را به شکلی مؤثرتر بگویم. به عکسی که برای شما از مجله جوان سیاسی انتخاب کرده‌ام نگاه کنید: در این عکس، چند سرباز انگلیسی و هندی می‌بینید که زنی بوشهری را دوره کرده و مسخره‌اش می‌کنند و دارند چادرش را از سرش می‌کشند. این عکس یکی دو ماه قبل از اینکه آخرین شاه پهلوی از ایران برود در آن مجله چاپ شد

و کنارش نوشته اند: "ای انگلیسی وقتی به این عکس نگاه می کنم و حرکت رذیلانه تو را می بینم، خودم از خجالت سرخ می شوم." گمان نکنم کسی ایرانی باشد و به این عکس نگاه کند و دلش ریش نشود و از خشم نتوفد. من به این کار ندارم که زنی بی حجاب شود یا نشود زیرا "هر کسی آن دِرَوَد عاقبت کار که کِشت" اما به این کار دارم که چرا کسی این طور زنی را تحقیر کند و به زور به او بگوید بی حجاب شو و اندامش را ببینند و هرهر بخندند. حالا فرق نمی کند که آن چادر کِش، انگلیسی باشد یا هندو یا رضاشاهی سواد کوهی.


زن بوشهری و سربازان انگلیسی

به کسانی که خیلی برای رضاشاه سر و دست می شکنند و او را قهرمانی بی بدیل می دانند، پیشنهاد می کنم به این عکس نگاه کنند و به جای صورت آن انگلیسی، صورت رضاشاه را بچسبانند بعد درباره غیرت رضاشاهی نظر بدهند. یا اگر تخیلاتی قوی دارند، خیال کنند که در سال ۱۳۱۴ شمسی هستند و همسر یا مادر یا خواهر و یا دخترشان با چادر به خیابان رفته و رضاشاه مثل همین انگلیسی ها از سر زن و بچه آنها چادر کشیده و هرهر می خندد. آیا باز هم برای رضاشاه دست می زنند؟ اگر می خواهید دست بزنید برای نادرشاه افشار یا آغامحمدخان قاجار دست بزنید که ایران درب و داغان آن روز را به ایرانی متحد و بزرگ و قوی تبدیل کردند و غیر از خودشان پشتیبانی نداشتند. نادرشاه در دریای خزر به روس ها دستور می داد، محمدخان قاجار هم ایران را تا آن طرف تفلیس بزرگ کرد.

بعد از این شِقشِقه ها برگردیم به حجاب: در ۱۳۱۴ مردم به کشف حجاب واکنش های تندی نشان دادند. مردم قم، مشهد، تهران و شیراز علیه این حرکت اعتراض کردند. علمای مشهد به رضاشاه تلگراف زدند و اعتراض خود را به سمع همایونی رساندند. رضاشاه جامه سرخ پوشید و دستور داد هر آخوندی که اعتراض دارد، دستگیر شود. بی درنگ ۱۵۰ نفر از روحانیون معتبر مشهد را زندانی کردند. به مردمی هم که متحصّن شده بودند، تیراندازی شد و جوی خون راه انداخت و مردم سرکوب شدند و بی حجابی

رضاشاه در جنگ جهانی دوم اعلام بی‌طرفی کرد و برای اینکه متّفقین بهانه‌ای نداشته باشند و ایران را طرفدار هیتلر ندانند، تعدادی از آلمانی‌هایی را که در ایران بودند، اخراج کرد

اجباری شد.

مادرم می گفت "وقتی خردسال بوده، رستوران پدرش، خالدبیگ صوفی سلطانی را بسته بودند.

مادربزرگم که زنی مؤمن و از تبار عرفای معروف بود، گیسوان چهل گیس خود را مثل سربازها کوتاه کرد، کت و دامن پوشید و کلاه زنان اروپایی بر سر گذاشت و به اداره تأمینات رفت و مجوز باز شدن رستوران را گرفت. مادرم می گفت اگر با چادر چاقچور بیرون می رفت، چادرش را پاره می کردند و آزار و اذیتش می کردند زیرا پاسبان ها اجازه داشتند با زنان باحجاب همان طور رفتار کنند که زمان انگلیسی ها با زنان ایرانی رفتار می شد."

اکثریت مردم با بی حجابی مخالف بودند ولی روزنامه ها آن را تحسین می کردند و رضاشاه را می ستودند. برای مثال بخشی از سرمقاله روزنامه ایران را ببینید که ۱۸ دی ۱۳۱۴ چاپ شد:

"دیروز میهن عزیزمان ایران وارد یک مرحله جدید از حیات اجتماعی خود گردید. در این روز تاریخی، سند آزادی زنان ایران امضا شد و از این به بعد، زن ایرانی وارد مرحله سعی و عمل می گردد. در این روز نیمه دیگر جمعیت ایران زندگانی نوین را از سر گرفت و ارزش معنوی نفوس ایران بیشتر شد و این خبر نه تنها زن و مرد ایرانی را مسرور می کند بلکه در همه جای جهان پیچیده و تمامی جهانیان را مجذوب خود خواهد ساخت."

جنگ جهانی دوم

چند سال بعد، جهان که تا حدودی در آرامش بود و داشت خرابی های جنگ جهانی اول را بازسازی می کرد، دوباره به اضطراب دچار شد زیرا جنگ جهانی دوم کلید خورد و نخستین گلوله شلیک و نخستین سرباز کشته شد. این جنگ بین دو گروه از کشورهای دنیا بود که به طرفداران آمریکا و انگلیس و فرانسه و روسیه می گفتند متّفقین و به کشورهای طرفدار آلمانِ هیتلری می گفتند متّحدین.

رضاشاه در این جنگ اعلام بی طرفی کرد و برای اینکه متّفقین بهانه ای نداشته باشند و ایران را طرفدار هیتلر ندانند، تعدادی از آلمانی هایی را که در ایران بودند، اخراج کرد. متّفقین معتقد بودند تمام آلمانی هایی که در ایران و در هر جا که هستند، جاسوسان هیتلرند. این کار رضاشاه باعث شد روابط دوستانه هیتلر با ایران سرد شود و آلمان ها علیه رضاشاه کودتایی کردند که به فرجام نرسید. رضاشاه به متّفقین نشان داد که هیچ علاقه ای به آلمان ندارد و می خواهد مردمش را از جنگی که به آنها ربط ندارد، دور نگه دارد.

اما انگلیسی ها برای جنگ خودشان به نفت ایران نیاز داشتند. روس ها هم برای نقل و انتقالات نظامی خود به راههای ایران محتاج بودند. این دو کشور با آمریکا مذاکراتی کردند و نتیجه گرفتند باید ایران را اشغال کنند تا بتوانند خواسته های خود را به دولت ایران تحمیل کنند زیرا رضاشاه زیر بار نمی رفت که برای جنگ جهانی دوم با آنها همکاری کند.

متّفقین از ایران خواستند آلمانی هایی را که در ایران هستند، به آنها تسلیم کند. رضاشاه قبول نکرد و این کار را خیانت دانست و برای اینکه با متّفقین مذاکره کند، حسنعلی منصور را که نخست وزیر بود، عوض کرد و فروغی را جای او گذاشت چون فکر می کرد آنها با منصور خوب نیستند و زبان فروغی را بهتر درک می کنند. اولین کار فروغی این بود که به سربازان مرخصی داد و ارتش را تقریباً منحل کرد. متّفقین هم برای شروع مذاکره پیشنهادهایی دادند: ارتش ایران از مناطقی که متّفقین اشغال کرده اند، خارج شوند، آلمانی های ایران را به متّفقین تسلیم کنند، سفارتخانه های آلمان، ایتالیا، رومانی و مجارستان تعطیل شوند، و ایران تعهد کند که حمل و نقل های نظامی متّفقین را در ایران تسهیل کند. رضاشاه این پیشنهادها را نپذیرفت مخصوصاً آن پیشنهاد را که گفته بود آلمانی ها را به آنها تسلیم کند.

محمدرضا پهلوی در کتاب پاسخ به تاریخ چنین نوشته: "متّفقین به دولت ایران اطلاع دادند که قوای مسلح آنها در ۲۶ شهریور ۱۳۲۰ تهران را اشغال خواهند کرد. به محض دریافت این خبر پدرم گفت: آیا تو فکر می کنی من حاضرم از یک سرگرد انگلیسی دستور بگیرم؟ سپس در روز ۲۵ شهریور ۱۳۲۰ پدرم استعفا داد."

اشرف پهلوی هم چنین نوشته: "پدرم به خاطر سن زیاد و ترس از روس ها و از اینکه دید ارتشی که برای ایجادش آن همه خون دل خورده بود، به این سادگی مضمحل شده، روحیه اش را باخت."

در سوم شهریور ۱۳۲۰ ارتش انگلیس از جنوب و ارتش سرخ شوروی از شمال به مرزهای ایران تاختند و قانون بی طرفی ایران را نادیده گرفتند و یک هفته شمال و جنوب و غرب ایران را بمباران کردند. در ششمین روز بمباران ها فروغی که برای بار دوم نخست وزیر ایران شده بود، دستور داد ارتش ایران تسلیم شود و مقاومت نکند. البته ایران ارتش نداشت زیرا فرماندهان ارتش ایران چند روز قبل از این جنگ، سربازان و ارتشیان را به مرخصی فرستاده بودند و ارتش ایران تقریباً منحل شده بود. در آن اوضاع، فروغی دستور ترک مقاومت داد و با اشغالگران به مذاکره پرداخت.

ادامه دارد

عاقل همه آنچه را که می داند نمی گوید، ولی آنچه را که می گوید می داند. •ارسطو

افسانه ماهگل و شاهزاده فرحان

نویسنده: مصطفی گلیاری

قسمت آخر



هفته پیش برای شما تعریف کردم که به دلیل سوغاتی که پدر ماهگل برای او آورده بود، مجبور شد با آه به قصر جوانی برود که در طلسم بود. یک پر روی شوهرش بود. ماهگل آن را کند و شاهزاده فرحان به خوابی طولانی رفت که شبیه مرگ بود. ماهگل از آه خواست او را به کنیزی بفروشد. مرد ثروتمندی ماهگل را خرید. در آن خانه همه سیاهپوش بودند زیرا مدتی بود که پسر ارباب ناپدید شده بود. ماهگل راز این کار را کشف کرد و پسر را نجات داد سپس از آنجا رفت. بار دیگر از آه خواست او را بفروشد. این بار هم مرد ثروتمندی ماهگل را خرید که پسری داشت که دیو بود. ماهگل از خانم خانه خواست او را به قفس پسرش بیندازد تا آن دیو مهیب او را بخورد و از رنج زندگی خلاص شود...

خانم اولش راضی نمی‌شد که دختر به این نازنینی را به پسرِ دیوش بدهد. اخلاق پسرش دستش بود و می‌دانست خیلی لجباز و شرور است و تا آن دختر را ببیند، با چنگال‌های تیز و دندان‌های تیزترش او را خواهد کشت ولی با خودش که کمی فکر کرد، گفت این دختر خودش دارد اصرار می‌کند که به قفس پسرم برود، من چرا بگویم نه و ضمن اینکه پسرم هم اگر این دختر را بُکشد، برای مدتی آرام می‌شود و چه بهتر از این! بعدش به ماهگل گفت "خود دانی! حالا که اصرار می‌کنی، این کلید قفس. امشب به گرمابه برو و یک شام چرب و چیل و درست و حسابی هم بخور و فردا صبح برو به قفس دیو پسرم که بالای قصر در قفس زندگی می‌کند."

ماهگل کلید را گرفت و به گرمابه رفت. شامش را هم تا آخر خورد و کاسه را با انگشتش لیسید و الهی شکری گفت و آه کشید. آه آمد و پرسید امری داری؟ ماهگل حال شوهرش را پرسید. آه گفت شاهزاده فرحان هیچ فرقی نکرده. از وقتی که آن پَر را از سرش کندی، طوری شده که انگار توی این دنیا نیست. ماهگل گفت خدا بزرگ است. حالا صدایت کردم که برایم لباسی بدوزی که مرا شبیه دیو کند. دو چیز دیگر هم می‌خواهم: یک شلغم پخته و یک گنجشک. آه ریسمانی از دور مچ دست خودش باز کرد و قد او را اندازه گرفت و جای اندازه‌ها را گره زد و غیبش زد. کمی بعد دوباره آشکار شد و لباس و شلغم و گنجشک را تحویل داد و مثل دودِ شمع در هوا ناپدید شد.

ماهگل فردا صبح زود لباس را پوشید و گنجشک و شلغم را هم توی لباسش قایم کرد و گفت الهی به امید تو نه به امید مردم نامرد... و بالای قصر رفت که مثل کوه بلند بود. آنجا یک قفس بزرگ دید. کلید را در قفل در چرخاند و داخل شد. یک دیو دید که ماهگل تا زانوی او بود. موهای بدنش مثل موی گراز بود. پنجه‌هایش مثل داس و دندان‌هایش مثل خنجر بودند. دیو هم به او نگاه کرد و دید یک دیوی مثل خودش ولی خیلی کوچک‌تر داخل شده ضمناً بوی خوبی هم می‌دهد. دیو کمی ماهگل را نگاه کرد بعد غرید و پرسید تو کی هستی که جرأت کرده‌ای پیش من بیایی؟ ماهگل گفت: "اولاً سر من داد نکش دوم اینکه خودت را معرفی کن ببینم از دیوهای کدام خراب شده‌ای هستی." دیو از حرف ماهگل جاخورد و گفت: "با من بحث نکن! من سالار دیوها هستم." ماهگل گفت: "منِ خودم دیوشناسم و از بوی تو معلوم است که هیکلت گنده است ولی زور مور نداری. اگر حرفم را قبول نداری، بیا با هم مسابقه بدهیم. دیو قبول کرد. ماهگل گفت یک قلوه سنگ تو بردار و در مشتت فشار بده، یکی هم من فشار می‌دهم ببینیم زور کی بیشتر است و کی می‌تواند از سنگ، آب بیشتری دربیاورد. دیو گفت: قبول! و یک قلوه سنگ برداشت و هرچه زور زد، نتوانست از سنگ آب دربیاورد و آخرش دو سه قطره عرقی را که از دستش چکید، جای آب سنگ حساب کرد. ماهگل خندید و گفت: "همه‌ش همین؟ حالا زور من را نگاه کن!" و خم شد و شلغم را که قبلاً زمین انداخته بود، برداشت و فشار داد و کلی آب از لای مشتش بیرون ریخت. دیو خجالت کشید. ماهگل گفت: "حالا یک سنگ تو بنداز یکی من می‌اندازم. ببینیم سنگ کی دورتر می‌رود." دیو سنگی برداشت و دستش را ده بار دور سرش چرخاند و سنگ را پرت کرد. سنگ رفت و رفت و آن طرفِ باغ به زمین افتاد. ماهگل هم گنجشک را به هوا انداخت و گنجشک آنقدر رفت که دیگر دیده نشد. دیو جلو ماهگل زانو زد و گفت قبول کردم که تو از من دیوتری. حالا هرچه بگویی، گوش می‌کنم. ماهگل گفت: "از این به بعد باید مثل آدم زندگی کنی و کسی را نترسانی." دیو گفت: "چشم!" ماهگل آه کشید. آه آمد گفت: "چه امری داری؟" دیو با دیدن او غیرتی شد و چشم‌هایش درشت شد و صدایش کلفت شد و رگ‌های گردنش جوش آمد و گفت: "این غریبه کیست و با تو چه نسبتی دارد؟" ماهگل گفت: "تو کاری به این کارها نباشد و آرام بنشین تا حالت را خوب کنم." بعد به آه گفت: "به این بنده خدا یاد بده مثل آدم زندگی کند." آه یک فوت توی این گوش دیو و یک فوت هم توی آن گوش دیو کرد و گفت "حالا فقط ظاهرش دیو است اما باطنش آدم شده." ماهگل هم از جلد دیو در آمد و خدا را شکر کرد.

از آن طرف مادر دیو به نوکرهایش گفت برای پسرش یک دیگ هندوانه ببرند چون شنیده بود بعد از اینکه دیوها آدم می‌خورند، هندوانه خیلی می‌چسبد. نوکرها دیگ هندوانه را بردند بام و زود برگشتند به خانم خبر دادند که "خانم بیا و بنگر که پسرت مثل آدم نشسته و نگاهش مثل نگاه آدم شده. ماهگل هم تر و تازه و زنده است." خانم از این خبر خوشحال شد و به همه مژدگانی داد و جشن گرفت. بعد به ماهگل گفت هر چه بخواهی به پایت می‌ریزم. تو کاری کردی که پسرم اگر چه دیو است، آدم شده و می‌توانم روی زور بازویش برای دفاع از قصرم حساب کنم." ماهگل گفت: "خانم جان خیلی ممنون. من چیزی نمی‌خواهم زیرا کلید مشکلی که دارم، اینجا نیست و باید بروم." خانم گفت: "به سلامت ولی هر وقت هر کاری داشتی، در خدمتم." ماهگل تشکر کرد و آه کشید. آه آمد و او را با خودش برد. وقتی به قصر رسیدند، ماهگل حال شاهزاده فرحان را پرسید. آه گفت: "از قبل بدتر شده چون عمویش آمد و به تن او چهل سوزن سمّی فرو کرد تا حتی اگر بتوانیم طلَسم قبلی را باطل کنیم، این طلسم که از قبلی قوی‌تر است، کار فرحان را بسازد. ماهگل گفت: "من را به بازار ببر و بفروش. خدا بزرگ است و خودش راهش را نشانم خواهد داد." آه او را به بازار کنیزفروشان برد. غلامی هندو او را برای اربابش خرید و به هندوستان برد.

قصر ارباب جدید در یکی از جنگل‌های هندوستان بود. برج و بارویش تا ابر بالا رفته بود. دیوارهای قصر از مرمر سبز و سفید بود و داخل قصر آینه کاری شده بود. میزها و تخت‌ها از عاج بود و صد غلام کمربسته و صد کنیز موی میان و فرمانبر در آن قصر خدمت می‌کردند. ماهگل در چشم مهاراجه سایه‌ای از غم دید. از کنیزی پرسید چرا؟ کنیز گفت مگر خبر نداری که آقا با این همه ثروت و مکنت بچه ندارد چون همین که غروب می‌شود، خوابش می‌برد. خانم هم به فرمان داده از دم غروب دیگر نباید کسی بیدار باشد تا مهاراجه حس بدی پیدا نکند و فکر کند همه مثل او هستند. ماهگل دعا کرد که خدا شفایش بدهد و رفت دنبال کارهای کنیزی خودش. وقتی که غروب شد، فضولی کرد و از سوراخ کلید دید که بانوی قصر در قلیان مهاراجه بنگ طیّار قایم کرد و همین که مهاراجه

چند دود کشید، خوابش برد. بعد بانو دست‌هایش را به هم زد و گفت: یکی بیاید!... ماهگل زود در را باز کرد و گفت امر؟ بانو گفت برو بگو وقت خاموشی است. همه بخوابند. ماهگل گفت چشم. بعد دستور خاموشی را جار زد و قصر و اطرافش در تاریکی فرو رفت و همه خوابیدند.

ماهگل از غصه تازه‌ای که سرِ شاهزاده فرحان آمده بود، بی‌خواب شده بود و ستاره‌ها را شمرد ولی خوابش نبرد که نبرد. با خودش گفت لابد حکمتی دارد. و خودش را به خواب زد. بعد آخر آخرهای شب دید بانوی قصر روی سر همه نگهبان‌ها رفت و آنها را صدا کرد و مطمئن شد همگی خوابند. ماهگل را هم امتحان کرد و دید او هم خواب است. بعد هفت قلم آرایش کرد و جامه پلید پوشید و وارد دالانی شد که به زیر قصر می‌رفت. ماهگل هم سایه به سایه‌اش رفت. آن دالان به گورستانی راه داشت که بیرون قصر بود. بانو هفت قبر به سمت شمال شمرد. بعد هفت قبر شمرد و به طرف مشرق رفت. هفت قبر دیگر هم شمرد و به جنوب و آخر سر هفت قبر هم به سمت مغرب رفت و هفت بار به آن قبر ضربه زد. سنگِ گور کنار رفت. بانو از پله‌هایی پایین رفت. ماهگل هم اسم خدا را آورد و دنبالش رفت. آخر پله‌ها تالاری بود که چهل حرامیِ سبیل از بناگوش دررفته نشسته بودند به خوردنِ زهر ماری و عربده می‌کشیدند. بانوی قصر کنار رئیسِ حرامی‌ها نشست و پس از خوشباشی، به او گفت: "**یک هفته دیگر ماه کامل می‌شود. همان شب به قصر حمله کنید. قبل از اینکه شما برسید، من ارباب را می‌کشم تا تو با خیال آسوده جایش را بگیری.**" رئیس حرامی‌ها گفت "آفرین! فرداشب بیا تا هدیه عزیزی به تو بدهم. حالا پاشو برایمان برقص!"

ماهگل که فهمیده بود داستان از چه قرار است، از راهی که آمده بود، برگشت و به قصر رفت و خودش را به خواب زد. پاسی به صبح مانده، بانو برگشت و لای کتابی را باز کرد و یک دانه پَر بیرون آورد. پر را به دماغ مهاراجه مالید و پر را سر جای خودش گذاشت. کمی بعد مهاراجه عطسه کرد و به بانو گفت: "داشتم خوابت را می‌دیدم. چرا دست و پایت سرد است؟" بانو گفت: "در حیاط قصر زیر درخت مقدس نشسته بودم و برای سلامتی تو دعا می‌کردم." ارباب گفت: "آفرین. حالا دیگر بخواب!"

آن روز صبح ماهگل از چیزی که دیده بود، به کسی چیزی نگفت و صبر کرد تا نیمه‌شب شد. بانو تمام کارهای دیشب را انجام داد و رفت. کمی بعد ماهگل پر را از لای کتاب برداشت و به دماغ مهاراجه مالید. ارباب عطسه کرد و پرسید: "تو کیستی؟ بانو کجاست؟" ماهگل گفت: "بانو هر شب تو را خواب می‌کند و جامه پلید می‌پوشد و می‌رود پیش حرامی‌ها." مهاراجه گفت: "ای کنیز بی‌مقدار تو چه حدی داری که به بانوی این قلمرو تهمت می‌زنی؟" ماهگل گفت: "دنبالم بیا تا حقیقت را ببینی. صد جنگجو هم با خودت بیاور."

جانم برای شما بگوید، مهاراجه و ماهگل و جنگجوها رفتند و گردن حرامی‌ها و بانو را زدند. فردایش مهاراجه جشن گرفت و به همه شیر برنج و عسل داد بعد به بانو گفت "تو زندگی و آبروی مرا نجات دادی. کاش زنم شوی!" ماهگل گفت "من زن شاهزاده فرحان هستم که حالا در افسون عمویش گیر کرده. من هم دارم دنیا را می‌گردم تا افسونش را باطل کنم. از تو می‌خواهم که آن پر را به من بدهی." مهاراجه گفت: "شاهزاده فرحان را می‌شناسم. پدرش فرمانروای سراندیب بود. پر را به تو می‌دهم. هر وقت هم هر کمکی خواستی، دریغ نکن و بگو." ماهگل گفت: "یک خواسته دیگر هم دارم. از برهمنِ اعظم هندوها بپرس چگونه می‌توانم طلسم چهل سوزن را باطل کنم." مهاراجه دست بر چشم گذاشت و به وزیرش فرمود ماهگل را خدمتِ برهمن اعظم ببرد و جواب سؤالش را بگیرد.

ماهگل پر را گرفت و با وزیر پیش برهمن رفت و باطل کردن طلسم چهل سوزن را یاد گرفت و آه کشید. آه آمد و او را به قصر خودشان برد. ماهگل به آه گفت: "اگر خدا بخواهد که می‌خواهد، چهل روز دیگر حال شوهرم خوب می‌شود. حالا او را به اتاقی خلوت ببر. یک جلد کلام‌الله و چهل دانه بادام و چهل قطره آب هم در آن اتاق بگذار و برو و چهل روز دیگر برگرد." آه گفت: "من فقط وقتی برمی‌گردم که آه بکشی. و اگر آه نکشی، می‌فهمم که مشکلاتت حل شده." بعد کارهایی را که ماهگل گفته بود، کرد و گفت: "پیش از اینکه غیب شوم، افسونی می‌خوانم و تمام درهای قصر را نامرئی می‌کنم تا کسی نتواند بیاید و به تو آسیبی بزند." این را گفت و افسونی دمید و خودش و درها ناپدید شدند.

ماهگل هم طبق دستور برهمن اعظم به آن اتاق رفت و شمع روشن کرد و یک دانه بادام و یک قطره آب خورد و تا خودِ فرداصبح، بالای سرِ شاهزاده فرحان قرآن خواند. چون صبح دمید، بسم‌الله گفت و یکی از سوزن‌ها را بیرون کشید.

این شد کارِ ماهگل. روزها برای خودش در قصر می‌گشت، شب که می‌شد یک دانه بادام و یک قطره آب می‌خورد و تا دمیدن آفتاب قرآن می‌خواند بعد با نام خدا یکی از سوزن‌ها را از تنِ فرحان بیرون می‌کشید. و چون خیلی خسته بود، ساعتی می‌خوابید بعدش هم در اتاق‌های قصر می‌گشت. هر روز هم یک میز پر از انواع کباب‌ها و خورش‌ها و شربت‌ها نمایان می‌شد ولی ماهگل هیچ به هوس نمی‌افتاد و فقط روزی یک بادام و یک قطره آب می‌خورد و روز به روز لاغرتر می‌شد اما امیدش به خدا بود و زور روحش کم نمی‌شد.

سی شب و سی روز گذشت. از بیرون قصر صدای ساز و دُهل آمد. ماهگل به بام رفت و دید یک دسته کولی دارند می‌زنند و می‌رقصند و می‌روند. ماهگل با خودش گفت ده شب دیگر فرحان زنده می‌شود. خوب است از این کولی‌ها یک کنیز بخرم که دم دستم باشد. بعد از آن بالا داد کشید: "آهای..! کنیز فروشی دارید؟" سردسته کولی‌ها بالا را نگاه کرد و گفت: "داریم ولی در دیوارهای این قصر هیچ دری ندیدم؟" ماهگل گفت: "طناب می‌اندازم پایین تا کنیز بالا بیاید." سردسته به سبیل چخماقی خودش دست کشید و گفت: "اگر کنیز جوان و زیبا و زبر و زرنگ و سر به زیر می‌خواهی، می‌شود صد سکه طلا." ماهگل گفت: "اشکالی ندارد. صبر کن تا بروم سکه‌ها را بیاورم." بعد به یکی از اتاق‌های قصر رفت و صد سکه شمرد و در کیسه‌ای گذاشت و آن را با طناب پایین فرستاد. سرِ طناب را هم به محکم به جایی بست و گفت: "آهای..! کَنیز بیاید بالا!" سردسته به یکی از کنیزها اشاره کرد. او طناب را گرفت و مثل میمون بالا رفت و به بام رسید. کولی‌ها هم ساز زنان رفتند پیِ کار خودشان. ماهگل از کنیز پرسید: "اسمت چیست؟" کنیز گفت: "سربه‌زیر!" ماهگل گفت: "آفرین! در این قصر تا ده روز هیچ کاری نداری. برای خودت بخور و بخواب و سر به زیر باش!" کنیز گفت: "چشم!" ماهگل گفت: "چشمت بی‌بلا" و دنبال کار خودش رفت.

چون شب شد و ماهگل به اتاق طلسمات رفت، کنیز سربه‌زیر او را پایید و از سوراخ کلید کارهایش را دید و به خودش گفت: "آها..! فهمیدَم. این طلسم چهل سوزن است. خودم آن را بلدم." بعد رفت و شام چرب و چیلی خورد و خوابید. و این بود و بود تا شب سی و نهم هم تمام شد و ماهگل به کنیز سربه‌زیر گفت: "فردا شاهزاده فرحان بیدار می‌شود. من یک ساعت می‌خوابم. سر ساعت بیدارم کن تا به گرمابه بروم." کنیز گفت "خیالت راحت باشد خانم. سرِ ساعت می‌آیم بیدارت می‌کنم." ماهگل سرش را روی بالش نگذاشته، خوابش برد. کمی بعد کنیز مشت محکمی به گردن ماهگل زد و او را بیهوش کرد بعد دست و پا و دهانش را بست و در پستو زندانی کرد. خودش هم به گرمابه رفت و یک دست از لباس‌های ماهگل را پوشید و خودش را آرایش کرد و شب به اتاق طلسمات رفت. یک دانه بادام و یک قطره آب خورد و تا صبح قرآن خواند و بسم‌الله هم گفت و آخرین سوزن را بیرون کشید. بعد پر را از لای قرآن بیرون آورد و به دماغ شاهزاده کشید. فرحان عطسه کرد و بیدار شد و پرسید: "تو کی هستی؟" کنیز گفت: "من دختر پادشاه هفت کشور آن طرف‌تر هستم. چهل شب است که چنین و چنان کرده‌ام تا طلسم تو را باطل کنم. به سیاهی پوستم نگاه نکن. در اصل سفید هستم ولی چون چهل روز زیر آفتاب برایت نماز خوانده‌ام، پوستم سوخته." فرحان گفت: "قبل از اینکه به طلسم بروم، زنی داشتم به اسم ماهگل. از او خبر نداری؟" کنیز گفت: "آن گناهکار را می‌گویی؟ من غلامی سیاه داشتم. آن بی‌سیرت، دلباخته غلام سیاهم شد و با هم فرار کردند." فرحان گفت: "افسوس" و از غصه آه کشید. ناگهان آه نمایان شد و گفت: "امری داری ارباب؟" فرحان گفت: "نه. با تو کاری نداشتم. از غصه ماهگل آه کشیدم." کنیز گفت: "ای شاهزاده حیف است که غصه زنی گناهکار را بخوری. بیا برویم از تو پذیرایی کنم." فرحان گفت: "حالا وقت زیاد است." و خواست از آه چیزی بپرسد ولی آه غیبش زد. کنیز از رفتن آه خوشحال شد و به شاهزاده گفت:

"لابد خودت خبر داری که طبق رسوم، باید با

بقیه در صفحه ۴۹

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

خوش‌تر است

آتش عشق تو در جان خوشتر است
جان ز عشقت آتش افشان خوشتر است
هر که خورد از جام عشقت قطره‌ای
تا قیامت مست و حیران خوشتر است
تا تو پیدا آمدی پنهان شدم
زان که با معشوق پنهان خوشتر است
درد بر من ریز و درمانم مکن
زان که درد تو ز درمان خوشتر است
می نسازی تا نمی‌سوزی مرا
سوختن در عشق تو زان خوشتر است
چون وصالت هیچ کس را روی نیست
روی در دیوار هجران خوشتر است
خشکسال وصل تو بینم مدام
لاجرم در دیده طوفان خوشتر است
همچو شمعی در فراقت هر شبی
تا سحر "عطار" گریان خوشتر است
عطار نیشابوری

نمونه شعر نو

عاشقم بهار را

عاشقم بهار را
رویش ستاره در کویر شام تار را
رهنورد دشتهای عاشقی!
ای که چون غزال تشنه
آب تازه می‌خورد
مزرع دلم ز جاری کلام تو
در غبار گام تو
چارهٔ فسونگران و رهزنان
در محاق مرگ رخ نهفتن است
من که تشنه‌ام زلالی از سپیده را
من که جستجوگرم سروده‌های ناشنیده را
شعر من که عاشقم
همیشه از تو گفتن است
ای که در بهار سبز نام تو
رسالت گل محمّدی شکفتن است
سیدحسن حسینی

آبله پا

جاده، هان! می‌بَری‌ام تا به کجا؟ آبله پام!
طاقتم طاق شد از دست شما... آبله پام
پیچ در پیچ! تو گیسوی زمینی، آری
خفته در هر خم زلف تو بلا، آبله پام
شوق گویند رسیده‌ست و در آغاز توام
مانده، بی‌همرهی دست خدا... آبله پام
چشم من خسته‌تر از پلک غروب است، قسم
به درازای تو، کوتاه بیا آبله پام!
معین دریایی - نور

با من است

افسوس دشت و داغ چمنزار با من است
اندوه آهوان گرفتار با من است
زندانی ابد شدم از دست بخت بد
بگذر ز خیر "در"! غم دیوار با من است
سر بر ندارم از سر زانوی بی‌تویی
تا شرم لاله‌های نگونسار با من است
اشک مرا به رشتهٔ یک تار مو بکش
زین گونه سینه ریز، چه بسیار با من است
از سنگلاخ عشق گذر کرده‌ای شبی
ترس شکست آینه، ناچار با من است
هرگز خیال و خاطرهٔ عاشقانه‌ات
از من جدا نبوده، پری وار با من است
دارم نیاز دیدن روی تو سالهاست
نازت به چند؟ چشم خریدار با من است
بار امانتی که فلک را خمانده پشت
آرام و رام بگذر و بگذار... با من است
روحم به تنگنای قفس خون نمی کند
در هر ترانه حسرت گلزار با من است
رنگ شفق گرفته اگر دیدهٔ "غروب"
یک آسمان ستارهٔ خونبار با من است
جعفر درویشیان"غروب"ـ کرج

به دکتر عبدالمجید جوادی

بگذرد

کشتی ابر تا ز شط ماه بگذرد
بر جاده کبود لبم آه بگذرد
خورشید می‌دمد ز افق در نگاه صبح
وقتی ز کوچه باغ شبم ماه بگذرد
وقتی به باغ چشم تو دوزم نگاه خود
از خاطرم بهار غزلخواه بگذرد
تا سازدم ز هر چه بجز تو رها دگر
کی شوق کهربای تو بر کاه بگذرد؟
در حسرت ندیدنت ای آفتاب ناز
روز و شبم به ناله و با آه بگذرد
خورشید اگر چراغ تو باشد به زندگی
حتی شب سیاه به ناگاه بگذرد
روزی که تو پیام بهار آوری مرا
پاییز زرد فاصله، کوتاه بگذرد
عرفان باغستانی ـ شیراز

شناسنامه

سالهاست
شناسنامه‌ام را
بادها ورق می‌زنند
و شمع های بودنم را
یک به یک
خاموش می کنند
من ولی همچنان
در صفحهٔ دوّم شناسنامه‌ام
با لباس سفید
منتظرت نشسته‌ام
منتظر تا بیایی
قبل از آنکه بادها
به صفحهٔ سوم بکشانند مرا
مینا آقازاده

تو

تو مهربان‌تر از آنی که فکر می کردم
درست مثل همانی که فکر می کردم
شبیه، ساده بگویم کسی شبیه‌ات نیست
هنوز هم تو چنانی که فکر می کردم
تو جان شعر منی و جهان چشمانم
مباد بی‌تو جهانی که فکر می کردم
تمام دلخوشی لحظه‌های من از توست
تو آن آن زمانی که فکر می کردم
درست مثل همانی که در پی‌ات بودم
درست مثل همانی که فکر می کردم
مریم سقلاطونی

چشم تو

شعری ورق ورق شده در بادم
آواز لای لای پریزادم
چشمت چرا ندید مرا وقتی
از شاخه مثل سیب می‌افتادم؟
دل تکه تکه تکه فرو پاشید
ویران شدم، نخواستی آبادم
طوفان تو پرندگی‌ام را برد
عشقت کجا رسید به فریادم؟
چشم تو را کشیدم و خندیدم
حالا به چشمهای تو معتادم
سعیده اصلاحی

سهم دل من

تو سهم منی! سهم منی! سهم دل من!
ای عطر تو آمیخته با آب و گل من!
یک چای پر از تلخی و دلواپسی‌ام! تو:
دنیای پر از مهری و پرشور! هِل من!
ای ماء معین! اشربهٔ ناب بهشتیِ!
یک بوسه بده شادی روح کسل من
جز اسمت اگر برد زبان، لال بمیرد
جز او به کجا می‌روی ای فکر ول من؟
باید که بسوزی و بسازی و بسوزی
تقدیر تو در سوز و گداز است دل من!
محمد فرخ طلب فومنی

نوشتم

گریبان گلی را چاک کردند
دل و دنیای من را خاک کردند
نوشتم روی ماسه، نام خوبش
نسیم و موج آن را پاک کردند
عبدالکریم شعیب ـ اهواز

پایان

گیسوانت
آبشار آبی دلتنگی های من است
بگذار پایان این شعر
بگذار پایان تمام شعر های جهان
گیسوان تو باشد فقط
رویا زاهدنیا ـ لوندویل آستارا

جوانه های ادبی

*** خانم مریم زمانی ـ سنندج**

سروده‌اید:
تو را می‌بینم از پشت درختان
تو بالاتر ز کوهی به میدان
دلم تنگ است بیا نزدیکتر
تو نورانی‌تر از خورشید جهان
دوبیتی شما به جز مصراع اول در باقی مصراعها اشکال وزنی دارد.
تو بالاتر ز کوهی به میدان
مثلاً به جای کوهی باید می گفتید کوهستان.

*** آقای فرامرز محمودی ـ تهران**

کاوه با کلماتی چون یاوه و پاوه قافیه می‌شود. چرا این قافیه سخت را انتخاب کرده‌اید؟

*** آقای شهرام ملکوتی نسب ـ مرند**

به امید دریافت آثار بهتر شما، قسمتی از سروده‌تان را می‌خوانیم:
خورشید
از دفتر من طلوع می کند
آنجا که نام تو
می درخشد

*** خانم الهام آذری ـ کرج**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
دل می‌رود ز دستم، صاحبدلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
وزن این بیت: "مفعول فاعلاتن، مفعول فاعلاتن"است.
دل می‌ر = مفعول
ود ز دستم = فاعلاتن
صاحب د = مفعول
لان خدا را = فاعلاتن
دردا که = مفعول
راز پنهان = فاعلاتن
خواهد ش = مفعول
د آشکارا = فاعلاتن

چراغ

چراغ چشم تو
روشن می کند
جاده‌های تیر و دراز را
و همهٔ راهها
به خورشید می‌رسد
توحید سلامی ـ کرج

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:
فاطمه مستشاری، محمد فرخ طلب فومنی ـ رشت، رضا کلبادی، عبدالرضا نیازی ـ ایلام، امید فیض ـ اصفهان، اسدا... حیدری فخر ـ بندرانزلی، معین دریایی ـ نور

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم خوبم!
مهربان که باشی، خورشید از سمت قلب تو طلوع خواهد کرد و صبح مگر چیست؟ جز لبخند مهربانی‌ات بروی زندگی!
الهه بیگدلی ـ بیجار

* در باران همه تند راه می‌روند، تنها منم که ایستاده‌ام و به تو فکر می کنم
بنفشه ـ ایذه

* من با تو نگویم که تو پروانه من باش، لطفی کن و آرام و قرار دل دیوانه من باش
امیرمحمد منور ـ خواف

* سایه‌ام امشب ز تنهایی مرا همراه نیست / گر در این غربت بمیرم، هیچکس آگاه نیست / من در این دنیا به جز سایه ندارم همدمی / این رفیق نیمه راهم، گاه هست و گاه نیست
موسوی

* باران احساس که ببارد، کلمات شکل عشق می گیرند و دستم می رقصد برای نوشتن، می‌دانی؟ اگر عشق حکم زندگیست، از تمام زندگی تو می شود ترانه عشق کشید
ابوالفضل

* بسیاری از افرادی که شکست خورده‌اند، افرادی هستند که نمی‌دانند زمانی که دلسرد شده‌اند، چقدر به موفقیت نزدیک بوده‌اند
داور ـ ب

* خدایا کمکم کن تا درک کنم کنار منی، نه روبروی من، خدایا هیچ شباهتی به یوسف ندارم، نه رسولم، نه زیبایم، نه برای کسی عزیز، فقط در چاه افتاده‌ام، کاروانی از رحمت بفرست
اردلان

* غم مخور یارا که غمخوارت منم / این جهان و آن جهان یارت منم / می‌روی هر جا که می خواهی برو / بازگشت آخر کارت منم
قطره اشک

* ناز آن چشمی که سویش مال ماست / ناز آن یاری که قلبش یاد ماست
رها حبیبی ـ الوند

* رمز خوشبخت زیستن در آن نیست که کاری را که دوست داریم انجام دهیم، بلکه در این است که کاری را که انجام می‌دهیم دوست داشته باشیم
محمدرضا

* برای عاشق شدن دنبال بهار و بابونه نباش، گاهی انتهای خارهای یک کاکتوس به غنچه‌ای می‌رسی که زندگی‌ات را روشن می کند
خدول

* بس در طلبت کوشش بی‌فایده کردیم، چون طفل دوان در پی گنجشک پریده
قطره اشک

* شاها دل آگاه گدایان دارند / سر رشته عشق بینوایان دارند / گنجی که زمین و آسمان طالب اوست / گر درنگری برهنه پایان دارند
محمد ـ گلستان

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وا دارم؟

✓**منگولو جان** فرستادی "یارب تو مگر به داد این بنده رسی، آن دم که نه روح باشد نی نفسی، و آن دم که درون خانه قبر رود، نه مونسی آنجاست نه یار و نه کسی "البته عزیز، خدا در همه حال باید به داد ما برسه، بخصوص حالا که زنده‌ایم بیشتر، اما بد نیست یادآوری کنم روح ممکن نیست تنهامون بگذاره و موقعی که جسم توی قبر گذاشته میشه، دیگه روح توی حالتی بالاتره و به جسم نیازی نداره و جسم هم هیچ حسی نداره که کمک بخواد درست مثل ناخنی که می گیریم و دور می ریزیم و هیچ حسی بهش نداریم!

✓**غزال بدر ـ تهران:** چقدر خوشحالم که فرشته‌ای چون تو به جمع عاشقا پا گذاشته و بودنت محبته و خنده‌هات رحمت!

✓**محمدسلمان سیفی ازگرگان:** عزیز مهربون، متنی رو که... داشتن عضوی از بدن است... سه مرتبه ارسال کردی اما به خاطر قلم گوشی قابل خوندن نیست

خوانندنی‌های تلگرامی شما



افتخار
بی‌ارزش‌ترین نوع افتخار، افتخار به داشتن ویژگی‌هایی است که خود انسان در داشتنش هیچ نقشی ندارد، مثل چهره، قد، رنگ چشم و بهتر است انسان از چیزهایی حرف بزند که خودش به دست آورده، مثل انسانیت، مهربانی، گذشت و صداقت. آدمی را آدمیت لازم است، عود را گر بو نباشد هیزم است
سیدصادق محسن پور ـ بشرویه

اعتماد
من هیچگاه به کسانی که خودشان را دوست ندارند و به من می گویند دوستت دارم اعتماد نخواهم کرد. چون می گویند: زمانی که یک فرد برهنه به شما پیراهن می‌دهد، مراقب باشید
حسن حلیمی ـ صوفیان

راز
اعتماد به خدا، کوهها را کوچک نمی کند، اما بالا رفتن از آنها را آسان می کند
غزل برومند

ناب‌هایی از نوع دیگر

کیمیا کاظمی ـ همدان: آنقدر دور شده‌ای که باید آمدنت را خواب ببینم، خیالی نیست دلتنگی قصه هر شب من است بدون آن خوابم نمی‌برد

حسین قربانی ـ خرم آباد: آدمها برای هم سنگ تمام می گذارند، اما نه وقتی که در میانشان هستی، بلکه آنجا که در میان خاک خوابیدی

رضا مهربانی ـ ری: از دلتنگی چیزی شنیده‌ای، مثل این است که دستت را با کاغذ بریده باشی، خون نمی‌ریزد، ولی می سوزاند

امیر ـ اصفهان: عابدی را گفتند: خدا را چگونه می‌بینی؟ گفت: اینگونه که همیشه می‌تواند مچم را بگیرد، اما دستم را می گیرد

حامد طاهری ـ بافق: سر مشق‌های آب بابا، یادمان رفت، رسم نوشتن با قلم یادمان رفت، شعر خدای مهربان را حفظ کردیم، اما خدای مهربان را یادمان رفت

مصطفی کاظمی: کنارت هستم و اما، مرا دیگر نمی‌بینی، شاید فرهاد نباشم من ولی، تو خیلی شیرینی

سمیه ـ لنجان: رسم زمانه این است که اگر نرم باشی تو را له می کنند و اگر خشک باشی تو را می‌شکنند

معصومه تقی زاده ـ آبدان: به کسی بدی نکن، به ویژه کسانی که کسی را ندارند، چون پناه بی کسان خداست

فرشته: گاهی باید روی یک تکه کاغذ بنویسی تعطیل و بچسبانی پشت شیشه افکارت و بعد دستت را بگذاری زیر سرت و به آسمان خیره شوی و در دلت بخندی به تمام افکاری که پشت شیشه ذهنت صف کشیده‌اند

فاطمه نوروزی ـ صفی آباد: جا برای من گنجشک زیاد است، ولی به درختان خیابان تو عادت دارم

فاطمه حسینی ـ مشهد: مهم نیست قفل دست کیست. مهم این است که کلید دست خداست

عسل تلخ: خدا را قسم دادم به شبهای مستی / شبهای درد و گریه تو نیستی / یا مهرش را از دلم بیرون کن / یا که من را از دنیای بدون او بیرون کن!

سیمین ذبیحی: اگر می‌توانستیم درون قلب یکدیگر را ببینیم، آنگاه با یکدیگر مهربانتر بودیم

امینه ـ بابلسر: برایم دعا کن اجابتش مهم نیست، نیاز من به آرامشی است که بدانم تو به یاد منی

شهروز: ای خالق مهربان با هر چه عشق نام تو را می‌توان نوشت، با هر چه رود، راه تو را می‌توان سرود، بیم از حصار نیست، که هر قفل کهنه را با دست‌های روشن تو می‌توان گشود

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



حرف (م) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۷۰۴

۱ـ محمدمهدی احمدی ـ اصفهان
۲ـ سیامک عباسی ـ تهران
۳ـ طهورا باقری ـ کرج

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

صاحب همت با درماندگی روبرو نخواهد شد • ناپلئون

افقی:

۱ـ پدر ـ ناشاد ـ کشوری در افریقا ۲ـ سالم، بی عیب ـ در دل صدف بجوییدش ـ شوخی، خوش طبعی ۳ـ ذی نفوذ معروف ـ سازی بادی شبیه به سرنا ـ نگهبانی ۴ـ زرد انگلیسی ـ کوزه سفالی بزرگ ـ گل نومیدی ـ اجاق کیک پزی ـ سقف دهان ۵ـ لقبی اشرافی در انگلستان ـ دالانه ـ بدی ـ گوشت آذری ۶ـ تلخ ـ قمر ـ دکان ارز فروشی ـ گرفتنی از هوا ۷ـ حیوان نجیب ـ خو گرفتن ـ سردار معروف ایرانی در عهد اشکانیان ـ مرزبان ۸ـ بچه چهارپایان ـ نوشتن کتاب ـ عکس مقدار سینوس یک زاویه ۹ـ آب نیم گرم ـ روزانه ـ پارچه ابریشمی رنگین ۱۰ـ جد رستم ـ بوی خوش ـ بندری در استان بوشهر ۱۱ـ روح انسانی ـ گلگونه ـ شیرینی کرمانشاه ـ منقار مرغ ۱۲ـ اشاره به دور ـ شخص مجهول ـ شهری در اوکراین ـ وحشی ۱۳ـ پایین، زیر ـ غذای آبکی ـ نوعی خوردن ـ گل سرخ ۱۴ـ شست وشوی شرعی ـ مظهر زیبایی طبیعت ـ خانه شعری ـ پشته ـ آب دیده ۱۵ـ گیاهی خورشتی ـ رویت ـ وسیله رسم دایره ۱۶ـ سمت راست ـ صاحب دفترخانه ـ خاکستری ۱۷ـ از بیماریهای پا ـ نحیف ـ فاصله میان دو چیز

عمودی:

۱ـ نام خانوادگی زرتشت ـ از شاغلین در استخر و دریاها ۲ـ ذرت ـ غذاخوری ـ قیافه ۳ـ موجود بیماری زا ـ بستر ـ رنگ دار کردن چیزی ۴ـ تم وارونه ـ خاک کوزه گری ـ گناه، بزه ـ میوه خوب ـ شادی ۵ـ آب بسته ـ حرف انتخاب ـ شن ریزه ـ مزه دهان جمع کن ۶ـ شاگرد کار ـ وقار، سنگینی ـ عادی ـ حرفی اضافه ۷ـ آماس ـ کاخ مشهوری در فرانسه ـ از توابع زاهدان ـ منسوب به دف ۸ـ نوعی شیرینی سنتی ـ شهری در سوییس ـ بی همتا، بی مانند ۹ـ آرزوها ـ جیوه، مرکور ـ رهبر حزب ۱۰ـ بهار خواب ـ پایتخت بلغارستان ـ سقوط کردن ۱۱ـ هوای انگلیسی ـ پاره آتش ـ پهلوان اسطوره‌ای یونان ـ سِر ۱۲ـ رشد، نمو ـ پول سوییس ـ رایگان ـ نشان مفعولی ۱۳ـ آزاده ـ سالم نیست ـ ویتامین انعقادی ـ گونه ۱۴ـ دستور ـ حرف ندا ـ مکر ـ ضد ماده ـ از آنطرف واحد سطح است ۱۵ـ رفتار پسندیده ـ مهریه عروس ـ مرکز کرواسی ۱۶ـ قانون مغولی ـ مشهورترین کوه خراسان ـ غذایی از گوشت چرخ کرده با آرد نخودچی ۱۷ـ شاخه‌ای از علم ریاضی ـ غمگین کردن

حل جدولهای شماره ۳۷۰۴

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ا) چه تعداد است؟

از شاهان ساسانی
از بیماریهای مفصلی
جمع شریعت
نوعی اسلحه گرم
نیتروژن
فاخته
گونه‌ای جاندار دریایی
عددی هندسی
غم
از بت‌های معروف
حشره خونخوار
تعمیر کار خودرو
از گربه سانان زیبا
شهری در آلمان
مرکز فیلیپین
بخشی از یک موسسه
فتح
بلیغ
مساوی
شبنم‌ها
وی
انسان ماده
سخن
گونه‌ای عقیق
نوعی میخ
از میوه‌ها
برجستگی پشت شتران
لاف
دارایی
شهری در پاکستان
از توابع رشت
صاحب
وسیله اعدام فرانسوی در قدیم
علامت جمع
میوه گلوپسند
سفینه ماه‌نشین
نوعی حلوا
خاک سرخ
چهار لیتر
سودای ناله
کویر معروف ایران
شهری آذری
دارالایتام
نی نواز
برتر
مظهر زیبایی
نشان مفعولی
نقاش شهیر اسپانیایی
کشوری در آسیا
حماسه سرای یونانی
منبر فرانسوی
سرایت
گوشت آذری
دیروز
خواندن
از ماههای میلادی
رودی است وارونه
ایتالیای باستان
حساسیت زا
وسنی
عشق به انگلیسی
تله
مبارک
زیرک
ضربه‌ای با پا
ورم
ساز کامل
همسر مرغ
مجاهد ارمنی انقلاب مشروطه
پیشوند نفی
مقدماتی
پاینده
لباس متحد الشکل
نسیم
اندرز
از سبزی‌های خوردنی
فرزند پسر
مادر
نشانه
گندم سوده
ماه نو
حرف بیست و هشتم
پاره آتش
مهیا
رود مقدس هندوان
پدر رستم
به کنجی خزیدن
کم
لون
کلمه تصدیق آلمانی
زوال یابنده

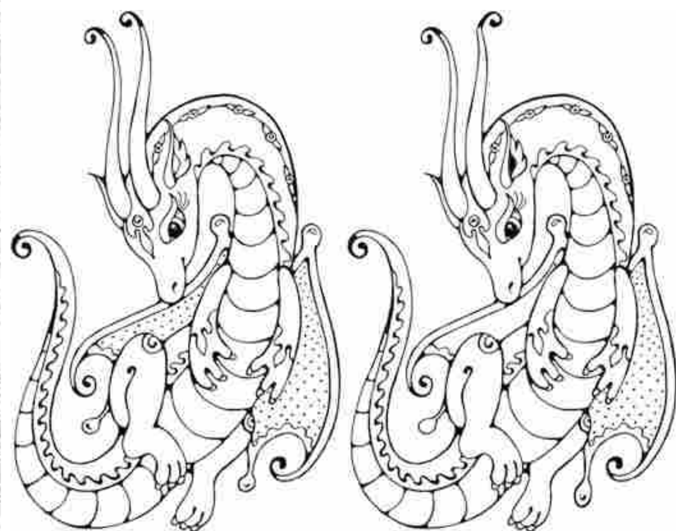
جدول سودوکو ۳۷۱۲

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

		۱		۶	۵		۸	
۴			۳	۷			۱	۴
						۹		
۷	۱		۴	۵			۲	
	۳				۶			۱
		۷			۹		۵	
۸	۹			۳		۶		
	۶	۳		۸				

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار



هفت اختلاف در تصویر اژدها

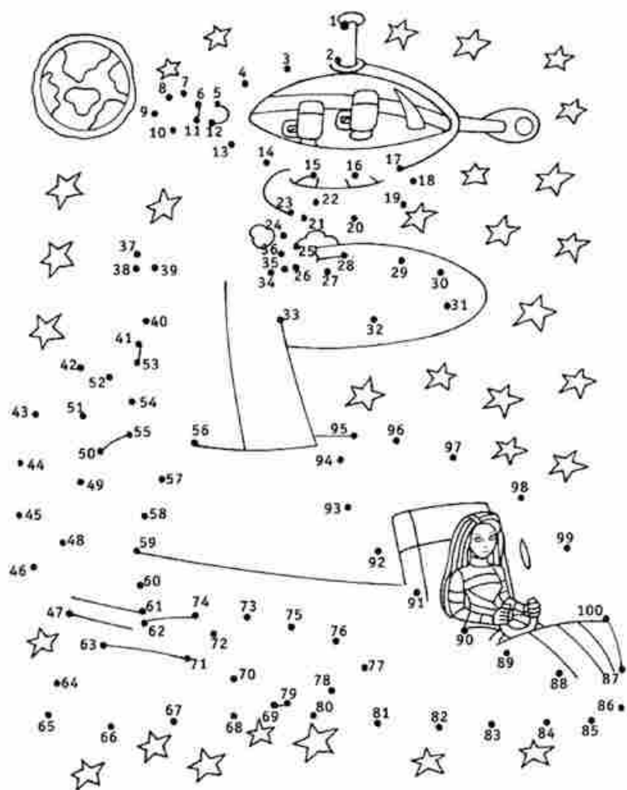
در اینجــا دو تصویــر از یک اژدهای زیبا را می بینید که در نگاه اول کاملاً شبیه به هم به نظر می رسند ولی با کمی دقت در میان آنها هفت اختلاف پیدا خواهید کرد. موفق باشید.





شکلهای پنهان در تصویر بچه گربه ها

بچه گربه ها کنار مادرشان شاد و خوشحال هستند و احساس امنیت می کنند. اما در این تصویر شاد و با نشاط ۲۰ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به اسـامی و شـکلهای داده شـده، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان با مراجعه به قسمت پاسخها، می توانید جواب صحیح را ملاحظه کنید.



نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا صد با خط مستقیم به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.

پاسخها در صفحه ۶۲

مارپیچ شوالیه و ملکه



این شـوالیه جوان برای رسـیدن به ملکه ای که مـی خواهد بـا او ازدواج کند، می بایسـت از یک مسـیر تو در تو و پر پیچ و خم بگذرد. آیا مایلید در این مسیر او را همراهی و راهنمایی کنید.

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

توهّم



چند روز بود که رفتار ارژنگ عوض شده بود. در یک عصر پاییزی که باران چک چک به شیشه می‌خورد، روبروی او نشستم و این سوال را از او پرسیدم. روزنامه‌ای را که در حال حل کردن جدولش بود، کنار گذاشت و به من خیره شد

-مرده شور تابستون رو ببره!

نفسم بالا نمی آمد. انگار دری از جهنم به روی اتوبوس باز شده بود. گونه‌هایم گر گرفته بود. مانتویم خیس عرق شده بود. زن چاقی که بغل دستم نشسته بود، صدایم را شنید و پرسید: "**با من بودین؟**" بدون اینکه سرم را به طرفش برگردانم، گفتم: "**نه خانم!**" از شیشه بیرون را نگاه کردم. هوا ساکن و دم کرده بود. دریغ از یک ذره باد. چند لحظه بعد سنگینی یک نگاه را روی خودم حس کردم. جوان سی و دو سه ساله‌ای که وسط اتوبوس ایستاده بود و با دست چپ میله بالای سرش را گرفته بود، زل زده بود به من. دراز بود و لاغر. موهایش را از پشت بسته بود. کت و شلوار طوسی‌اش به او می‌آمد. نمی‌دانم چرا نگاه تیز و نافذش را از من برنمی‌داشت. معذّب شده بودم. تا مقصد چند ایستگاه دیگر مانده بود. هر چند لحظه یکبار نگاهمان به هم گره می‌خورد. لابد مرا با کسی اشتباه گرفته بود. به نارمک که رسیدیم، مثل کبوتری که از قفس آزاد شود، به طرف در رفتم و قدم در خیابان گذاشتم. چادرم را باز کردم و باد دادم تا کمی خنک شوم. هنوز چند متر بیشتر از ایستگاه دور نشده بودم که او را پشت سرم حس کردم. سایه وار تعقیبم می‌کرد. نگران شدم. از من چه می‌خواست؟ پا تند کردم تا از این مهلکه فرار کنم اما نشد. خود را به من رساند و مودبانه گفت: "**فقط یه دقیقه مزاحمتون میشم.**" به ناچار ایستادم و با وسواس نگاهش کردم. به موهایش ژل زده بود و جای یک زخم قدیمی روی صورتش بود. عرق دور گردن و صورتش را با دستمال سفیدی پاک کرد و گفت: "**شما پونه هستین؟**" بی آنکه نگاهش کنم گفتم: "پونه؟! نه... اشتباه گرفتین." چرخیدم که بروم اما راهم را سد کرد و از جیب بغل کتش کیف پول سیاهرنگی را درآورد و گفت: "کتمان نکنین... شما پونه هستین..." عصبانی شدم و گفتم: "شما دیوونه اید آقا یا مزاحم؟" عکس شش در چهاری را از توی کیف درآورد و جلوی صورتم گرفت و گفت: "نگاه کنین... باز هم می گین پونه نیستین؟" به عکس نگاه کردم. کمی شبیه من بود. فقط کمی. شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: "هر کسی ممکنه کمی شباهت به آدم دیگه‌ای داشته باشه." چشمهایش دودو می‌زد. نفس عمیقی کشید و گفت: "نترسین خانم. نمی‌خوام مزاحم بشم. فقط..." نگذاشتم حرفش را تمام کند. راهم را کشیدم و رفتم. نمی‌دانم تا کجا دنبالم آمد، اما تا به خانه برسم، حسش می کردم.

***

-آقای محترم، من پونه نیستم!

روز بعد، همین که از خانه بیرون آمدم، سر راهم سبز شد. لبخندی زد و گفت: "هر کی می خواین باشید. اسم که مهم نیست." کلافه و مضطرب پرسیدم: "از جون من چی می خوای؟" مکثی کرد و گفت: "شما دختر رویاهای من هستین. اجازه بدین بیام خواستگاری." پوزخندی زدم و گفتم: "اشتباه گرفتین آقا. من از اون دخترایی که فکر می کنین نیستم که با وعده خواستگاری و ازدواج چند صباحی باهام خوش بگذرونین." ... چشمهایش را بست و دستش را روی قلبش گذاشت و گفت: "قسم می خورم که عاشقتون شدم." ایستادن را جایز ندانستم. حتماً چند تا فیلم هندی دیده بود. شاید هم چند رمان عاشقانه خوانده بود. هر چه بود باید از او می گریختم. چند روز بعد دوباره سر و کله‌اش آفتابی شد. کیف سامسونتی در دست داشت و موهایش را روی شانه‌هایش ریخته بود. بی‌اعتنا از کنارش گذشتم. پشت سرم می آمد و حرف می‌زد: "اسم من ارژنگه. بچه شهرستانم. توی تهران خونه مجردی دارم. توی یه شرکت کار می کنم. وضعم بد نیست. می تونم یه خانواده دو سه نفره رو بگردونم."

لجم گرفت. اگر همین طور سر راهم سبز می شد و آشنایی مارا می دید، برایم حرف در می آوردند. دغدغه‌ام را به زبان آوردم، گفت: "تقصیر خودتونه. اجازه بدین با خانواده‌م بیام خواستگاری و همه چیز رسمی مطرح بشه." چادرم را جلوتر کشیدم و گفتم: "بذارین فکر کنم. چند روز بعد جواب میدم." خوشحال شد و رفت. با خودم گفتم: "مرگ یه بار، شیون هم یه بار. بذار بیاد خواستگاری و "نه" بشنوه بلکه دست از سرم برداره!"

ارژنگ چهار بار به خواستگاری‌ام آمد و جواب رد شنید اما دست بردار نبود. پس از پنجمین بار به شرط اینکه ماجرای پونه را برایم باز گو کند، جواب مثبت دادم. راستش، کمی به او علاقه‌مند شده بودم و از اینکه کسی اینگونه دیوانه وار دوستم دارد، احساس غرور می کردم. ارژنگ پسر خوبی بود اما نمی‌خواست از پونه حرف بزند. می گفت: "**پونه دختر خوبی بود اما من رو توی شرایط سخت تنها گذاشت.**" دیگر بیش از این سوال و جوابش نکردم. حتماً عشق سابقش بوده و نمی‌خواست از او حرفی بزند و خاطراتش را مرور کند. من و ارژنگ در حالیکه قول داده بود خوشبختم کند و بهترین زندگی را برایم بسازد، پای سفره عقد نشستیم و زندگیمان را آغاز کردیم.

یکی دو ماه از زندگی ما می گذشت که حسهایی عجیب و غریب به سراغم آمد. گاهی از حالت چشمهای ارژنگ که غضب کرده نگاهم می کرد، تنم مور مور می‌شد. یکبار که با غیظ سیگار می کشید و زمزمه وار می گفت: "**پونه خیلی نامرد بود.**" بر خود لرزیدم. اگر او خاطره بدی از پونه داشت، چرا مرا که شبیه او بودم به عنوان همسر انتخاب کرده بود؟ نکند می‌خواست بلایی سرم بیاورد؟ این افکار تمام ذهنم را اشغال کرده بود. روز و شب در خانه و بیرون از خانه به پونه و ارژنگ فکر می کردم. گاهی تصور اینکه ارژنگ با دستهای کشیده و استخوانی‌اش گلویم را بگیرد و به تقاص نامردی پونه مرا خفه کند، تمام تنم را می‌لرزاند.

***

-پونه رو خیلی دوست داشتی؟

چند روز بود که رفتار ارژنگ عوض شده بود. در یک عصر پاییزی که باران چک چک به شیشه می‌خورد، روبروی او نشستم و این سوال را از او پرسیدم. روزنامه‌ای را که در حال حل کردن جدولش بود، کنار گذاشت و به من خیره شد. در چشمهای قهوه‌ای‌اش بیگانگی بود و بس. ناگهان به طرفم خیز برداشت و مچ دستم را محکم گرفت. رگ گردنش بیرون زده بود. با ترس گفتم: "چی شده؟ دیوونه شدی؟" فریاد زد: "چرا رفتی؟ چرا قالم گذاشتی؟ مگه نگفتی من رو دوست

داری؟ چـرا رفتن به خارج از کشـور رو به من ترجیح دادی؟"... نمی‌دانستم از چه چیزی حرف می‌زند. گیج شـده بودم. سـعی کردم مچ دستم را از دستش بیرون بیاورم اما نتوانسـتم. انگار زورش ده برابر شـده بود. قطره‌های باران روی شیشه پنجره می‌سرید. خدا خدا می کـردم یکی از همسـایه‌ها زنگ بزنـد و مرا از این وضعیت بغرنج نجات بدهد. ارژنگ دوباره فریاد زد: "بـا خـودت فکر نکردی از دوری تـو می‌میرم؟ نگفتی خودم رو می کشـم؟ ها؟! دیدی خودم رو کشتم؟ لابد وقتی جنازه‌م رو از سـقف اتاق آویـزون دیدی، دلت برام سوخت اما چه فایده؟ چه فایده؟ هان؟"... حالت او طبیعی نبود. بدنش می‌لرزید. صورتش رنگ پریده و ترسناک شده بود. انگار صورتکی از دیو بود. زبانم بند آمـده بود. امـا باید حرفی می‌زدم. حرفی که او را آرام کند. نالیدم: "تـو زنده‌ای ارژنگ، لابد خواب دیدی... به خودت دست بزن..." ارژنگ خنده وحشتناکی کرد و گفت: "من مُردم، سـه سال پیش مُردم. همون موقع که تو با خانواده‌ت رفتی سـوئد. باورم نمی‌شـد از من دل بکنی اما کندی نامرد... نامرد... دیگه نمی‌تونسـتم زندگی کنم. غرورم له شـده بود. صبح تا شـب گریه می کردم. مثل دیوونه‌ها شـده بودم. یه روز که کسـی تـوی خونه نبود خودم رو حلق آویز کردم... تو قاتلی... تو من رو کشتی... باید تقاص پس بدی... حالا برگشتی که چی بشه؟"

بـا گریه و کلماتی که حنجـره‌ام را خراش می‌داد، گفتم: "من پونه نیسـتم. من زن توام. اشـتباه می کنی. تـو نمردی."... از توی کمد دیواری طناب نایلونی زرد رنگی را بیرون آورد و دسـت و پایم را بسـت و غرید: "همین جا بمون و تکون نخور! صبح می برمت سـر قبرم تا باورت بشـه که مُردم!" عصبی و خسته فریاد زدم: "دیوونه، اگه مُردی پـس اینجا چیکار می کنی؟" خیره نگاهـم کرد و گفـت: "از قبرم بیرون اومـدم که از تو انتقـام بگیرم. بایـد با من توی اون قبر بخوابی. برای تو هم جا هسـت..." سـپس مثل نعش روی تخت افتاد و به سـقف خیره شد. دچار تردید شدم. با خودم گفتم: "نکنـه راسـت میگه؟ یعنی توی این مـدت با یه مُرده زندگی می کـردم؟!" از این فکر خنده‌ام گرفت. مُرده که قورمه سـبزی نمی‌خورد و سـیگار نمی کشـد. من بارها پوسـت و گوشـت او را لمس کـرده بودم. آخر چطور امکان داشت او مُرده باشد؟ احتمالاً دیوانه بود. ازدواج من و او اشتباه بود. نباید به پافشاری‌هایش توجه می کردم. ابله بودم که فریب اظهار عشق کردن‌هایش را خوردم... آن شب تا صبح پلک بر هم نگذاشتم. صبح زود بـود که طناب‌ها را بـاز کرد و تهدید کنان گفت: "**پاشـو، باید به شهرمون بریم. اگه فکر فرار به سرت بزنه می کشمت!**" حالم خیلی بد بود. چه نقشه‌ای برایم کشیده بود؟ احساس می کردم دیوارها از چهار طرف به من نزدیک می‌شوند و می‌خواهند مثل یک قبر، یک قبر ایسـتاده مرا در بر بگیرند و چنان فشـار بدهند که پودر بشوم. سوار ماشین شدم. از شهر که بیرون رفتیم، دیوانه وار گاز می‌داد و اتوبان را پشت سر می گذاشت. چند ساعت بعد خسته و گرسنه به قبرستان شهرشان رسیدیم. انگار قبرها برایم شکلک در می‌آوردند. نکند حق با او بود؟ ترسم بیشتر شده بود. انگار من هم عقلم را از دسـت داده بودم. مرا به ضلع جنوبی قبرسـتان برد؛ سـر قبر برادر دوقلویش. ارژنگ متشنج بود. با نگاهـی که تن آدم را می‌لرزانـد گفت: "ببین چقدر شـبیه منه؟ حالا باورت شـد که من مُردم؟ باورت شد که تو منو کشتی؟..." زبان در دهانم نمی‌چرخید. گویی یک تکه سـنگ در دهانم بود. قبرسـتان بوی کهنگـی و نا مـی‌داد. بعضی از قبرهـا خیس بودند. ناخـودآگاه نگاهم به نوشـته‌های قبر برادر ارژنگ افتاد؛ او در بیسـت و هشـت سالگی تصادف کرده و نـاکام از دنیا رفته بـود. ارژنگ کمرم را گرفت و به طرف قبر خم کرد. می‌خواست به زور مرا روی قبر و بـه قول خودش داخل قبر بیندازد. حالتش همچنان غیرطبیعی بود. کمرم نزدیک بود از شـدت فشـار بشکند. به زحمت خودم را از میان دستهایش بیرون کشیدم و هر چه در توان داشتم در پاهایم جمع کردم و به طرف جاده دویدم.

***

-مرگ پسـرمون، ارژنگ رو آشـفته کرد. پونه کـه اوضـاع و احوالـش رو دید، رهـاش کرد و بعد ارژنگ دسـت به خودکشی زد. اوضاع روحیش بهم ریخته‌ست. اگه قرصاش رو نخوره کارای خطرناکی می‌کنـد. گاهـی دچار توهّم میشـه و فکـر می کنه برادرشه... فکر می کردیم اگه با تو که می گفت خیلی دوستت داره ازدواج کنه، خوب میشه اما...

این حرفها را خانواده ارژنگ پس از بستری شدن پسرشان در بیمارستان روانپزشکی به زبان آوردند. پس از آن دیگر به خانه ارژنگ برنگشتم...

قصه هفته

بقیه از صفحه ۴۱

کسـی که طلسـم تو را باطـل کـرده، ازدواج کنی." شـاهزاده گفت: "آری خبر دارم. بگذار بروم انگشـترها را بیـاورم." کنیز گفت: "لازم نیسـت بروی. خودم انگشـترها را آورده‌ام." ولی همین که خواست انگشتری فرحان را در انگشت او کند، کفِ اتاق شـکاف برداشـت و آه و ماهگل بیرون آمدند. کنیز سـربه‌زیر با دیدن ماهگل به شـاهزاده گفت: "این کنیز من اسـت که چون خیلی گسـتاخ است، او را در پسـتو زندانی کرده بودم. فریب قیافه‌اش را نخور. جادوگری بلد است و خودش را شکل ماهگل کـرده. یک کمی صبر کـن تا بـروم و زود بیایم." و چون فهمیده بود رازش آشـکار شده، به بام رفت و با طناب پایین پرید و دو پا داشـت، دو پای دیگر هم قرض کرد و گریخت.

بعدش چه شـد؟ هیچ! ماهـگل تمام قصه‌اش را برای فرحان نقل کرد و گفت: "تا دیر نشـده، باید به سـرانديب برویم. سرِ راه، از کسـانی که در این مـدت به آنها کمک کرده‌ام، سـرباز می‌گیریم و به جنگ عمویـت می‌رویم." فرحان او را سـتایش کرد و آه آنها را به کشـور دوسـتان ماهگل برد. ماهگل از هر کدامشان جنگجویان زیادی گرفت و آخر سر هم مهاراجه به آنهـا فیل جنگی و مـردان جنگجو داد و فرحان و ماهگل سمت سرانديب رفتند.

بشنوید از عموی فرحان. آن نابکار وقتی که دید فرحان با لشـکری تندخو دارد به سرانديب می‌آید، سـربازانش را جمع کـرد و مقابل سـربازان فرحان به صف کشـید و گفت "هر کس سـرِ فرحان را برایم بیـاورد، او را جانشـین خودم خواهم کَـرد." فرحان این حرف را شـنید و بانگ زد: "ای عموی خائن! اگر مردی، بیا با هم تن به‌تن بجنگیم. هر کس کشـته شد، حکومت سرانديب مال او باشد." عموی فرحان که از جنگجویان قهّار بود، خوشحال شد و گفت: "قدم رنجه کن و به میدان بیا ولی قبلش به زنت بگو سیاه بپوشد." ماهگل از حرف عموی فرحان دل‌نگران شـد و به دیو که از لشـکریانش بود، اشاره کرد که تنوره‌ای بکش و کار او را بساز. دیو دور خودش چرخید و هو کشید و ها کشید و مثل گردباد به هوا بلند شد و راست روی سر عموی فرحان آوار شـد و او را با کمند بست. تا اینطور شد، تمام سربازان و سـپهبدهای عموی نابکار فریاد کشیدند زنده باد شاهزاده فرحان!

جنـگ مغلوبه شـد. پدر و مـادر فرحـان را از بندیخانه آزاد کردند. شـاه سـرندیب بر تختش نشسـت و به مردمش فرمـود "چـون دیگر پیر شده‌ام، تاجم را به پسـرم فرحان می‌دهم. ماهگل هم ملکه شماست. و برای اینکه برادر نابکارم دیگر توطئـه‌ای نکند، فرمان می‌دهـم نابینایش کنند و در بیابان رها کنند." ماهگل گفت: "اگر پدرشوهر عزیزم رخصت بدهد، البته با اجازه مادرشـوهر و خواهرشـوهرها، تنبیه بهتری بـرای او بلدم." بعد آه کشـید. آه آمد و گفت: "امری داری؟" ماهگل گفت: "برو کنیز سربه‌زیر را بیاور!" آه رفت و قبل از اینکه پدر فرحـان و دیگران از تعجب دربیایند، برگشت و کنیز سـربه‌زیر را آورد. ماهگل گفت: "بهترین تنبیه این اسـت که عمـوی فرحان و این کنیز زن و شـوهر شـوند بعد آنها را در بیابان رها کنیم." پدر فرحان کمی به کنیز سربه‌زیر نگاه کرد و به ماهگل گفت: "آفرین!" بعد آه، عموی فرحان و کنیز را عقد کـرد و آنها را در بیابان بین دسـته کولی‌ها رها کرد.

حالا سـال‌های سـال از آن روز گذشـته. اگر گذرتـان به بیابـان افتاد و از دور فریـاد مردی را شـنیدید که التماس می کند، شـاید روح عموی فرحان باشد که از دست کنیز سربه‌زیر یقه چاک می‌دهد.

بهترین چیزها زمانی رخ می‌دهد که انتظارش را نداری

• مارکز

کتایون کیخسروی

صدای مشکوک برنامه خندوانه
از حضور در فضای مجازی فراری هستم



از فصل اول برنامه "خندوانه" بخش گزارشها و گفت‌وگوهایی که بیرون از استودیو با مردم عادی انجام می‌شد نیز مثل بیشتر آیتمهای این برنامه مورد توجه مخاطبان تلویزیون قرار گرفت و محبوب شد. البته رامبد جوان و گروه "خندوانه" برای این اتفاق کلی برنامه‌ریزی دارند و هر روز تیمی پنج نفره را راهی کوچه و خیابان می‌کنند که در رأس آنها یک آدم طناز و خوش صدا قرار دارد. محمود کریمی کارگردان و گزارشگر شوخ و سمج خندوانه هر شب صدایش را در گزارشهای مترو، بازار، محلات و حتی آیتمهای گفت‌وگو درباره مهمانان و... می‌شنوید؛ مردی که باظرافتهای گزارشگری خیلی‌ها را مشتاق کرده است تا چهره‌اش را ببینند اما او تصمیم گرفته که از دید رسانه‌ها و مردم دور شده و تمایلی هم به رخنمایی ندارد.

بیایید از همین جا شروع کنیم. اینکه چطور شد تصمیم گرفتید کاری کنید تا هیچ عکسی از شما در فضای مجازی نباشد و جلوی دوربین هم ظاهر نشوید.

این داستان و شکل‌گیری این صدا خودش ماجرایی دارد. سالها پیش وقتی پشت دوربین بودم با آدمها صحبت می‌کردم و صدای آنها ضبط می‌شد. این یک دلیل فنی داشت. وقتی من سؤالهای بخصوصی می‌پرسیدم، افراد با بله، نه، خیلی، البته و خنده جواب می‌دادند که این لحظه‌ها بدون سؤال‌هایش اصطلاحاً درنمی‌آمد. در اصل برای اینکه گفت‌وگوها جذاب و صمیمی‌تر شود و حرفها خودمانی‌تر باشد و از کلیشه دربیاید، من از پشت دوربین گفت‌وگوشونده را وادار می‌کردم وارد این فضا شود. این مسأله از آن اوایل یعنی قبل از "خندوانه" وجود داشت که وقتی جواب هست، سؤال باید باشد تا شوخی کامل دربیاید. به همین خاطر من سؤال‌ها را ضبط می‌کردم تا جاهایی که ابهام ایجاد می‌شد استفاده شود و این گونه درست می‌شد. این تبدیل به یک فرم شد و اولین تجربه‌اش در برنامه "پارک ملت" آقای شهیدی فر و با راهنمایی‌های ایشان انجام شد و بعد در برنامه‌هایی مثل "گوشه دل تهرون" که اتفاقاً با رامبد جوان کار می‌کردیم، ادامه پیدا کرد. در برنامه "خندوانه" هم به دلیل ویژگی‌هایی که داشت طبیعتاً تفاوتهایی پیدا می‌کرد و اساساً گفت‌وگوهای ساده و مردمی باید مفرح و جذاب می‌شد که خدا را شکر خوب جواب داد. یعنی بعد از یک ماه از پخش فصل اول "خندوانه" پیامهایی که می‌گرفتیم حاوی این سؤال‌ها بود که این آدم کیست و گفت‌وگوها شیرین است و همان زمان بود که با رامبد تصمیم گرفتیم این آدم دیده نشود و در ذهن مردم هر کس با هر تصویری که از این شخص دارد باقی بماند. فکر می‌کنم این خودش یک جذابیتی باشد که افراد با هر تصوری که دارند من را ببینند.

یعنی شما در فضای مجازی هیچ فعالیتی ندارید که عکستان لو برود؟

نه ندارم. مایل هم نیستم که این اتفاق بیفتد. یعنی کارا کترم این طوری است. می‌خواهم اگر این کارا کتر برای مردم جذاب است همین طور باقی بماند، ضمن اینکه خودم هم از ایجاد شهرت پرهیز می‌کنم. ما مدام در خیابان و لابه‌لای مردم هستیم و با توجه به کارمان به آرامش نیاز داریم.

چطور آدمی رسانه‌ای مثل شما به فضای مجازی و اتفاقاتش توجه نمی‌کند؟

من در فضای مجازی هستم ولی مایل نیستم این طوری به شهرت برسم. ما بیرون از استودیو کار می‌کنیم و می‌خواهیم بین مردم راحت باشیم. خوشبختانه مردم خیلی به خندوانه و عواملش علاقه و محبت دارند.

شما در مصاحبه‌هایتان طنازی خاصی دارید. این شوخ بودن و طنازی را از کجا وارد کارتان کردید؟

اگر طناز هستم، احتمالاً ناخودآگاه و ذاتی است. این البته یک جنس طنز عادی است که بین آدمها وجود دارد. من مثل کمدین‌ها آدم بامزه‌ای نیستم که با همه در حال بگوبخند باشم، این یک جنس طنز کلامی و شاید کاملاً ارثی است. یک بخشی هم تلاش و تمرین است برای مفرح شدن آیتمها و البته مقداری هم از مشورتها به‌دست آمده است.

تا حالا شده در گفت‌وگوهایی که می‌گیرید یکی از گفت‌وگوشونده‌ها حالا چه مردم عادی باشد چه شخص شناخته شده، از شوخی‌هایتان ناراحت شود؟

نه خدا را شکر. تمام تلاشم را می‌کنم که این اتفاق نیفتد و خدا را صد هزار مرتبه شکر تا حالا نشده. البته این شوخی‌ها لبه خیلی تیزی دارد و باید مراقبت کنی. خوشبختانه طرف مقابلت وقتی حس کند به او توهین نمی‌کنی و قصد تحقیر و تخریب نداری، راه می‌آید و خودش شوخی می‌کند. این شرایط وقتی خراب می‌شود که طرف حس می‌کند یک شیطنتی وجود دارد و به او توهین شده تا تخریب شود. این را مسلماً هیچ کس برنمی‌تابد، حتی آدمهای با جنبه هم واکنش نشان می‌دهند. با این حال ما در نهایت احترام داریم شیرین زبانی می‌کنیم و طرف مقابل هم مزه می‌ریزد. بعد هم سؤالهای ما بالاخره مضمونی دارد که ماجرا را پیش می‌برد.

شما هر روز ۶-۵ ساعت سر کار هستید تا این آیتمهای کوتاه تولید شود.

خیلی بیشتر. ما برای داشتن یک چهار دقیقه‌ای جذاب ساعتها دنبال مکان تصویربرداری و افراد مناسب و خوب می‌گردیم. اوایل این حجم کار و خروجی کم برای گروه تولید برنامه هم عجیب بود ولی بعد از شکل‌گیری کار همه‌چیز توجیه شد.

شما غیر از بخش گفت‌وگو در بخشهای دیگری از خندوانه هم فعالیت می‌کنید؟

اساساً سمت من در خندوانه کارگردان بخش پلی بک‌هاست و این شغل دوم من است. شغل اصلی من کارگردانی آیتمهای بیرون استودیو مثل سفرنامه و غیره است یعنی همان ماشین کاروان خندوانه که آقای بقایی و فرخنده سفر می‌کردند و الان هم آقایان بنفشه خواه هستند. من در تمام بخشهای پلی بک هستم. ما در بخش وله‌ها سعید جعفریان را داریم که کارگردان درجه یکی است و علیرضا سالمی هم در بخشی از آیتمها و در سمت کارگردان کمکمان می‌کند.

در حین گفت‌وگوهایی که تابه‌حال گرفته‌اید، اتفاقات جالبی هم برایتان افتاده؟

ما وقتی مصاحبه‌ها را برای مونتاژ می‌گذاریم خیلی لحظه‌ها را می‌بینیم که متأسفانه بخش عمده‌ای از بامزگی‌های مردم قابل پخش نیست. بعضی مواقع هم خیلی بامزه است اما خب خودشان می‌دانند و

می‌گویند که قابل پخش نیست و ما هم دلمان می‌سوزد که اگر این تکه دربیاید یا این جمله را بگذاریم، مردم حس می‌کنند داریم تحقیرشان می‌کنیم و باز مجبور می‌شویم تکه دیگری دربیاوریم. یک چیزی که خیلی در بیرون می‌بینیم این است که مردم بیشتر تمایل دارند درد دل‌هایشان را مطرح کنند. اتفاقاً خیلی با حرارت هم حرف می‌زنند اما ما متأسفیم که نمی‌توانیم پخشش کنیم. یعنی اگر برنامه‌ای باشد که مربوط به آسیب‌شناسی این مسائل باشد خوب است اما خندوانه برنامه‌ای است که می‌خواهد از زاویه‌ای دیگر و امیدوار به دنیا نگاه کند. پیشنهاد می‌کند مهربان و شاد زندگی کنیم و طبیعتاً دنبال چیزهای دیگری است. خیلی‌ها می‌گویند بابا ول کن بیا این حرف‌های ما را بشنو. ما هم کمی سعی می‌کنیم درد دل‌هایشان را بشنویم اما خب فرصت زیادی نداریم.

شما در بخش‌های جذاب خنداننده برتر و خانواده باحال هم صحبت می‌کردید. از آن بخش‌ها برایمان بگویید.

یک چیزی که در مسابقه‌ها برایم جالب بود این بود که همه افراد شرکت‌کننده با همه ظرفیت‌هایی که داشتند وقتی می‌آمدند خندوانه مضطرب می‌شدند، شاید به این خاطر که خندوانه جای دیدنی شده برای مردم و خوب می‌دانید، وقتی برنامه تماشاگر میلیونی دارد این استرس و اضطراب به وجود می‌آید. من وقتی از شرکت‌کننده‌ها می‌پرسیدم که توچرا با این همه سابقه خیس عرقی یا نگرانی و استرس داری، می‌فهمیدم خندوانه چه اسم مهمی شده و افراد در این برنامه چقدر دیده می‌شوند. کلاً در خندوانه کار کردن یک حس خوبی دارد و شما متوجه این قضیه هستی که میلیون‌ها نفر در حال تماشا هستند و خوب این هیجان‌انگیز است. من بیشتر جاهای ایران را رفته‌ام. شاید در جاهایی که تصور نمی‌کنید تلویزیون باشد یا بهتر بگویم مردم درگیر تلویزیون و برنامه‌هایش باشند همه سراغ جناب خان یا رامبد را می‌گیرند. هر جا می‌رویم می‌گویند جناب خان نیامده؟ پیش خودم می‌گویم جناب خان یک عروسک پارچه‌ای است که الان در کمد است و جایش پشت صندلی‌هاست که دو تا عروسک‌گردان و یک گوینده دارد اما مردم آنقدر باورش کرده‌اند که فکر می‌کنند او هم کنار ما نشسته، در واقع مردم با جناب خان زندگی کرده‌اند و به آن دل سپرده‌اند. اینها من را حیرت‌زده می‌کند و من هم خوشحال هستم که بخشی از این اتفاقم.

با تمام فاکتورهای مثبتی که در خندوانه وجود دارد، برخی‌ها معتقدند برنامه در فصل سوم دچار افت شده. شاید بعد از این مدت خندوانه با تمام جذابیت‌هایش برای مردم تکراری شده باشد.

خب این لااقل برای گروه‌سازنده دلیل قانع‌کننده‌ای نیست. تمام برنامه‌های خوب دنیا سال‌های سال تلاش می‌کنند تعداد مخاطبانشان را در بالاترین سطح ممکن نگه دارند. درباره این نکته که شما گفتید باید بگویم ما همگی با تمام وجودمان تلاش می‌کنیم که این اتفاق نیفتد و شک نکنید که این‌طور است. شاید

می‌خواهم اگر این کاراکتر برای مردم جذاب است همین‌طور باقی بماند، ضمن اینکه خودم هم از ایجاد شهرت پرهیز می‌کنم. ما مدام در خیابان و لابه‌لای مردم هستیم و با توجه به کارمان به آرامش نیاز داریم.

یک بخشی و یک مقطعی ما تحت شرایطی خاص بوده‌ایم و نتوانسته‌ایم در حد دوران اوجمان که فصل دوم و پخش مسابقه استندآپ کمدی بود باشیم. خب خیلی شرایط دست‌به‌دست هم می‌دهند تا آن اتفاق بیفتد. در آن دوره که خندوانه همه نگاه‌ها را به خود جلب کرد و مردم به شدت درگیر برنامه بودند و رقابتی جدی بین شرکت‌کننده‌ها به وجود آمده بود. این طبیعتاً متفاوت است با برنامه‌هایی که میهمان می‌آید و می‌رود و این نمی‌تواند هیچ‌وقت به اندازه آن مقطع برنامه را داغ کند. چون خود نفس مسابقه به داغ شدن برنامه کمک می‌کند همان‌طور که در رقابت لباهنگ این را دیدیم و در خانواده باحال هم تجربه کردیم. به هر حال ما با همه وجود تلاش می‌کنیم. همه تمام زندگیمان را گذاشته‌ایم و هیچ کس به این موضوع شک نکند. ولی اگر برنامه فراز و فرودهایی دارد متأثر از شرایط و فشارهایی است که ما را بالا و پایین می‌برد و روی برنامه تأثیر می‌گذارد. این مسأله متأسفانه هست و ما را هم خیلی جاها ناراحت کرده



اما همه داریم تلاش می‌کنیم شرایط بهتر شود. مدتی هم هست که دوباره اکثر واکنش‌ها مثبت شده و اوضاع کاملاً خوب است و این یعنی اینکه ما دوباره به روزهای اوج برگشته‌ایم.

کمی سراغ زندگی شخصی شما برویم. چه شد به هنر علاقه‌مند شدید؟

متولد ۲۵ اسفند ۱۳۶۰ در محله خراسان و بچه آخر خانواده هستم. از همان بچگی به حرفه برادر بزرگترم مهدی علاقه‌مند شدم. برادر من عکاس و فیلمبردار بود. آن موقع هم در مجله جوانان خبرنگار بود و عکاسی می‌کرد و هم عضو انجمن سینمای جوان بود و برای همین در خانه ما همیشه آپارات و دوربین وجود داشت و فضولی‌های کودکی خواسته یا ناخواسته من را به جادوی سینما علاقه‌مند کرد و از آن دوران تا الان که اینجا هستم، فقط و فقط به سینما فکر کرده‌ام. برادرم بعدها تهیه‌کننده شد و فیلم‌های ارزشمندی مانند "آژانس شیشه‌ای"، "مهر مادری"، "رنگ خدا" و "روبان قرمز" تهیه کرد. خوب یادم می‌آید که آن موقع‌ها شیفته مخملباف دهه ۶۰ و مهرجویی بودم. من جزء کسانی هستم که هامون را ۴۰ بار دیده‌اند. فیلم‌های کاپولا و کوبریک را هم خیلی دوست داشتم.

بچه درس‌خوانی بودی یا نه؟

من چند بار کنکور دادم و دانشگاه آزاد تئاتر قبول شدم و نرفتم. اصلاً نمی‌خواستم پول زیادی برای درس خواندن بدهم. من تمام طول تحصیلم آنقدر رویای فیلمسازی داشتم که فکر می‌کردم درس خواندن با علاقه‌ام منافات دارد. برای همین از درس خواندن فراری بودم. اما دوران دانشجویی بسیار ممتاز بودم. چون واقعاً فکر می‌کردم به آنچه که می‌خواستم رسیدم. بعدها به موازات کارهایم درگیر مستند صنعتی شدم. یعنی ساخت مستندهایی از پروژه‌های عمرانی و صنعتی که در آن زمان دوران اوج خودش را می‌گذراند. شاید از هدفم دور بود اما به درآمدش می‌ارزید.

از چه زمان فکر کردی صدای خوبی داری؟

بعد از دوران نوجوانی که صدایم شکل گرفت عده‌ای می‌گفتند صدایت خوب است. اتفاقاً در دوران بلوغ صدایم خیلی دخترانه بود مخصوصاً از پشت تلفن. آن موقع‌ها یک بار به "رسول نجفیان" زنگ زدم که چه پیشنهاد و چه توصیه‌هایی برای وارد شدن به سینما دارد که گفت: "دختر عزیزم" من گفتم مرسی و قطع کردم. ولی خب وقتی صدایم شکل گرفت، زیاد می‌گفتند اما خودم اصلاً حس نمی‌کردم که صدای خاصی باشد، الان هم حس نمی‌کنم و فکر می‌کنم به خاطر آن کاراکتری که در خندوانه شکل گرفته است، مردم صدایم را دوست دارند. قبل از آن در سریال "گوشه دل تهرون" نیز صدایم شنیده شده بود اما در پارک ملت علاوه بر صدا تصویرم نیز از تلویزیون پخش می‌شد.

چه شد به برنامه خندوانه پیوستی؟

من اول به خاطر رودربایستی و رفاقت و علاقه به رامبد جوان این کار را قبول کردم. وگرنه حس می‌کردم که دیگر نباید این مدل کار را انجام دهم چون در پارک ملت بسیار مشابه این کار را کرده بودم. سال گذشته هم ویژه برنامه جشنواره فیلم فجر و برنامه سینما حقیقت را برای شبکه ۴ ساخته بودم. دیگر اشباع شده بودم. به همین خاطر برای خندوانه تردید داشتم. اما وقتی جلو رفت و بازخوردها و اتفاقات خندوانه را دیدم، فکر می‌کنم واقعاً واجب‌ترین کار ممکن را انجام داده‌ام. من جزئی هستم از کلی به نام خندوانه که واقعاً مردم دوستش دارند و راستش خیلی‌ها بهش نیاز دارند. در مشهد جایی وجود دارد به نام خیریه "فیاض بخش" که با آقای بهروز بقایی و خداداد عزیزی رفتیم. جایی که یک عالمه معلول جسمی حرکتی زندگی می‌کنند، وقتی دیدم تمام دلخوشی این آدم‌ها پخش شدن خندوانه از تلویزیون است، واقعاً از درون به هم ریختم و با خودم گفتم اگر خندوانه پخش نشود، حال این بچه‌ها چه می‌شود؟

تنها فکر خوب داشتن کافی نیست، اصل این است که آن را خوب به کار ببریم.

● رهد کارت





علی کیانی موحد



هنگامی که سال ۸۶ اعلام شد قرار است پردیس تئاتری در تهران ساخته شود که ظرفیت هزار نفر مخاطب را داشته و قرار است مجهزترین مرکز تئاتر خاورمیانه لقب گیرد، افراد بدگمان و شکاکی همچو نگارنده پوزخندی زده و با خود گفتند زهی خیال باطل!

اما در سوی دیگر بودند دوستان خوش خیال و البته مثبت نگری که اعتقاد داشتند این مرکز به سرعت ساخته و مورد بهره برداری قرار خواهد گرفت. اعتقاد آنها این بود که شهر تهران از نبود یک سالن استاندارد تئاتر رنج می برد و تئاتر شهر که این روزها قبله آمال اهالی تئاتر است دیگر عمر خود را کرده و باید تبدیل به مرکزی نمادین برای علاقمندان تئاتر باشد.

نگارنده اما همان زمان هم معتقد بود تئاتر شهر سالیان سال مورد استفاده قرار خواهد گرفت و علی رغم استاندارد نبودن سالنهایش و خرابی های مکرر، باز هم مسوولان از این سالن پیر دست نخواهند کشید.

جدال مثبت اندیشان و منفی نگران به نفع منفی نگران خاتمه یافت چرا که چند صباح دیگر حدود یک دهه از مراسم کلنگ زنی آغاز به ساخت این پردیس خواهد گذشت و خبری از افتتاح آن نخواهد شد البته اولین بار سال ۹۲ زمزمه هایی از آغاز به کار رسمی این پردیس شنیده می شد اما گفتند هنوز کارهای نهایی اش به پایان نرسیده و به این گونه سه ماه به سه ماه افتتاح این مجموعه به تاخیر افتاد تا اینکه خبر آمد مرداد امسال این مجموعه زیبا قرار است فعالیت خود را آغاز کند.

پیش از هر سخنی باید گفت که فکر ایجاد چنین پردیسی بسیار عالی و قابل تقدیر است. در شهر تهران حتی یک سالن استاندارد برای اجرای تئاتر وجود ندارد و تماشاخانه های مختلفی به صورت خصوصی در سطح شهر فعالیت می کنند که میزبان علاقمندان به این هنر جذاب هستند اما هیچکدام از آنها فضای ایده آل برای هنرمندان و تماشاگران نبوده اند. یادمان نرفته که چندی پیش بخشی از دکور تئاتر شهر فرو ریخت که با خوش شانسی تمام این حادثه کشته ای بر جای نگذاشت.

حال که تصمیم گرفته شد این مجموعه فعالیت خود را شروع کند، باید همه دست به دست هم می دادند تا هر چه زودتر شرایط استفاده از آن فراهم شود اما به نظر برعکس این قضیه اتفاق افتاده است. شهرام کرمی، نویسنده و کارگردان مطرح تئاتر، که این روزها به عنوان سرپرست این مجموعه انتخاب شده چندی پیش حرفهای جالبی بر زبان آورد: «سالن‌ها از نظر ساخت و ساز تکمیل شده اند اما به جهت امکانات زیرساختی همچون امتیاز آب، برق و گاز آماده نیست برای این پردیس، امکانات صنعتی مورد نیاز است. زمان بسیار زیادی از به پایان رسیدن ساخت و ساز گذشته است و در آن زمان گفته شد که قرار است در یک برنامه ریزی کوتاه مدت این پردیس افتتاح شود اما این مشکلاتی که در زمینه دریافت امتیازات آب، برق و گاز وجود دارد، جلوی این اتفاق را گرفته است و امیدوارم به زودی مرتفع شوند.»

اینجاست که نگارنده یاد ضرب المثلی معروف درباره دزدیدن منار و کندن چاه می افتد. میلیاردها تومان از بودجه بیت المال صرف ساخت مجموعه ای با این عظمت شده اما به فکر تامین برق و آب و گاز آن نبودیم تا این پردیس بلااستفاده شود؟! عدم پاسخگویی شفاف مسوولین نیز در این زمینه برای نگارنده جای سوال نیست! به هر حال پاسخگو نبودن یکی از وظایف مسوولین است که اگر خلاف آن اثبات شود شاید زمینه ساز برکناری مسوول محترم شود!

درباره این مجموعه گفته می شود قرار است به عنوان میزبان جشنواره های بین المللی نمایشی مورد استفاده قرار گیرد. پردیس تئاتر خاوران گنجایش ۱۰۰۰ نفر را داشته و ظرفیت برگزاری تئاتر موزیکال، تئاتر سنتی، اجرای ارکستر سمفونیک و کنسرت موسیقی را نیز دارد. این مرکز دارای ۴ سالن نمایش تجربی با گنجایش ۱۵۰ نفر و یک سالن ویژه نمایش‌های عروسکی است. مدیریت ساخت بنای تئاتر خاوران را شرکت توسعه فضاهای فرهنگی شهرداری تهران بر عهده گرفته است. تئاتر خاوران دارای کارگاه‌های ساخت دکور، کارگاه خیاطی، سالن‌های تمرین، اتاق گریم و دیگر امکانات جانبی و فضاهای پشت صحنه است. سالن نمایش تئاتر عروسکی مرکز تئاتر حرفه‌ای تهران این ظرفیت را دارد که در هر اجرا میزبان ۱۲۰ نفر از علاقه‌مندان به تئاتر عروسکی باشد. مرکز تئاتر خاوران دارای فضای آمفی تئاتر روباز به مساحت ۳۵۰۰ متر مربع است که برای نمایش‌های آیینی و سنتی تعبیه شده است. سالن مجموعه تئاتر خاوران دارای امکان تغییر زاویه کف برای ساخت دکورهای با کف صحنه شیب دار است که ظرفیت قرارگیری گروه‌های بسیار بزرگ موسیقی تا بیش از ۲۰۰ نفر را دارد و...

شاید این امکانات برای اهالی تئاتر بسیار رویایی به نظر آید اما بدون شک با کمی حمایت مسوولان می توان این رویا را به واقعیت بدل کرد. ده سال پیش یک سالن تئاتر در انگلیس از کوین اسپیسی، هنرپیشه مطرح سینمای جهان، دعوت کرد مدیریت هنری این سالن را بر عهده گیرد. همین حرکت باعث شد آنقدر این سالن رونق گرفته و البته مدیریت صحیح اسپیسی به قدری در آنجا بینظیر بود که لقب شوالیه را از ملکه انگلیس دریافت کرد. شاید اینبار الگوبرداری از غرب برایمان بد نباشد و با سرمشق گرفتن از این حرکت آنها، بتوانیم کمی وضعیت تئاتر را در کشور

خاطره حاتمی کیا از ساخت اولین فیلمش

حاتمی کیا کارگردان سینمای ایران در صفحه شخصی خود خاطرات ساخت اولین فیلمش را با عروسک، گچ و دوربین سوپر هشت دست دوم، در سن ۱۳ سالگی به اشتراک گذاشته و گفته پس از ظاهر شدن فیلمش همه اهل خانه را صدا زده که بیایید عروسک را زنده کردم! او در پست خود نوشته است: «یادم نمی رود که کارم در خانه، کشوبافی بود. پسرعمویم در زیرزمین دستگاه‌های تریکوبافی گذاشت و من به عنوان کارگر آنجا کار می کردم. از قبل آن پول در آوردم و دوربین خریدم؛ دوربین سوپر هشتِ دست دوم امّا قواعد اینکه اصلا باید با این دوربین چه کرد را نمی دانستم.

۱۳، ۱۴ ساله بودم. شاید بتوانم بگویم نقطه عطف ورود به سینما برایم روزی بود که دیدم روی این دوربین یکسری درجاتی هست، ۱۸ فریم، ۲۴ فریم و ۱ فریم. این سه درجه را داشت. من روی ۱ گذاشته بودم و متوجه شدم این تق تق دارد فریم به فریم می گیرد. یادم نمی‌رود خودم بدون اینکه بدانم عروسک خواهرم را برداشتم. یک تخته سیاه کوچکی هم در زیرزمین درست کردم. گچ را دست عروسک دادم و آن را جلوی تخته گذاشتم. روی تخته هم نوشتم کاری از ابراهیم حاتمی کیا و فیلم گرفتم. حدود ۳ ماه طول کشید تا فیلم ظاهر شد چون آن موقع فیلم‌ها به آلمان فرستاده می شدند و آنجا ظاهر می کردند. وقتی فیلم برگشت، من توی موویلاهای دستی، از این‌ها که با دست می شود نگاه کرد، این فیلم را گذاشتم. خودم نمی دانستم چه کردم وقتی تصویر حرکت کرد، فریاد زدم و دویدم بالا و همه اهل خانه را صدا کردم که بیایید و ببینید من چه کردم، عروسک را زنده کردم.»



امین حیایی از زندگی شخصی‌اش می‌گوید

امین حیایی در تازه‌ترین گفتگوی خود از نحوه ورود به سینما و همچنین زندگی شخصی خود سخن گفته است. امین حیایی در گفتگو با فریدون جیرانی که از طریق سامانه ویدئو درخواستی منتشر شد درباره نحوه ورود خود به سینما گفت: «فوت خواهرم دریچه‌ای بود برای ورود به سینما؛ سومین روز درگذشت خواهرم بود که برای اولین فیلم سینمایی‌ام به هم زنگ زدند. اولین فیلمی که نقش اول بودم «قرمز» بود؛ تست زدم و ۲۰ دقیقه بازی کردم و حتی سکانس آخر فیلم هم سایه خودم در فیلم است اما به ناگهان منصرف شدم.»



وی با اشاره به شکست در ازدواج اول گفت: «من از بچگی عاشق‌پیشه بودم و با هر کسی دوست می‌شدم می‌خواستم با وی ازدواج کنم اما همیشه در عشق شکست می‌خوردم. در ازدواج اولم حتی یک سال نیز با همسرم زندگی نکردم و به طلاق منجر شد.»

بازیگر فیلم «اخراجی‌ها» درباره میزان دستمزد خود گفت: «در تعیین نرخ دستمزد بسیاری از مسائل همچون حجم کار و میزان انرژی تأثیر می‌گذارد من در فیلمی بازی کردم که ۵۰ میلیون تومان دستمزد گرفتم و در فیلمی هم بازی کردم و ۳۰۰ میلیون تومان دستمزد گرفتم.»

درگذشت بازیگر تئاتر در ۱۰۱ سالگی

بامداد ۱۶ مرداد پرویز شاهین‌خو پیشکسوت‌ترین هنرمند سینما و تئاتر و تلویزیون در سن ۱۰۱ سالگی چشم از جهان فرو بست. مینا شاهین‌خو دختر هنرمند پیشکسوت ضمن اعلام این خبر به شرایط جسمی نامساعد پدرش اشاره کرد و گفت: مدتی بعد از جشن خانه سینما که آخرین حضورش نزد هنرمندان و مردم بود ایشان به دلیل مشکلات قلبی عمل آنژیو انجام داد و بعد از آن هم دچار ناراحتی ریه شد تا جایی که یک ماه آخر را به طور کامل بستری بود. ایشان علی رغم سن و سال شان تا سال گذشته اوضاع مساعدی داشت تا جایی که به دعوت رضا عطاران قرار بود در یکی از فیلم‌های او بازی کند اما درگیری‌های بیمارستان و ناراحتی جسمی مانع این کار شد.

پرویز شاهین‌خو متولد ۱۲۹۴ بود. وی در سال ۱۳۱۲ در گروه



تئاتر خیرخواه مشغول بازی در تئاتر شد و در سال ۱۳۱۴ در کلاس سینمایی اوگانیاس شرکت کرد که موجب شد در دو فیلم به نام‌های «آبی رابی» و «حاج آقا آکتور سینما» همکاری کند. وی در سال ۱۳۱۷ وارد هنرستان هنرپیشگی شد و بعد از گرفتن دیپلم از سال ۱۳۱۸ در تئاتر «نصر و دهقان» به اجرای نقش‌های مختلف پرداخت. ایفای نقش در «سربداران» و «روزی روزگاری»، «تفنگ سرپر»، «امام علی»، «ولایت عشق»، «میرزا کوچک خان» و برخی مجموعه‌های تاریخی دیگر از کارهای اوست. از آخرین کارهای شاهین خو نیز می توان به فیلم سینمایی «بابا عزیز» به کارگردانی ناصر خمیر محصول مشترک ایران و فرانسه اشاره کرد که به زندگی ابراهیم ادهم می پرداخت.

شبکه‌های ماهواره‌ای پخش کنند

احسان دلاویز سرمایه گذار و تهیه کننده فیلم سینمایي «لامپ صد» با اشاره به بی‌مهری‌هایی که به فیلم لامپ صد شده است، گفت: واقعاً براي دوگانگي‌هاي اظهارات و مواضع مديران فرهنگي متاسفم، از طرفي معاون وقت سيما بعد از تماشاي فيلم «لامپ صد» در جشنواره مصاحبه می کند و از فيلم لامپ صد و تاثير گذاري‌اش در حوزه اعتياد تجليل می کند، از اين سو بعد از يک سال و نيم پيگيري مكرر و نامه‌نگاري، آخرين جوابشان، تماس شفاهي از تامين برنامه و جواب منفي به پخش اين فيلم است. مديران به ما بگويند كجا اراده براي مبارزه با مواد مخدر هست؟ فقط يک جايزه به عنوان بهترين فيلم ستاد مبارزه با مواد مخدر دادند و عكس يادگاري گرفتند و تمام آن از وضع حمايت از پخش



تيزرشان، فيلم را در اوج فروش درست در شب عيد پايين كشيدند الان هم كه می گوييم پول نخواستيم فقط يكي اين فيلم‌ها را پخش كند تا مردم ببينند، می گويند پخش نمی كنيم. الان هم كه همين دغدغه را در «دراكولا» دنبال كرده‌ام دوباره اين بي‌تفاوتي را می بينم. نه ستاد مبارزه با مواد مخدر، نه شخص وزير كشور، هيچ كس هيچ حمايتي نكرد. الان كه تلويزيون پخش نمی كند از همه شبكه‌هاي مجازي و اينترنتي و ماهواره‌اي تقاضا دارم به طور رايگان و هر چقدر دلشان می خواهد فيلم «لامپ صد» را به نمايش بگذارند تا شايد حتي يک نفر تحت تاثير قرار گيرد و از بلاي خانمانسوز اعتياد دور بماند.

خوانندگی دو رییس جمهور

الماسبیک آتمبایف و بردیقلی بیردی محمداف، روسای جمهوری قرقیزستان و ترکمنستان در آسیای میانه ضمن کارهای سیاسی و دولتداری، دستی هم در خوانندگی، موسیقی و نویسندگی دارند. آلماسبیک آتمبایف قصد دارد به مناسبت سالروز ۶۰ سالگی‌اش مجموعه ترانه‌های خود را منتشر کند. آتمبایف که ماه گذشته پنج ترانه‌اش را در یک سی دی منتشر کرد، قرار است در ماه جاری میلادی (آگوست) نیز پنج ترانه دیگر را با زبان قرقیزی منتشر کند. آتمبایف این آلبوم را در جشن شصت سالگی‌اش (۱۷ سپتامبر - ۲۷ شهریور) به



نزدیکانش هدیه می کند.

قربانقلی بیردی محمداف، رییس جمهوری ترکمنستان نیز آهنگی را در وصف دو نبیره‌اش تنظیم و خوانده است. این بار اول نیست، که رییس جمهوری ترکمنستان مهارت موسیقایی خود را به نمایش می گذارد. سال ۲۰۱۱ هم او ترانه دیگری اجرا کرده بود. آن موقع گفته شد، که متن سرود را خود بیردی محمداف نوشته است. رییس جمهوری ترکمنستان در چند اکران هم در نقش دی‌جی ظاهر شده بود.

ارزش وجودی هر فرد در اثری است که می گذارد

● دکتر هرمز انصاری



جسد گربه‌ی گناهکار

اشـکان، پسـرِ بزرگ حاج صفدر به حسـن آقا، سـوپری سرِ کوچه پدرش سفارش کرد که هر روز دو بطری شـیر برای پدرش کنار بگـذارد و برای تأکید، توضیح داد که پدرش دارد پوکی اسـتخوان می گیرد و دکترش گفته باید روزی دو بطر شـیر بخورد. حسن سـوپری گفت: "آقامهندس! ماشالا بزنم به تخته حاج صفدر چهارستون سالمی داره. از جووناى قدیمه دیگه." اشکان گفت: "ظاهرش اینجوره اما پوکی استخون داره. لجباز هم هسـت و قبول نمی کنه ببرمش پیش خودم. البته خودش رعایت می کنه و شـیر و لبنیات و هرچی کـه براش خوب باشـه، می خوره. چیزی هم که براش بد باشـه، محاله لب بزنه ولی خب سـن وسـالی داره و خوبه که یکی کنارش باشـه." سوپری خندید و گفت: "پس حاج آقا وقت زن گرفتنش شده و ما خبر نداریم! دعوتیم دیگه!" اشکان گفت: "نه بابا از این خبرا نیست ولی شاید براش پرستار بگیرم... البته اگه لج نکنه و نگه من به کسی احتیاج ندارم."

حاج صفدر از پهلوان‌های قدیم بود که درباره‌اش می گفتند در روزگاری که به زورخانه می رفت، سـالها میاندار بود اما پیری اسـت و وقتی که می آید و جوانی را از بـازوی آدم بیـرون می کند، کم کـم پاها و کمر و دسـت و پا و گوش و چشـم و همه جای آدم را ضعف می گیـرد و کمرش خم برمی دارد حتی قدش هم چند سانت از دوران جوانی کوتاهتر می شود. حاج صفدر که حالا دیگر در کهنسـالی بود، عوارض پیری گریبانش را گرفتـه بود ولی به دلیـل روحیه پهلوانی، ضعفش را نشـان نمی داد و می خواسـت ثابت کند هنوز مردی مسـتقل و چالاک اسـت. پنج سال پیش همسرش در حادثه‌ای به رحمت خدا رفته بود. عروسش که همسر اشـکان بود، خیلی اصرار و تشویق کرد که حاج صفدر زن بگیرد. حتی چند خانم بیوه نسـبتاً جوان را هم به او پیشـنهاد کرد. حاج صفـدر دور از جوانمردی می دید که زن دیگری را به خانه بیاورد و آشـپزخانه همسـر مرحومش را دست او بدهد.

پس از مرگ همسـرش برای اینکه تنهایی و وقت زیادی که بیشـتر کهنسالان دچارش هستند، آزارش ندهد، برای خودش سرگرمی هایی فراهم کرد: مقداری گلـدان خرید و در حیاط و کنـار حوض و زیر درخت انجیر چید و روزی یکی دو سـاعت با آنها سرگرم بود. گاهـی هم به پارک می رفت و با دوسـتانی که همانجا پیـدا کرده بـود، گپ می زد و بحث می کرد. صبحها به خریـد می رفت و میوه و شـیر و نان رژیمی می گرفت. صبحانـه را خودش آماده می کـرد. ناهارش را هم از رسـتورانی که مال خودش بود می آوردند. نصفش را ظهر و بقیه‌اش را شب می خورد. غذایش را مخصوص رژیمی ها می پختند. پسـرش اشـکان رستوران و یک سوپرمارکت بزرگ را که آن هم مال حاج صفدر بود، اداره می کرد. اشـکان که خودش سـن وسالی داشت، سـوپرمارکت را به پسر بزرگش و رستوران را به پسر دومش سپرده بود ولی خودش مدام به هر دو سر می زد. اشکان خواهری هم داشت که هر ماه از سود رستوران و سـوپر مسـتمری می گرفت. او به پسرهای خودش مـزد می داد ولی برای خودش مزدی برنمی داشـت و این یکی از دلایل عمده اختلاف او با همسـرش نازیلا بود. اشـکان به نازیـلا می گفت "اینا مـال خودمونه. آخر شـم کلاً مال خودمون میشـه پس لازم نیسـت حـرص و جوش بخوری." نازیلا هم می گفت: "کجاش مـال خودمونه؟ خواهرت باید نصف توسـهم برداره، انـدازه تو برمیداره. تازه هـر وقتم کارش گیر می کنه، یـه بهونه‌ای میـاره و یه پول قلمبه از بابات می گیره. تو حواست نیست. اینا دارن سرت کلاه میذارن و چون تو بـرادر بزرگتری، هی از دهن زن و بچه خودت می زنی و میدی به شـوهر خواهرت و بچه‌هاش!" اشـکان در برابر این حرفها واکنشـی نشان نمی داد و خودش را با کاری سـرگرم و از زیر جواب شـانه خالی می کرد. هر بار هم که اشکان تلفنی به پدرش تعارف می کرد که بیا خانـه ما زندگی کـن، نازیلا ابرو ورمی چید و غر می زد کـه مگر دختر نـدارد که می خواهی زحمتش را دوش عروسـش بیندازی؟ اشکان هم هر بار می گفت: "مگه بابا رو نمی شناسـی؟ غرورش اجازه نمیده خونه کسی بره. من فقط تعـارف می زنم." نازیلا می گفت: "بابات لجبـازه و گرنه می تونه زن بگیره و خیال همه رو راحت کنه. اقلاً براش پرستار بگیرا!"

اشکان هم معتقد بود که پرستار گزینه خوبی است مخصوصاً که قرار بود خودشان پس فردا به سفری چند روزه بروند بنابراین به همسرش گفت به چند شرکت خدمات پزشـکی زنگ بزند و پرسـتار قابل اعتمادی برای پدرش اسـتخدام کند. و قرار شد بی آنکه با حاج صفدر هماهنگ کنند، پرستار را به خانه او ببرند.

ساعت هشت صبح روزی که می خواستند به سفر بروند، پرسـتار را به خانه حاج صفدر بردند و مطمئن بودنـد که حاجی پرسـتار را قبـول نمی کند ولی وقتی که شـنید آنها می خواهند به شمال بروند، با آرامش و بدون لجبازی با داشـتن پرستار موافقت کرد. اشکان خوشـحال شد و به پرستار گفت: "آقای عابدینی دیگه سـفارش نمی کنم. هرچی بابام گفت، گوش می کنی و حسابی ازش مراقبت می کنی."

پس از رفتن اشکان و نازیلا، حاج صفدر از پرستار پرسـید: "گفتی اسمت چی بود؟" پرستار گفت: "رضا" حاجـی گفت: "رضاجـان بریم حیاط کارت دارم." در حیاط به او بیل و کلنگ داد و گفت: "توی این قسـمت باغچه یه گودال بکن به قطر یک متر و به عمق یک متر. می خوام اینجا درخت بکارم." پرستار گفت: "حاجی من پرسـتارم نه باغبون." حاجی گفت: "آقا رضا اگه نتونی از باغچه پرسـتاری کنی، از آدم هم نمی تونی مراقبت کنی. غلط میگم؟" پرستار جوابی نداد و مشغول خاک برداری شـد. حاجی هم در سـایه نشست و به او چشم دوخت.

پرسـتار نزدیک به یک سـاعت بیل و کلنگ زد و گودال کند و گفت: "انگار بیل به چیزی خورد. فکر کنم یه صندوق باشـه." حاجی سمت گودال رفت و نگاهی کرد و گفت: "دسـت درد نکنه. حالا برو دسـتات رو بشـور تا بهت شیر نسکافه و کیک بدم." پرستار گفت: "نمی خوای ببینم این چیه که تو گوداله؟" حاجی گفت: "لازم نیست. بیا بیرون." پرستار بیرون آمد و خودش را تکاند و دسـت‌هایش را لب حوض شسـت و گفت: "بریم داخل تا فشـار و قند شـما رو کنترل کنم." حاج صفدر گفت: "فعلاً لازم نیست. یه چیزی بخور بعدش حیاط رو حسـابی جارو کن." پرستار گفت: "من خیلی عذر می خوام که اینو میگم... شما من رو با کارگر اشتباه گرفتین." حاجـی گفت: "کار من توی این خونه همین چیزاس!" پرسـتار گفت: "پس با اجازه‌تون من استعفا میدم." حاجی گفت: "اشـکالی نداره چون خودم عمداً کاری کـردم که نخوای اینجا بمونی. صبر کن برم مزد امروزت رو برات بیارم." اولین قدم را که برداشت، مچ پایش پیچ خورد و افتاد. پرسـتار پایش را معاینه کرد و گفـت: "از جـا در رفته." به او کمک کرد و حاجی را به اتاق برد و روی مبل نشاند و گفت: "مثل اینکه مجبورم بمونم." حاجی گفت: "نه بابا طوریش نشده. اسپری ضد درد دارم روش می زنم خوب میشـه... فقط یه زحمت برات دارم. کلید خونه رو بهت میدم بدش به سوپریِ سـر کوچه. بهش بگو حاج صفدر سلام رسوند و گفت مدتی نمی تونم بیام خرید. از فردا روزی دو بطری شیر بیاره بذاره توی سبدی که گذاشتم کنار درِ توی حیاط." پرستار وسایلش را برداشت و رفت. یکی دو دقیقه بعد حاج صفدر به سوپری زنگ زد و گفت: "حسن آقا یادم رفت به این پرستاره بگم ماستِ لیوانی هم برام بیاری. کم چرب باشه. از همونایی که خودم می‌برم." سوپری پرسید: "پرستار؟ کدوم پرستار؟" حاج صفدر داستان کلید و سفارشش را به او گفت. سوپری گفت: "هنوز که نیومده. خدا بد نده؟ چرا خودت نمیای خرید؟" حاجی

گفت پایش پیچ خورده. حسن سوپری گفت: "چشم. هر روز صبح برات دو بطری شیر و ماست لیوانی میارم. نون چی؟ نونم بیارم؟" حاجی گفت: "نون تو فریزر هست. دستت درد نکنه."

وقتی که حسن آقا گوشی را گذاشت، پرستار وارد شد و پیغام حاجی را رساند و کلید را داد. حسن آقا کمی نگاهش کرد و گفت: "آها! پس پرستاری که حاجی می گفت، شمایی! مگه پاش پیچ نخورده؟ پس چرا داری میری؟" پرستار کف دستش را که از بیل زدن زخم شده بود، نشان داد و گفت: "واسه اینکه من رو با کارگر اشتباه گرفته. بیل و کلنگ دستم داد و یه گودال بزرگ براش کندم. غلط نکنم یه گنجی چیزی تو باغچه داره. آخه وقتی که باغچه رو می کندم، بیل به چیزی خورد و صدا داد. انگار صندوق بود. تا صدا رو شنید، گفت دیگه بسه." حسن آقا کلید را در دخل انداخت و گفت: "بی خیال داداش! پهلوون صفدر درسته که پولداره ولی از گنج منج خبری نیست. همین یه ماه پیش بود که از من سفته خرید. لابد یه جا می خواسته وام بگیره که سفته خرید. جناب آقای پرستار! ای دکتر بعد از این! آدمی که گنج داره دیگه چرا دنبال وام بره؟" بعد نوشابه باز کرد و به او داد و گفت: "بخور خستگیت در ره!" پرستار نوشابه را با دو نفس سر کشید. حسن آقا گفت: "بذار به دستت چسب زخم بزنم." اولین چسب نچسبید زیرا کف دست پرستار از عرق شیشه نوشابه خیس شده بود. دست پرستار را خشک کرد و دو چند چسب به او چسباند و با خنده گفت: "برو به سلامت. مهمون باش چون پولشو میذارم حساب پهلوون صفدر."

به خانه حاج صفدر سری بزنیم: به مچ پایش که داشت ورم می کرد، اسپری زد و آن را با باند کِشی بست. کمی صبر کرد بعد به حیاط رفت. گودال را بررسی کرد و با بیل کف گودال ضربه زد و سری به رضایت تکان داد و به پایش گفت: "وقت بهتری گیر نیاوردی و درست همین امروز باید پیچ می خوردی؟ ولی کور خوندی! تا فردا باید خوب شی چون کلی کار دارم." آن روز حاج صفدر تا شب کارهای تکراری همیشگی اش را کرد ولی زیاد راه نرفت تا پایش زودتر خوب شود. به رستوران هم تلفن کرد و گفت چند پرس جوجه کباب برایش بیاورند و دیگر تا چند روز لازم نیست برایش غذا بیاورند."

حاجی شب شام مختصری خورد و جلو تلویزیون روشن خوابش برد. نیمه های شب با کابوسی که دید یا شاید با صدای تلویزیون بیدار شد. کمی مچ پایش را تکان داد و حس کرد دردش کمتر شده. تلویزیون را خاموش کرد و کمی آب خورد و دوباره خوابید.

صبح، وقتی که حسن آقا یک ساعت زودتر شیر و ماست را آورد و در سبد گذاشت، حاجی هنوز خواب بود. سوپری نگاهی به باغچه و نگاهی هم به پنجره ها و درِ ورودی انداخت و به باغچه رفت و گودال را دید زد بعد از خانه رفت و در را پشت سرش بست.

چند دقیقه بعد حاج صفدر بیدار شد و از اینکه درد پایش بهتر شده بود، خوشحال شد. دست و رویی شست و کمی نرمش کرد بعد لنگان و آهسته به حیاط رفت و شیر و ماست را برداشت و داخل خانه آورد. صبحانه مفصلی خورد و مدتی تلویزیون نگاه کرد. تا ظهر مجله های قدیمی اطلاعات هفتگی را ورق زد و خاطراتش خوش شدند. بعد از ناهار و کمی خواب، به حیاط رفت و کنار گودال نشست. با بیل چند ضربه به کف گودال زد و گفت: "خودشه. دیگه وقتشه از این زندون بیرونش بیارم! شاید اونم دست از سر روحم برداره و بذاره شبا راحت بخوابم." و خواست داخل گودال شود. پایش تیر کشید و اخمش در آمد. کمی به پایش نگاه کرد و گفت: "دردت زیاده ولی تاب آوردم و ناله نکردم." بلند شد و لنگان و با تکیه به بیل وارد خانه شد و بیل را کنار مبل گذاشت و روی مبل نشست. درد پایش خیلی شدید شده بود و زُق زُق می کرد. قرص خواب و مسکن خورد و پارچ آب را روی زمین گذاشت و کم کم روی مبل خوابش برد.

***

پاسی پیش از اذان صبح، در حیاط خانه حاج صفدر باز شد. کسی داخل شد و در را آهسته بست. به باغچه رفت و نظری به گودال انداخت. دنبال بیل گشت. آن را پیدا نکرد. سمت ساختمان رفت و در را باز کرد. حاجی روی مبل در خواب بود. بیل کنارش بود. آن مرد سمت بیل رفت. پایش به پارچ خورد. حاجی پلک باز کرد و تا او را دید دست برد و بیل را برداشت و بلند شد. پایش درد گرفت و نتوانست جلو بیاید. بیل را به حالت تهدید گرفت. آن مرد با لگدش پارچ را سمت او پرت کرد. حاجی بی اختیار خواست جاخالی بدهد ولی مچ پایش او را انداخت. آن مرد بیل را قاپ زد و با تیزی آن ضربه کشنده ای به فرق سر حاجی زد و گفت: "اگه بیدار نشده بودی، حالا زنده بودی پیرمرد!" ایستاد و به جان دادن او نگاه کرد و وقتی مطمئن شد مرده، با بیل به باغچه رفت. کمی گودال را کند و جعبه ای بیرون آورد. بوی بد می داد. مرد جعبه را باز کرد و چشمش به جسد گربه ای افتاد که تقریباً پوسیده بود و فقط اسکلتش مانده بود. آن را پرت کرد و باز هم گودال را کاوید و چیز دیگری پیدا نکرد. ناسزایی گفت و خودش را تکاند و رفت.

***

شش روز بعد اشکان و نازیلا برگشتند و اول به خانه حاج صفدر رفتند و از قتل او باخبر شدند.

کارآگاه نوبخت با افرادش هم آمدند و سؤال و جواب ها شروع شد. دکتر رعنایی تشخیص داد که بین پنج تا هفت روز از قتل گذشته. نوبخت از اشکان پرسید چرا در حیاط گودال کنده شده؟ اشکان گفت: "علت مرگ مادرم یه گربه بود که یهو جلو پای مردم سبز شده بود و مادرم یکه خورده بود و از پله ها افتاده بود. پدرم اون گربه رو گرفت و کشت و توی حیاط دفن کرد. دو سه ماه بود که می گفت جسد این گربه توی این خونه انرژی منفی داره و خواب های بد می بینه. از من خواسته بود جسد گربه رو دربیارم و بندازم دور ولی من کار داشتم و نمی شد. شاید خودش گودال رو کنده." نوبخت پرسید: "پدرتون تنها زندگی می کرد؟" اشکان گفت: "آره ولی قبل از اینکه برم سفر، همسرم براش پرستار استخدام کرد. فکر کنم به دلیل اخلاق تندی که پدرم داشت، پرستار گذاشته و رفته." نوبخت به نازیلا گفت به پرستار تلفن کند و بگوید بیاید.

گروه تجسس همه خانه را گشتند: کنار گودال یک چسب زخم پیدا کردند. در خانه و حیاط هم چیزی کشف نشد که سرنخی به آنها بدهد. در یخچال هم قابلمه بزرگی پر از غذا بود. نوبخت دستور داد جسد حاج صفدر را به پزشکی قانونی انتقال دادند. جلو خانه شلوغ شده بود. مردم دست بر دست می کوفتند و می گفتند پهلوان صفدر را کشتند. حسن آقا هم آنجا بود و از مرگ حاجی افسوس خورد و به یکی از پلیس ها گفت حدس می زند که قاتل را می شناسد. او را پیش نوبخت بردند و گفت: "یک هفته پیش یه آقایی که می گفت پرستاره، از طرف پهلوون صفدر اومد و یه پیغام آورد و کلید خونه رو هم به من داد. آخه ما امین حاجی بودیم. شک من اینه که می گفت حاجی توی خونه ش گنج داره بنابراین نصفه شب اومده و حاجی رو کشته و گنج رو برده. شک دیگه م اینه که از خونه حاجی تا سوپر یک دقیقه هم نمیشه ولی این پرستاره نیم ساعت بعد از تلفن حاجی اومد و کلید و پیغام رو داد. آخه قبلش حاجی زنگ زد و از من پرسید این پرستاره اومد؟ گفتم نیومده هنوز. من اگه پلیس باشم، به خودم میگم این یارو چرا دو دقیقه راه رو نیم ساعته اومده؟ بعد میگم شاید رفته باشه کلیدسازی و از روی کلید کپی زده." نوبخت پرسید: "پیغامش چی بود؟" حسن آقا گفت: "هیچی. گفته بود چون پاش پیچ خورده، هر روز شیر و ماست براش بیارم. منم گفتم چشم و تا پریروز براش شیر و ماست رو آوردم و گذاشتم توی اون سبدی که اونجاس." نوبخت پرسید: "از پریروز چرا براش شیر و ماست نیاوردی؟" حسن آقا گفت: "چون شرکتی که برامون لبنیات میاورد، به خاطر اینکه یه جعبه شیر فاسد پخش کرده بود، توقیف شده و دیگه لبنیات نداشتم که بیارم. با یه شرکت دیگه قرارداد بستم که ایشالا از فردا برامون میارن." نوبخت به او گفت: "اطلاعات خیلی خوبی بهم دادی. فعلاً همین جا باش شاید ازت سؤال هایی داشته باشم." بعد با اشکان و نازیلا هم مصاحبه کرد و فهمید نازیلا از حاج صفدر عصبی بوده زیرا معتقد است شوهرش برای حاجی خیلی زحمت می کشد اما مزدی که در خور باشد به او نمی دهد ضمن اینکه به خواهر شوهرش پول بیشتری می داده و سرِ پسرش کلاه

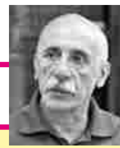
بقیه در صفحه ۵۷

پاسخ معمای ساکن مرموز طبقه وسطی

خونی که روی چاقو و دست و بال مائده بود، فقط مال رضوان بود و خون محسن در چاقو نبود. ضمناً نوبخت متوجه شد در آنجا سه لیوان نسکافه هست پس فهمید همدست داشته. وسایل گریم را هم دید و فهمید لادن را شبیه مائده ساخته بودند. در تحقیقات بعدی همدستهایش هم بازداشت شدند. مائده مدتی بستری شد و حالش خوب شد. ثروتش هم به خودش برگشت. برنده این معما زهرا مراتیان است از اصفهان با تلفن ۱۰۸۱(۰۰۰)۰۹۱۳ که مبارک باشد.

باارزش ترین چیز در زندگی این نیست که چه کسانی را داریم.
●پائولو کوئیلو

از: حبیب‌الله نیک‌نژاد



انتقام از نوع جرسون!

این روزها بسیاری از شهرهای برزیل درگیر بازیهای المپیک ۲۰۱۶ ریودوژانیرو است که مردم تمام این مناطق را مجذوب فوتبال کرده و بعد از رقابتهای جام ملتهای آمریکای لاتین در آمریکا و جام ملتهای اروپا و فرانسه، این دیدارها پایانی بر بازیهای بزرگ بین‌المللی در سال ۲۰۱۶ خواهد بود.

خبرگزاری فرانسه به نکته‌ای اشاره کرده که با آغاز بازیهای فوتبال بی مناسبت نخواهد بود که به آن اشاره کنیم. همانطور که می‌دانید برزیل به تمام افتخارات موجود در سطح فوتبال جهان دست یافته مگر پیروزی در فینال بازیهای المپیک و تنها جایزه و مدالی که جایش در کلکسیون افتخارات برزیلیان خالی است، مدال ... که در این دوره برزیلی‌ها



برای به دست آوردن آن میلیون‌ها دلار هزینه کرده‌اند. بعد از شکست غافلگیر کننده در فینال جام جهانی ۱۹۵۰ برزیل برابر اروگوئه، طلایی پوشان دیار قهوه جهان دو سال بعد راهی بازیهای المپیک هلسینکی در فنلاند شدند تا آن ناکامی را جبران کنند، ولی در فنلاند هم ناکام و با شکست در مرحله یک چهارم نهایی راهی خانه شدند.

هشت سال بعد در سال ۱۹۶۰، نوبت به بازیهای المپیک رم در ایتالیا رسید که باز برزیل با بهترین ترکیب جوان و آماتور خود راهی این بازیها شد و در جمع بزرگان این تیم بازیکنی حضور داشت که بعدها به یکی از بزرگان تاریخ برزیل بدل شد.

"جرسون" نام این اعجوبه برزیلی بود که در بازیهای دور گروهی بازیهای المپیک رم، اولین گل خود را برابر تیم منتخب بریتانیا زد و باعث پیروزی ۲ـ۴ تیمش شد.

"جرسون" در دومین بازی سه گل زد تا باعث پیروزی پنج بر صفر مقابل چین شود. برزیل در دیدار سوم مقابل ایتالیا قرار گرفت و با درخشش فوق ستاره‌ای به نام "جیووانی ریورا" مجبور به قبول شکست ۱ـ۳ و خروج از دور گروهی شد. "جیووانی ریورا" در آن بازی تاریخی دو گل زد تا آرزوی "جرسون" برای رسیدن به مدال طلای بازیهای المپیک رم نقش بر آب شود.

اما این پایان کار این دو بزرگ تاریخ فوتبال برزیل و ایتالیا نبود و آنها در جام جهانی ۱۹۶۶ در کنار تیمهای خود بودند که هر کدام با شکست‌های غیرمترقبه از دور مسابقات حذف و راهی خانه شدند.

چهار سال بعد جام جهانی مکزیک فرا رسید و این دو بازیکن ستاره‌های فوق استثنایی تیمهای خود بودند که در نهایت در فینال این بازیها رویاروی هم قرار گرفته و این بار نوبت "جرسون" بود که انتقام ۱۰ سال قبل را از "جیووانی ریورا" گرفته و یکی از دیدنی‌ترین گلهای تاریخ جامهای جهانی را مقابل لاجوردی پوشان حاشیه دریای مدیترانه به ثمر رساند و پیروزی ۱ـ۴ تیم خود را در آن فینال برای همیشه به یادماندنی کند.

اما کسب مدال طلای المپیک تا امروز برای برزیلیان به آرزو تبدیل شده است.

فرق مدیریت در دو جامعه متفاوت!

کمی انصاف و کمی شعور فوتبال و مدیریت تنها اختلاف فوتبال کشورهای صنعتی و برتر جهان با فوتبال کشورهای جهان سوم است.

هفته قبل "فرانک ریبری" هافبک فرانسوی بایرن مونیخ که با این تیم به افتخارات زیادی دست یافته است، درباره "په په گواردیولا" مربی اسبق بارسلونا که چهار سال قبل از این تیم جدا و بعد از یک سال استراحت و مطالعه راهی بایرن مونیخ شد، گفت: او مرد خوبی بود، ولی در پروسه مربیگری خیلی بی تجربه بوده و بیش از حد هم حرف می‌زد!



بایرن مونیخ طی سه سال حضور "گواردیولا" در این تیم به افتخارات زیادی از جمله سه جام قهرمانی باشگاههای آلمان ـ بوندسلیگا ـ دست یافت و در پایان فصل فوتبال ۲۰۱۶ـ۲۰۱۵ از این تیم جدا و راهی منچسترسیتی شد.

مردی که با بارسلونا به جام قهرمانی باشگاههای اروپا در سالهای ۲۰۰۹ و ۲۰۱۱ رسید و این روزها یکی از گرانترین و فنی‌ترین مربیان حال حاضر جهان محسوب می‌شود.

بعد از اظهارات "فرانک ریبری" درباره "گواردیولا"، "کارل هاینس رومنیگه" رئیس باشگاه بایرن مونیخ تودهنی شدیدی به بازیکن فرانسوی خود زد و گفت: من تعجب می‌کنم بازیکن با تجربه‌ای همانند "فرانک ریبری" درباره "په په گواردیولا" چنین اظهارنظری می‌کند زیرا صحبت‌های او اصلاً درست و قابل قبول نیست. زیرا ما در دوران "په په گواردیولا" به افتخارات زیادی دست یافتیم و این ما بودیم که از کنار او سود زیادی بردیم و این درست نیست که حالا با رفتن او درباره‌اش این چنین قضاوت کنیم.

بایرن مونیخ که با رفتن سرمربی اسپانیایی‌اش یک مربی صاحب نام ایتالیایی همانند "کارلو آنچلوتی" را به مونیخ آورده است، حالا از او افتخارات زیادی دارد. شاید "فرانک ریبری" هم به همین خاطر چنین قضاوتی درباره قیاس "گواردیولا" با "کارلو آنچلوتی" کرده است.

"په په گواردیولا" طی چهار سال کار با بارسلونا به چهارده جام قهرمانی در میادین مختلف دست یافت و در دوره سه ساله‌اش در بایرن مونیخ نیز صاحب هفت جام مختلف در این تیم شد.

ارسال پیتزا برای بهبودی بازیکن مهاجرت کرده

"گونزالو هیگواین" مهاجم آرژانتینی سال قبل ناپولی با قراردادی چهار ساله به ارزش ۹۰ میلیون یورو، رکورد نقل و انتقالات فوتبال ایتالیا را شکسته و حالا گرانترین بازیکن تاریخ کالچیو محسوب می‌شود. مردی که سال قبل با ۳۶ گل زده، رکورد بیشترین گل را در یک فصل در فوتبال ایتالیا از آن خود کرد. فوتبالی که در آن ستاره‌هایی همانند "میشل پلاتینی، دیه گو آرماندو مارادونا، آندری شوچنکو، کاره کار، تیری هنری، زین‌الدین زیدان" از کشورهای مختلف اروپایی و از آمریکای لاتین در آن حضور داشته، ولی هیچ کدام از آنها به چنین افتخاری دست نیافته‌اند.



"گونزالو هیگواین" طی دو سال حضورش در شهر جنوبی و بندری ناپل و بازی در تیم پرطرفدار ناپولی، ۱۰۴ بازی انجام داد و به ۷۱ گل دست یافته و حالا به شهر تورین رفته تا با راه راه پوشان شهر صنعتی تورین به افتخاراتی بیشتر دست یابد.

"گونزالو هیگواین" در اولین تمرینات یوونتوس زیر نظر "ماسیمیلیانو آلگری" سرمربی برزیلی الاصل یوونتوس دچار مصدومیت شد و این مسأله برای یوونتوسی‌ها بسیار گران تمام شد، ولی طرفداران ناپولی که از این سانتر فوروارد اسبق رئال مادرید خاطرات زیادی به یاد دارند، برای او یک پیتزای اختصاصی تهیه کرده و آن را به شهر تورین آوردند، زیرا معتقدند که "هیگواین" عاشق این غذا است و اگر آن را بخورد، خیلی سریع سلامت کامل خود را به دست خواهد آورد. یوونتوس که در این فصل "پائول پوگبا" طراح و جنگنده میان میدان خود را از دست داده تا او راهی منچستریونایتد شود، حالا دست به ترکیب سال قبل خود برده و می‌خواهد در جدال با بزرگان "کالچیو" کم نیاورده و به پیروزی‌های پنج سال گذشته‌اش تداوم بخشیده و بار دیگر قهرمان کالچیو شود. "گونزالو هیگواین" ۲۸ ساله در یادداشتی احساسی از تماشاگران خونگرم ناپولی از بابت مهاجرتش به یوونتوس عذرخواهی کرده و فقط آن را برای شرایط بهتر ناپولی برای فصول آینده توصیف کرده و می‌گوید ناپولی می‌تواند با این مبلغ چندین بازیکن طراز نخست فوتبال جهان را به خدمت بگیرد.

از سویی "آرسن ونگر" سرمربی فرانسوی آرسنال رقم قراردادهای این روزهای فوتبال جهان را دیوانه کننده توصیف کرده و آن را همانند یک اپیدمی شوم برای فوتبال عنوان می‌کند.

بقیه از صفحه ۲۳

دلش برایم سوخت، هر ننه من غریبم بازی که بلد بودم در آوردم، اما زهره زیر بار نرفت و بالاخره طلاق گرفت!

اما من نمی‌خواستم به این راحتی‌ها تسلیم شوم، به خانه‌شان رفتم. به پدرش التماس کردم. اما پدرش گفت که زهره حتی حاضر نیست اسم مرا بشنود. حق داشت. در این چند سال بلایی نبود که به سرش نیاورده باشم. چه در خانه، چه در مسافرت. نتوانست هیچ مهمانی و عروسی را با دل خوش برود. همیشه به نوعی او را اذیت کرده بودم. هر چه قسم خوردم، گفتم به هر داد گاهی بخواهید می آیم و تعهد می‌دهم که بر گردد اما او زیر بار نرفت. می گفت نمی‌تواند با یک آدم لجباز زند گی کند. می گفت من بچه‌ام، می گفت من بیمار روانی‌ام، از آزار دیگران لذت می‌برم، خلاصه آنقدر گفت و بهانه آورد تا من تصمیم وحشتناکی گرفتم، تصمیم گرفتم او را بدزدم.

می‌دانستم چه روزهایی از ماه پدرش را برای معاینه نزد پزشک می‌برد. گاهی هم فقط آزمایش‌هایش را می‌برد. بالاخره یکی ـ دو ماه بعد در حالی که او اصلاً انتظار این اتفاق را نداشت، با یکی از دوستانم هماهنگ کردم و او را مقابل مطب دکتر به عنوان مسافر سوار کرد، قرار شد کمی جلوتر من هم سوار شوم و آنجا با زهره صحبت کنم و او را مجاب کنم که بر گردد. همه چیز درست پیش رفت، زهره سوار ماشین دوستم شد و کمی جلوتر من سوار شدم. اما زهره با دیدن من بنای جیغ و داد را گذاشت. انگار که او را دزدیده‌اند. هر چه التماس کردم که سر و صدا نکن فایده‌ای نداشت. مجبور شدم جلوی دهانش را بگیرم. دوستم که دستپاچه شده بود گاز می‌داد و مثل دیوانه‌ها رانند گی می کرد. راننده‌های عبوری که داد و فریاد زهره را شنیده و بعد تلاش او برای پیاده شدن و دیدن حمله من به سمت او را دیده بودند، ما را تعقیب کردند و بالاخره کمی جلوتر پشت یک چراغ قرمز، جلوی ما را گرفتند! و زهره را که تقریباً در حال بیهوش شدن بود، از ماشین بیرون کشیدند! بعد هم به پلیس زنگ زدند و باقی ماجرا...

زهره با توجه به شهادت شاهدان از من و دوستم به جرم آدم ربایی شکایت کرد، پرونده اتهامی من هم با همین عنوان شکل گرفت. دوستم اینجا از من هم شکایت کرد و خلاصه من با دو پرونده به زندان افتادم. حتی نتوانستم ثابت کنم من فقط برای اینکه با همسر سابقم صحبت کنم، دست به این کار زدم. رفیق من کلاً منکر همه چیز شد و گفت از همه چیز بی‌خبر بوده و نمی‌دانسته من قصد آدم ربایی دارم، گفت که کاملاً از ماجرای طلاق ما بی‌خبر بوده و اصلاً همسر مرا نمی‌شناخته... خلاصه که الان با پرونده آدم ربایی و فریب در زندانم. پانزده سال حبس برایم نوشته‌اند. من حتی اعتراض هم نزدم. حبسم را هر چقدر باشد می کشم. اما روزی که از زندان بیرون بروم تا انتقامم را از رفیقم و زهره نگیرم از پا نمی‌نشینم.

بقیه از صفحه ۵۵

داستان‌های پلیسی

می گذاشته. نوبخت به آنها هم گفت همانجا بمانند تا تصمیم نهایی را بگیرد.

چند دقیقه بعد پرستار آمد. حسن آقا به نوبخت اشاره کرد که خودشه! نوبخت از پرستار پرسید کی از خانه مقتول رفته؟ پرستار گفت: "وقتی که دیدم من رو با کارگر اشتباهی گرفته و یه گودال براش تو باغچه کندم، تصمیم گرفتم استعفا بدم ولی چون پاش پیچ خورد و آسیب دید، پشیمون شدم و گفتم حاضرم پیشش بمونم. گفت نمی‌خواد چون عمداً کاری کرده که من خودم دیگه نخوام پرستارش باشم. بعد کلید خونه رو داد و گفت بدم به سوپری و بگم هر روز براش شیر و ماست بیاره." نوبخت پرسید: "چرا طولش دادی تا کلید رو بدی به سوپری؟" پرستار گفت: "یکی از دوستام بهم زنگ زد، هفت هشت دقیقه با هم حرف زدیم بعد رفتم کلید رو تحویل دادم." حسن آقا گفت: "دروغ میگه. نیم ساعت بعد از تلفن حاجی اومد... هی هم می گفت حاجی گنج تو خونه‌ش داره. یادته که؟ نشون به اون نشونی که کف دستت هم از بیل زدن زخمی شده بود و از من چسب زخم خریدی و زدی به دستت." دکتر رعنایی به نوبخت گفت: "باتوجه به اینکه این آقای پرستار کفِ دستش پوسته شده و ما هم یه چسب زخم پیدا کردیم، اگه یه آزمایش دی.ان.ای بگیرم، معلوم میشه کی قاتله." پرستار اعتراض کرد و گفت: "این آقا به اصرار خودش به دست من چسب زد و وقتی که از مغازه‌ش اومدم بیرون، جلو سوپری چسب‌ها رو کندم و دور انداختم." دکتر رعنایی قانع نشد و از او نمونه برداشت و به آزمایشگاه دیجیتالش داد سپس آن را با نمونه‌ای که از چسب زخم برداشته بود، مقایسه کرد و با هیجان گفت: "هر دو نمونه یکی هستن. قاتل همین پرستاره!" نوبخت گفت: "منطقت درسته ولی همه جوانب رو نگاه نکردی. بااینکه تقریباً همه چی علیه پرستاره، اما قاتل یکی دیگه‌س." دکتر رعنایی کمی فکر کرد و به نوبخت گفت: "پسرش؟ درسته. شاید نازیلا تشویقش کرده پدرشو بکشه. شاید هم خود نازیلا اومده و حاج صفدر رو کشته؟ اما آخه پس اون چسب زخم چیه؟ شاید چون پرستار رو نازیلا معرفی کرده بوده، پرستار از دوستای نازیلا بوده و ازش پول گرفته و حاجی رو کشته؟"

هوش آزمایی به نظر شما قاتل کیست؟ او خودش را با کدام سوتی لو داد؟ شاید معمای این هفته کمی سخت باشد ولی هوش شما قوی‌تر است پس قصه را با دقت بخوانید و جوابش را به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ اسمس کنید. نام و نام شهر و شماره خودتان را هم بنویسید. یکی از دوستان عکس جایزه‌ای را که خیلی وقت پیش از این آیتم برنده شده بوده، برایم تلگرام کرد و زیرش نوشت "پایه ساعتش شکست ولی خود ساعتش هنوز کار می کند و آن را فقط به خاطر آرم اطلاعات هفتگی نگه داشته‌ام." خوشحالم که خوانندگان فهمیده و باوفایی داریم.

بقیه از صفحه ۱۳

ماجراهای واقعی خارجی

ساله‌ای بودم که مثل یک دختر بچه درمانده شده بود و نمی‌توانست راه درست را انتخاب کند. شوهرم به من اطمینان داد که این بهترین کار است و بعد از آن بی گمان دردهایم تمام می‌شوند. از من خواست تنها به مراسم بروم چون این طور برایم بهتر است.

روز موعود از راه رسید. صبح خیلی زود به کالیفرنیا رسیدم. خورشید با تمام توان در کار دمیدن بود. نفس عمیقی کشیدم و از فروَدگاه یکراست به طرف خانه پدرم راه افتادم. در راه، بارها سست شدم و خواستم تا دیر نشده برگردم ولی پاهایم به زور مرا به جلو هدایت می کردند. تا به خودم آمدم، جلو در بودم و انگشتم با قدرت، زنگ را فشرد. مادرم پیر شده بود. حتی کمی بیشتر از پدر. ناگهان مرور خاطرات گذشته قلبم را به درد آورد.

پدر مرا در آغوش کشید و تا بخواهم سلام کنم، با صدای بلند به گریه افتاد. مادرم هم بغلم کرد و هر سه دقایقی گریه کردیم. پدرم برایم از آن روزها گفت. از روزهایی که اوضاع شغل و کاسبی‌اش به هم ریخته بود. از روزهایی که آنقدر وضعش خراب بود که کوچکترین حرف و حرکتی واکنش‌های تند غیرعمدی به دنبال داشت. از روزهایی گفت که فکر می کرده فقط آوردن پول به خانه و رسیدگی مالی می‌تواند مهم باشد و اعضای خانواده را به هم نزدیک کند. پدرم گفت هیچ وقت کسی به او یاد نداده بود چطور با بچه‌هایش رفتار کند و چگونه محبت و علاقه قلبی‌اش را به آنها نشان دهد. پدرم برای اولین بار در زندگی‌اش با من درددل کرد و از تمام سال‌هایی گفت که من، به خاطر رنج و کینه‌ای که داشتم با بی‌رحمی او را از نعمت دیدنم محروم کرده بودم. او در همه سال‌های گذشته منتظر اشاره‌ای، نشانه‌ای یا حرفی از طرف من بوده تا همه چیز را جبران کند ولی من با خودخواهی این فرصت را از او گرفته بودم. من هم برای اولین بار حرفهایم را بیرون ریختم و واقعاً سبک شدم. از تنهایی‌هایم گفتم، از اینکه چقدر به وجود او و مادر نیاز داشتم و آنها کنارم نبودند. بعد از این حرفها پدرم بسته‌ای کادوپیچ به من داد. تولد پدر بود ولی داشتم از او کادو می گرفتم. بسته را باز کردم. باورم نمی‌شد. پدر در این سال‌ها مجموعه پروانه‌های مرا کامل کرده بود و با دقت آنها را نگه داشته بود به امید روزی که بالاخره او را ببخشم و بار دیگر به خانه برگردم. واقعاً از دیدن هدیه پدر شوکه شده بودم.

تولد ۸۰ سالگی پدر، روز تولد من، مادر، پدر و رابطه ما سه نفر بود و از آن روز، فصل جدیدی در زندگی ما آغاز شد. فصلی که هنوز ادامه دارد و من از خدا می‌خواهم همچنان پدر و مادرم را زنده نگه دارد تا مهربانی را با هم تجربه کنیم و پیش از اینکه عشق خود را تمام و کامل نشان نداده‌ایم، دنیا را ترک نکنیم. من خودم، و پدر و مادرم را بخشیدم. این روزها فکر می کنم بخشش مثل یک پروانه لطیف و زیباست حتی اگر غیرممکن به نظر برسد.

خدا واقعی‌تر از آنچه بیان می‌شود در ذهن تصور می‌شود ● سنت آگوستین

عکس: پریسا ظهیری مجد
گفت‌وگو: علی کیانی موحد - شقایق ایروانی

گلایه های المپیکی یک خانواده ورزشکار

المپیک برایم غربت خاصی داشت!

رویای حضور در المپیک را هر ورزشکاری دارد، حتی کسی که یکبار آن را تجربه کرده است. هادی سپهرزاد قهرمان دهگانه و رکورددار این رشته در کشور در المپیک ۲۰۰۸ حضور داشت و نتیجه بدی هم نگرفت اما به طور اسرارآمیزی از تیم ملی دور و حضور در المپیک‌های بعد برایش امکان پذیر نشد. از سوی دیگر همسر وی، زهرا نبی زاده، که قهرمان سابق دوومیدانی ایران و رکورددار پرش ارتفاع بود نیز به اجبار از دنیای ورزش حرفه‌ای دور شده و به مربیگری مشغول است. در آستانه المپیک از آنها خواستیم تا اسرار کناره‌گیری‌شان از ورزش حرفه‌ای را برایمان فاش کنند تا بیشتر با حال و هوای یک زوج ورزشکار و مشکلات زندگی‌شان آشنا شویم...

قهرمان دهگانه مردان و پرش ارتفاع بانوان زیر یک سقفی به نام زندگی

■با توجه به اینکه چند روز دیگر مسابقات بچه‌های دوومیدانی در المپیک شروع می‌شود، مصاحبه را با همین موضوع شروع کنیم. امید اول ما احسان حدادی است اما به نظر می‌رسد خیلی نباید روی تکرار موفقیتش حساب کرد. به مدال احسان امیدی هست؟

چرا نباشد؟ فردی که در مسابقات رسمی رکورد ۶۹ متر را تجربه کرده، دور از دسترس نیست که ۶۶ یا ۶۷ پرتاب کند. وقتی احسان توانسته چند بار پرتابهای خوب در مسابقات مختلف داشته باشد، پس می‌توان امید داشت که دوباره این اتفاق بیفتد. در المپیک قبل هم خیلی به وی امید نداشتند که مدال بگیرد اما حضورش در رقابتهای مختلف و اردوهای آماده‌سازی باعث شده بود در بهترین حالت راهی المپیک لندن شود و آن مدال تاریخی را کسب کند. البته اگر واقع بین باشیم، احسان سه سال بعد از المپیک مربی نداشته و از آن شرایط آرمانی به دور است.. فردی که قرار است در المپیک شرکت کند باید چهار سال با بهترین امکانات از جمله مربی، امکانات سخت افزاری و... تمرین کند. برای احسان نزدیک به هشت ماه است این اتفاق افتاده و اگر مدال بگیرد کار خارق العاده‌ای انجام شده چون دوومیدانی با رشته‌های دیگر فرق دارد چراکه نمی‌توان با دوپینگ صرف به رکورد رسید. از سوی دیگر تکنولوژی در ورزش بسیار مهم است، موضوعی که در ایران اصلاً به آن توجه نمی‌شود. در المپیک پکن که حضور داشتم، لباسهای شنای تیم ملی آمریکا بسیار سروصدا کرده بود. لباسهایی که ناسای آمریکا برای تیم ملی شنای کشورشان طراحی کرده بود که عملکرد بهتری در مسابقات داشته باشند. ناسا هیچ ارتباطی به ورزش ندارد اما تکنولوژی‌اش را در خدمت ورزش کشورش درآورده.

■حسن تفتیان به نظرتان چه می‌کند؟ بسیاری معتقد هستند تا فینال المپیک می‌تواند بیاید...

(باتعجب) یعنی در فینال حضور داشته باشد؟! واقع بینانه باید به داستان نگاه کرد. اول از همه نباید از وی توقع داشته باشیم، هیچ توقعی! هر کاری که انجام دهد اراده خود و کمک مربی‌اش بوده است وگرنه تا سال گذشته چه کسی حسن تفتیان را می‌شناخت؟! خیلی از این ورزشکاران را که ورودی آوردند فکر نمی‌کردیم بتوانند در المپیک حضور داشته باشند. مثلاً محمد ارزنده را می‌گفتند پیر شده و دیگر نباید مسابقه دهد اما ورودی المپیک را کسب کرد. حال اگر در المپیک نتواند رکوردش را تکرار کند نباید به وی خرده بگیریم. اول از همه باید از خودمان بپرسیم برای قهرمانان کشورمان چه کرده‌ایم که از آنها متوقع باشیم؟

■امروز مربی هستید یا برای مسابقه تمرین می‌کنید؟

در اصل این روزها ورزشکار-مربی هستم. مدتی ورزش حرفه‌ای را کنار گذاشتم. هم خسته شده بودم و هم شرایط را به گونه‌ای رقم زدند که ورزش حرفه‌ای را کنار بگذارم.

■یعنی چه کردند؟

حمایت نمی‌شد. چهار سال باشگاه نداشتم و تنها از حقوق اندک فدراسیون و پس انداز هم روزگار می‌گذراندم و هم ورزش می‌کردم. حقوق فدراسیون قطع شد، من هم متاهل هستم و بچه داشتم و شرایط سخت شده بود. به همین دلیل سراغ مربیگری رفته و موفق هم بودم. یکی از شاگردانم مدال آسیایی گرفت و وضعیت خوبی داشتم اما متوجه شدم بدتر از ورزشکار بودن، مربی بودن است! در دوومیدانی ایران به هیچ وجه به یک مربی بها نداده و برایش ارزش قائل نیستند. به عنوان یک ورزشکار می‌جنگی و حقت را می‌گیری اما به عنوان مربی دستت به هیچ جایی بند نیست!



■امروز با ۳۴ سال سن حس نمی‌کنی برای حضور مجدد در ورزش قهرمانی دیر است؟

اعتقاد دارم هر کجا که انسان نتواند ادامه دهد، خودش کنار می‌رود و احتیاجی نیست کسی به وی بگوید ورزش را رها کن! فوتبال بازی نمی‌کنم که مربی من را انتخاب کند. در اولین مسابقه‌ای که مقام نیاورم خودم ورزش حرفه‌ای را کنار می‌گذارم. سال گذشته مسابقات قهرمانی آسیا را دنبال کردم. رکورد نفر سوم ۷۰۰۰ و نفر دوم ۷۲۰۰ بود. رکورد من در ۹ رشته از ۱۰ رشته دهگانه ۷۲۳۰ امتیاز است. با خود گفتم با این شرایط چرا خودم در مسابقات حضور پیدا نکرده و مدال نیاورم؟!

■از لحاظ مالی هم که خوب نبود...

اگر صرفاً به دنبال پول بودم، به یک باشگاه بدنسازی مراجعه می‌کردم و درآمد میلیونی خوبی هم داشتم. امروز من در رشته خودم بهترین ایران هستم. از سوی دیگر باید اعتراف کنم که من به دوومیدانی معتاد هستم و همین اعتیاد باعث شده با همه مشکلات در این ورزش بمانم! مربیگری بدی‌اش این است که خیلی راحت می‌گویند تو به درد نمی‌خوری چراکه هیچ معیاری برای سنجش شما وجود ندارد!

■شما برای ورزش تا آستانه مرگ رفتید..؟!

(باخنده) آستانه مرگ و کما که اغراق است! با افرادی که حقم را بخورند هنوز هم مشکل دارم. داستان دعوای من و رییس فدراسیون به سالها قبل بازمیگردد. آقای کفاشیان دبیر کمیته ملی المپیک بود و به من قول داد تا مرا به اوکراین اعزام کند. رییس وقت فدراسیون گفت که خیر، باید رکوردشکنی کنم تا اعزام شوم! تمرین کرده و رکورد زدم. آقای جلالی گفتند پس از مسابقات قهرمان داخل آسیا. در آنجا مدال گرفتم اما باز هم گفت بگذار بعد از مسابقات قهرمانی غرب آسیا. در آن مسابقه هم مدال گرفتم اما از فدراسیون خبری نشد. هر روز من را سر می‌دواندند. یعنی چهار ماه به من وعده روزهای آینده را می‌دادند. مربی من در اوکراین خانه خود را به فردی اجاره داده بود و وقتی قرار شد من به اوکراین بروم، وی مستاجرش را از خانه بیرون کرد و منتظر من بود. این تاخیرهای فدراسیون برای من عذاب آور بود چراکه آن فرد در اوکراین فکر می‌کرد او را سر کار گذاشته ام! بالاخره یک روز به من گفتند هزار دلار بگیر و بقیه‌اش را برایت می‌فرستیم! گفتم نزدیک به یک سال من را مسخره خودتان کرده‌اید؟! گفت این چه وضع صحبت کردن است و از فدراسیون بیرون برو! من هم قاطی

کردم و درگیر شدیم. شیشه‌ای شکسته شد و رگ دستم پاره شد و به بیمارستان منتقل شدم. بماند که دست آخر هم همان هزار دلار به من داده شد و بقیه هزینه را از جیبم گذاشتم. البته به خاطر آن داستان برای بقیه بچه‌ها خوب شد که به خرج فدراسیون به اردو رفته و برایشان مربی خارجی آوردند!

هشت سال پیش این روزها در پکن بودید.

واقعاً روزهای سختی بود چرا که آخرین ورودی را من کسب کردم و از پاداش پانزده میلیون تومانی محروم شدم. مربی هم نداشتم و خودم تمرین می‌کردم. احسان هم که مصدوم شده بود و در اواسط مسابقات نصف بیشتر کاروان ورزشی‌مان به ایران بازگشتند. هیچ مسئول یا ورزشکاری اصلاً سر مسابقه من حاضر نمی‌شد. المپیک پکن غربت خاصی برای من داشت! نتیجه بدی نگرفتم. بین چهل و خورده‌ای نفر، من بیست و دوم شدم. برخی از نتایج من در المپیک خیلی خوب بود.

از پکن تا «ریو» چه اتفاق مهمی در دوومیدانی ما افتاده است؟

از لحاظ شخصیت، دوومیدانی خیلی کوچک شد! سال ۷۹ چندین باشگاه قدرتمند در کشور داشتیم اما امروز دیگر باشگاهی نداریم! از سوی دیگر آدمهای قوی‌تر از فدراسیون دور شده و مسئولان ضعیفی جای آنها را گرفته‌اند. آقای کیهانی اسپانسر بیست میلیونی برای لیگ آورده که فقط هزینه داوران با آن تامین شده است. خوب این اسپانسر بیست میلیون تومانی را که من هم می‌توانم بیاورم! المپیک پکن هشتصد هزار تومان حقوق من بود و تا سال گذشته همان هشتصد هزار تومان ثابت ماند. حقوق من را مثل تورم مهار کرده بودند که زیاد نشود! آن زمان هشتصد هزار تومان ۵ سکه طلا بود و امروز یک سکه هم نمی‌شود! امروزه تنها اتفاقی که افتاده، برخی از ورزشکاران دوومیدانی به واسطه اینستاگرام به صورت کاذب مشهور شده‌اند!

و نظر شما درباره رییس جدید فدراسیون؟

من که طرفدار وی نیستم! سعی کردم به او کمک کنم اما خودش باعث شد که از او دور شدم! ورزشکار من نایب قهرمان آسیا در بانوان شد که برای اولین بار اتفاق افتاده بود اما به جای پاداش با حرفها و قیاسهایی مواجه شدم که برایم بسیار تعجب آمیز بود!

زندگی و آشنایی

(در این لحظه هادی سپهرزاد به تمرینش برمی‌گردد و گفت‌وگو را با همسر وی دنبال می‌کنیم.)

چند سال است ازدواج کرده اید؟

نزدیک به هفت سال.

زمان المپیک ازدواج کردید؟

نامزد بودیم. بعد از بازگشت وی عقد کردیم.

شما در المپیک همراهش نبودید؟

خیر، تا خود دوستان هستند کسی ما را المپیک نمی‌برد. آنقدر دور و بر مسئولان شلوغ است که بخواهند آنها را ببرند.

چه شد در المپیک لندن غایب بود؟

دو سال بعد از المپیک پکن به بهانه اینکه هادی پیر شده، وی را از تیم ملی خط زدند! با اصرار به وی گفتند مربی شو! او هم به ناچار قبول کرد و با حقوق ماهی ۹۰۰ هزار تومان مشغول به کار شد. پس از مدتی هادی اعتراض کرد که این حقوق بسیار کم است و همین اعتراض کافی بود تا وی را کنار بگذارند.

شما چه زمانی ورزش را کنار گذاشتید؟

پس از زایمان به ناچار از ورزش حرفه‌ای دور شدم. البته دو سال بعد در مسابقات لیگ شرکت کرده و اول هم شدم اما بسیار سخت بود که هم یک کودک را بزرگ کنم و هم حرفه‌ای ورزش کنم. الان هم به عنوان مربی مشغول به فعالیت هستم. نونهالان و نوجوانان تیم ملی در ماده پرش دست من هست.

آشنایی شما و هادی در همین زمینهای تمرین بود؟

بله، من شیرازی هستم و در اردوهای تیم ملی با هادی آشنا شدم.

پشیمان نشدید؟

(باخنده) چه سوال سختی! پشیمان که اصلاً نشدم اما فکر نمی‌کردم زندگی با یک ورزشکار اینقدر سخت باشد. درست است که خودم هم ورزش می‌کردم اما هادی حرفه‌ای‌تر از من بود و واقعا شرایط تمرینش با من تفاوت داشت. روزی دوبار در روز تمرین داشت و در آن اوایل زندگی بسیار دشوار بود. هرچند امروز هم شرایط خیلی خوب نیست. صبح خودش تمرین دارد و برای آنکه درآمد مناسبی داشته باشد، عصرها شاگرد خصوصی دارد. من هم روزهای زوج شاگرد خصوصی بدنسازی داشته و روزهای فرد با بچه‌ها تمرین می‌کنم.



پس تنها درآمد شما از راه دوومیدانی است...

بله، کار دیگری هم بلد نیستیم انجام دهیم! خیلی‌ها به من می‌گویند چرا ورزش را رها نمی‌کنیم؟ اگر ورزش را رها کنیم، چه کار دیگری می‌توانیم انجام دهیم؟ از دوران نوجوانی در ورزش بودیم و دیگر نمی‌توانیم آن را رها کنیم.

برای هستی سخت نیست این شرایط؟

نه اتفاقاً! هستی علاقه بسیار زیادی به اینجا و تمرینات دارد و هر روز با علاقه و اشتیاق فراوان همراه من به مجموعه آفتاب می‌آید.

دوست دارید ورزش کند؟

خیر! به نظرم سمت ورزش نرود، بهتر است! اگر هم قرار است ورزش کند اجازه نمی‌دهم در دوومیدانی کار کند. ترجیح می‌دهم در رشته‌های رزمی حضور داشته باشد.

با این شرایط در روز چند ساعت همدیگر را می‌بینید؟

دو سه ساعت ظهر و از ساعت هفت یا هشت شب تا ده یازده که می‌خوابیم. این شرایط هم وقتی احسان حدادی در ایران باشد، بدتر است چرا که همه اش هادی و احسان کنار هم هستند و ما هادی را در خانه نمی‌بینیم!

شما یکی از اعضای فدراسیون هستید...

من که عضو فدراسیون نیستم! نه حقوقی دارم و نه فدراسیون با من کاری دارد و نه من با فدراسیون! تنها زمانی که اردوهای تیم ملی باشد با من تماس می‌گیرند که به عنوان مربی یک یا دو هفته در اردو حضور داشته باشم و بعد از آن دیگر با من کاری ندارند تا اردوی بعدی!

البته از حق نگذریم که تا دی ماه، ماهی ۴۰۰ هزار تومان به من حقوق می‌دادند اما پس از آن قطع شد. پیگیری کردم که چرا به من حقوق نمی‌دهید؟ گفتند شما با فدراسیون قرارداد ندارید. گفتم پس چطور قبلا حقوق می‌گرفتم و امروز نمی‌گیرم؟ گفتند آن مال قبل بوده و از امروز شرایط عوض شده!

مگر مربی هست که با فدراسیون قرارداد داشته باشد؟

بله، مربیان نورچشمی هستند که با فدراسیون قرارداد دارند و حقوقهای خوبی هم دریافت می‌کنند.

گفته می‌شود که وزارت ورزش توجه ویژه‌ای به ورزش بانوان دارد. شما این حرف را قبول دارید؟

زمانی که ما ورزش می‌کردیم حسنهایی بود و امروز حسنهای دیگری. امروز به خاطر شبکه‌های مجازی و رسانه‌های مختلف، ورزشکاران بیشتر از دوره ما مطرح شده‌اند. در آن زمان این توجه‌ها وجود نداشت. آن زمان ورزش بانوان در ایران تازگی داشت و به ما توجه بیشتری می‌شد. آن زمان مدال که گرفتیم خانم فائزه هاشمی ده سکه طلا پاداش داد. نزدیک به دوازده سال پیش ماهی ۳۰۰ هزار تومان از فدراسیون حقوق گرفته و برای هر رکوردشکنی ۶۰۰ هزار تومان پاداش می‌گرفتم. از لحاظ مالی آن زمان بسیار عالی بود. در زمان آقای کریمی وقتی متوجه شدند که من در دوومیدانی می‌توانم موفق شوم، به سرعت یک مربی خوب خارجی برایم استخدام کردند اما به تدریج اوضاع بدتر و بدتر شد. اینکه بگویند در این چند سال گذشته توجه ویژه به ورزش بانوان شده از نظر من حرف غلطی است! من به عنوان یک ورزشکار و مربی چنین توجه ویژه‌ای را نه خودم دیده‌ام و نه ورزشکاران دیگر آن را مشاهده کرده‌اند. اگر الان هم در دوومیدانی یک خانم ورزشکار مثل مریم طوسی و یا سپیده توکلی محصول فدراسیون آقای کریمی هستند و اگر هم فردی آمده و مطرح شده، به خاطر استعداد خاص خودش بوده نه برنامه ریزی فدراسیون.



گزارش از: جعفر صمیمی ـ آمریکا

به بهانه آغاز المپیک ریو

هویت تاریخی برزیل

عشق پیری گر بجنبد کار به آنجا کشیده می‌شود که می‌بینی!

روی میز و کف اتاق مملو از کتاب‌ها و مجله ها و یادداشت‌ها و کاغذپاره‌ها و قلم و... شد. ترافیکی بدتر از ترافیک تهران و اوراقی "شوش"! این بیماری عشق هم عادتی قدیمی است و کاریش نمی توان کرد و به سالهای ۱۳۴۶ برمی گردد. سالی که خبر و عکس کوچک تختی را با عنوان خودش در سمت چپ روزنامه اطلاعات خواندم و آن را با قیچی بریده و آرشیو درویشی کردم. قبل از خود کشی او بارها با برادر بزرگم پیاده و سلانه سلانه از جوادیه به باشگاه راه آهن می‌رفتیم و از پشت پنجره شهربانی راه آهن (با قلاب گرفتن) تمرینات تختی را نگاه می کردیم. پهلوان رفت و آن بریده روزنامه سر آغاز عشقی پر حدیث شد. بریده‌ای که با اشک یک نوجوان آغشته شده بود و با دریای اشکهای قهرمانان همراه شد که سر پیری و این ور جوب (آمریکا) هم دم در آورده است و ول کن نیست. شاید نوشتن مطلب درباره المپیک تکراری باشد اما نیاز به ضرورت تکرار آن هم برای نسل نو و نوجوان و فلسفه المپیک بد نیست. بنابراین مطالبی را در چند بخش و موضوع آورده‌ام. به امید اینکه در المپیک ۲۰۲۰ هم باشم و مطلبی بنویسم.

شناخت کشورهایی همچون مصر، ایران، یونان، چین، انگلیس و... که دارای هویت فرهنگی و تاریخی مشخصی هستند چندان دشوار نیست. هویت تاریخی و ملی و فرهنگی آنان در طغیان‌های تاریخی و توفان‌های اعصار سبب بقا و دوام آنان بوده است. و اگر هم شاخ و برگی شکسته و جدا شده، باز ریشه و درخت تنومند آن سبب ساز رویش شاخه‌ای نو و سایه افکنی دوباره شده و اتحاد و همبستگی تنومند تاریخ آنان را مستحکم تر کرده است.

کشورهایی هم هستند که طی چند قرن اخیر و در قرن حاضر هویت و شکل یافته‌اند که بعضاً توسط کشورسازهای دو قرن اخیر و قدرت‌های بزرگ بوده است.

اما تاریخ زندگی مردم آمریکای مرکزی و جنوبی تاریخی سراپا درد و وحشت است. یادگاری که از اروپاییان مهاجر قرن‌ها به ارث رسیده و می رسد. اروپاییان که پا را از گلیم خود فراتر گذاشتند و حق و حقوق مردمانی را تصاحب کردند که صاحبان اصلی و بومی خود را داشت. انگلیسی‌ها (بریتانیای کبیر) فرانسوی‌ها، پرتغالی‌ها، ایتالیایی‌ها (رومی‌ها) و سرانجام آمریکای شمالی و... شیوه‌ها و تکنیک‌ها، رنگارنگی‌ها، روش‌ها و دروس و تاریخ گوناگونی در این زمینه داشته‌اند که بیشتر آن بر سطح پایین نگه داشتن آنان و دور کردن آنان از نسل و ارزش‌های انسانی بود. بر سرمان می‌زدند که بعداً خود خریدار و فروشنده آن شوند. تپه‌ای نیست که مهاجران حکومتی، در آمریکای مرکزی و جنوبی رنگی نکرده باشند هر چند که برای آن تاریخ هم نوشته‌اند.

تفاوت‌ها بین کتب و نوشته نیز هست. انگلیسی‌ها یک جور و فرانسوی‌ها جور دیگری و اسپانیا و پرتغال به گونه‌ای دیگر تاریخ مردم آمریکای جنوبی را تغییر داده‌اند. همه آنها هم قسم می‌خورند که تاریخ و حرف‌هایی که گفته‌اند درست است. که حاجتی به قسم نیست و محک خود را باز گوست.

برزیل: پایتخت برده‌ها

اما تاریخ زنده برزیل چیز دیگری است که در واقع باید آن را مرکز و پایتخت برده‌های عالم نامید که "بازار سیاه"، اصطلاح و واژه‌ای مناسب بر آن بود. تاریخ برزیل تنها سواحل زیبا و نیلگون آن نیست. تاریخ برزیل تاریخ مردم بومی آن است و آنچه که بر ساکنان آن رفت که در آمار و ارقام و وب سایت‌ها و کامپیوترها نیامده و اگر هم گفته شده "نصف حقیقت" در مورد تاریخ برزیل بوده است، "نصف حقیقت" هم در واقع "دروغ محض" است! آن هم کشوری که پنجمین کشور جهان است و قد و قامت آن شانه به شانه قاره اروپا و هم قد آمریکاست.

جهانگردان شهره آفاق همچون کریستوفر کلمبوس‌ها، ژول ورن‌ها، و حتی کاپیتان مورگانها و دزدان دریایی... نقش بزرگی را در کشورسازی‌های قدرت عصر خود و برزیل داشتند.

در سال ۱۴۹۲ بیش از ۱۲ میلیون برده آفریقایی توسط هزاران کشتی از اروپا وارد ینگه دنیا می‌شود. اروپاییان توسط سیاهان برده که کالاهای آنان بودند، پرچمهای خود را در سواحل اقیانوس آتلانتیک و پایین آن و کارائیب و برزیل امروزی می‌زنند و مرکز بازار مکاره و بازار سیاهی می‌شود که آمریکای شمالی (که در ید قدرت بریتانیا بود) پدرخوانده‌اش شده بود.

بریتانیا، فرانسه و پرتغال همچنان لـه‌های مهربانتر از مادر برای مردم بومی و تازه شکل گرفته آن شده بودند. پرتغالی در آغاز قرن شانزدهم از اروپا وارد برزیل شدند و توانستند زبان پرتغالی را میان برده‌ها کم کم رایج کنند. خود برده‌های سیاه، سوغات زبان بومی و دیار آفریقایی خود را داشتند که بعدها (۱۷۵۹) با زبان پرتغالی اروپا یک کاسه شد و زبان پرتغالی امروز برزیل را سبب شد.

به همین جهت تفاوت‌های زیادی بین واژه‌ها و اصطلاحات و دیالوگهای زبان پرتغالی اروپا و آمریکای جنوبی وجود دارد. گذشته از آفریقایی‌ها، درصد قلیلی هم به زبان عربی صحبت می کردند که برده‌هایی بودند که از کشورهای مسلمان نشین آفریقایی و کشورهای عربی توسط کشتی‌های برده‌داران به برزیل آورده شده بودند. اقیانوس هند و اقیانوس آتلانتیک سر و ته و مسیر خوبی برای بازار بودند!

در قرن نوزدهم هم بعد از چند پشت پای فرانسوی‌ها در برزیل، زبان فرانسوی را خواستند به خورد برده‌هایی که از آفریقا، جنگلهای آمازون و جنوب هند و... به برزیل آورده می‌شدند بدهند. اینها در حالی بود که انگلیسی‌های آمریکای شمالی نقشه‌ای مستند را نشان می‌دادند که اینجا از قرن چهاردهم متعلق به آنهاست و زبانش هم این بوده است. به همین دلیل بین "شیاطین" و "کفتارها" سر گوشت و سرزمین "قربانی" شده اختلاف بود.

مدتی با پیشوندهای "Hy-Brazil" و سپس با Dye-Brazil صدایش زدند که بعدها این دو وصله را از جلوی آن برداشته بدون پیشوند یا پسوند و پیش بند شده فقط کلمه "برزیل" ماند؛ تا ساکنان آن که در سواحل اقیانوس آتلانتیک می‌رفتند، پراکندگی و گستردگی بیشتری یابند. یک جهانگرد پرتغالی می گوید که "واژه" و کلمه برزیل نخستین بار از زبان همراهان یک جهانگرد پرتغالی بیرون آمد.

وقتی آنها در سواحل ناشناخته پیاده می‌شوند، و به سوی جنگلها می‌روند، درختی را می‌بینند که از نوع درختان شرق (هندوستان) بود. درختی که نامش "برزیل" است و در رنگرزی و صنعت رنگ از آن استفاده می‌شود. پیش از ورود جهانگردان و سیاهان، مردمان بومی و سرخپوست (هندی‌های غرب یا سرخپوست‌ها) ساکن آن بودند.

کاشفان و سیاحان سرزمین تازه، این پیام و مژده را برای حاکمان اروپایی می‌برند که "بهشت عدن" دیگری را روی کره زمین یافته‌اند. و اینچنین بود که پای آنان بیشتر و بیشتر به سرزمین پهناوری در کرانه‌های دور کشیده می‌شود که بعدها بزرگترین اردوگاه و پایتخت برده‌های عالم می‌شود و تا اواخر قرن بیستم بازارش داغ داغ و سوزاننده می‌شود. بومی‌های این دیار پهناور که قبیله‌ای و علی الخصوص گله‌ای زندگی می کردند (و می کنند)، با اعتقادات متفاوت و گاه خرافاتی که به جاذبه‌های طبیعی و طبیعت و سنگها و بتها و حیوانات، پرنده‌ها و... صبح خود را شب می کنند. این زندگی هنوز هم در اهالی جنگلهای آمازون مرسوم است ولی نه به آن شوری شور! به هر حال یک نوع زندگی است که از آن خودشان است.

مال بد بیخ ریش صاحبش!

۲۵۰ قبیله بزرگ در آمازون وجود داشت، آن زمان که پنج بند انگشت یک دست با هم بودند! (بندهایی همچون بریتانیا، فرانسه، پرتغال، آمریکا و اسپانیا!) که چرخش مچ قدرت بریتانیای کبیر بود که در سواحل اقیانوس آتلانتیک و برزیل به ایجاد و ساختن کشورهای کوچک و مستعمره مشغول بودند (نه آنجا که در پایین کشور خودمان و جنوب



خلیج فارس!) اما در جنوب آمریکا جزایر کوچک آنان نیز بازداشتگاه و زندان زندانیان آنان بود. مدتی جزیره فرانسوی "گویانا" نیز زندان زندانیان بود که با کشتی، برده‌ها از اروپا به برزیل و جزایر آن آورده می‌شدند.

سفید و سیاه و زرد پوست و سرخ بندها را قرق می‌کردند. که "هانری شاریر" فرانسوی در کتاب خود (پاپیون) اشاره‌هایی از وضعیت زندانیان و "گیوتین" زنها در این جزایر ـ آن هم در قرن بیستم ـ دارد که خود محکومی بود از پاریس فرانسه که عمرش را در پی رهایی از حکم نادرست فرانسوی‌ها در زندانهای مستعمره گذرانده بود. او فرار کرد ولی برده‌ها گیر افتاده بودند!

فرانسه‌ای که به قول مولیر، ادیب بزرگش: "اول آدم را می‌کشند و بعد او را محاکمه می‌کنند!"

سفیدپوستان اکثراً در ۱۵۰۰ به این مناطق آمده بودند ولی پرتغالی‌ها تقریباً ۳۰۰ سال بعد میخ کوبیده بودند.

پرتغال با همسایه‌اش فرانسه، جی جی باجی‌های زیادی در این زمینه دارند! بررسی تاریخ برزیل بدون نام بردن از آن ۵ بند و مچ بریتانیا ناتمام و نصف حقیقت است.

در قرن نوزدهم سالیانه ۶۰۰/۰۰۰ برده از آفریقا وارد برزیل می‌شد که در سالهایی به یک میلیون نیز می‌رسید!

کشور آمریکا در سال ۱۸۶۵ قانون برده‌داری را تحریم کرده بود و سرانجام در اواخر قرن نوزدهم ۱۸۸۶ قانون تحریم ـ تق ولق ـ از سوی پرتغالی‌ها پذیرفته شد. آن هم تنها فرزندانی که از آنان متولد و زاده می‌شدند، حق آزادی داشتند!

حکومتگران پشت پرده، کارشان مثل صندلی سلمانی‌ها و آرایشگرانی شده بود که با هر نشیمنگاهی سازگار می‌شد و چنانچه پا می‌داد از سر زدن ـ از ته ـ غافل نبودند.

در خود کشور آمریکا در سال ۱۸۶۵ سالیانه هزاران برده زیر ضربه شلاق اربابان خود جان می‌باختند.

کاش فقط شلاق بود، صاحبان برده‌ها که آنان را کالاها و اجناس خود می‌دانستند، رذالت‌ها و زشتی‌هایی داشتند که بیان آنها در اینجا جایش نیست. فرزندان بی‌پدر و مادر و دورگه‌ای که هیچ ریشه و اصل و نسبی را نمی‌توانستند در زندگی فردای خود بیابند! و غبار غم و درد همیشه در چشمان آنان جاری بود و اینها در قرنی بود که پیش از آن و در قرن هفدهم (چهارم جولای) آمریکا استقلال پیدا کرده بود.

استقلال مردم از زیر یوغ بریتانیای کبیر که هرگز ول کن نبود و جنگ شمال و جنوب را دایر کرده بود، رایحه دل انگیزی که نم نم و کم کم به جنوب آمریکا و به میان برده‌ها و سرخپوستها رسیده می‌شد کارها، کار یک روز و دو روز و ده سال نبود، قرنها طول کشید. ولی حرکت آغاز شده بود. در سال ۱۸۳۰ "اندرو جکسون" دستور سرخپوست زدایی را صادر کرد.

رد "اشک"ها

در پی قانون هندی و سرخپوست زدایی از غرب رودخانه میسی سی‌پی مهاجرت ناخواسته قدمهای چروکی به جنوب (جورجیا و آتلانتا) آغاز شد که تا سال ۱۹۳۸ ادامه داشت. مهاجرت و سفری دو هزار کیلومتری که در مسیر سفر ۴۰۰۰۰ سرخپوست جان خود را با خانواده و فرزندانشان از دست دادند. جسدها بر زمین می‌ماند ولی سرخپوستان سفر را دوباره از سر می‌گرفتند. مهاجرتی که به "رد اشک" شهرت یافت.

بریتانیا اگر چه بازی استقلال و جنگ شمال و جنوب را باخته بود ولی همچنان شیر بود. شیری که می‌رفت دندانهایش کم کم بریزد.

در سال ۱۹۴۳ در کاخ سفید و جلسه‌ای خبرنگار خطاب به "وینستون چرچیل" گفت: شما (انگلیسی‌ها) با هندی‌ها خوب "تا" نکردید! پاچه ورمالیده عالم سیاست هم به "میخ" زد و هم به دیوار!! چرچیل در جواب خبرنگار گفت:

منظور شما را از سوال نفهمیدم! اگر منظور شما هندی‌های شرقی (هندوستان ـ آسیا) است، باید بگویم که جمعیت آنها دارد نزدیک میلیارد می‌شود. ولی اگر منظور سوال شما هندی‌های غربی (سرخپوستان آمریکا) است، باید عرض کنم تا اینجا که من اطلاع دارم نسل آنها مثل نسل دایناسورها رو به انقراض می‌رود!! چرچیل راست می‌گفت:

حقیقت مثل ته خیار تلخ است. از نسل سرخپوستان هندی غرب و مردمان بومی امروز، تنها ۳ میلیون باقی مانده است. از جمعیت هندوستان دیار مهاتما گاندی که خودتان خوب خبر دارید!

خیلی از سرخپوستان آمریکایی به مرزهای مکزیک رانده شده و از مرزها گذشتند و بعدها دولت آمریکا در بازگشت آنان و نسلهای آنان مانع و سدی قرار داد و تقاضای گرین کارت داشت.

مردمان بومی و اصیل آمریکا امروزه روز استقلال آمریکا (چهارم جولای) را قبول ندارند و هر ساله همزمان با آن پیاده‌روی و اعتراضهای آرام بخشی در کالیفرنیا، تگزاس، اوکلاهما و نیومکزیکو دارند که توام با لباسهای سنتی و سربندهای آن است: "براندو" بازیگر سینمای هالیوود به خاطر ظلمی که به برده‌ها و سرخپوستان می‌شد جایزه اسکار (پدرخوانده) را پس زد و قبول نکرد. "براندو" پیشترها و در پی قتل "مارتین لوتر کینگ" در راهپیمایی و حمایت از او شرکت کرده بود. او را هم مثل محمدعلی کلی دیوانه خطابش کردند!!

"هالیوود" خودش "اسرائیل" غرب است!

بیش از ۴ هزار کودتا، جنبش و انقلاب و بلوا در یک قرن در جنوب آمریکا صورت می‌گیرد. چیزی حاصل نمی‌شود که زندگی مردم را در رفاه و آسایش و صلح قرار دهد. برزیل هم که در سال ۱۸۸۹ جمهوری شده باز در ید قدرتهاست. در سال ۱۸۸۹ آن را دموکراسی می‌کنند که قطعات آن اکثراً از انگلیس و آمریکا می‌رسید. چرخهای دموکراسی را نظامیان حکومتی پنچر کرده و دوباره کار به هول دادن برزیل کشیده



می‌شود. آمریکایی‌ها به مال خودشان رحم نکردند وای به حال مال دیگران!!

آن هم مردمانی که نسل اندر نسل بازنده و زمینگیر شدند! تا از هویت و نسل فرهنگ غیر، هویت تازه و تاریخی خود را بیافرینند!!

آزادی را "لولو" برده بود. ولی برایشان آزادی در رقصهای سامبا و بوسا و لامبادا و بازیهای سنتی و... به ارمغان آورد. اشکالی هم نداشت که با خاکستر سر خود، شیطان خیالی را با رقص دور کنند که گاه کنایه‌ای بود به شیاطین بزرگ برده دار!

در درون هر آدم چاق و فربه انسانی لاغر و نحیف زندانی شده که برای آزادی و رهایی فریاد می‌کشد

● سیرل کانول

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

طهورا جان، همسر عزیزم، زیباترین کلامم را تقدیمت می کنم و می گویم به اندازه تمام دنیا دوستت دارم، ۲۲ مرداد روز شکفتنت گلباران باد، امیدوارم در تمام لحظات زندگیت شاد و سلامت و در پناه پروردگار باشی

همسرت حمید ـ مارلیک

سرکار خانم سپیده دلیلی، کارشناس ارشد پرستاری کودک، بدینوسیله از ابراز مرحمت شما نسبت به نوزادان نهایت سپاس را ابراز می داریم

مهسا کریمی ـ دکتر بابک رضایی راد

سرکار خانم مهسا کریمی، مدرس دانشگاه، تولدت مبارک امیدواریم در کنار فرزند نازنین، آویسا و همسر مهربان آقا بابک، ایام به کام و روزگار خوشی داشته باشید **مامان ثریا و حبیب کریمی**

سرکار خانم محمدی، از اینکه در امر خیر یار و یاور ما بودید نهایت تشکر و قدردانی را داریم، امیدواریم سایه تان نزد نیازمندان مستدام و برقرار باشد

زهره و فاطمه خیری ـ تهران

دخترم، شهره جان، تولد تو بهترین موهبت الهی بود که خداوند نصیب خانواده ما کرد. دخترم ۱۹ مرداد بیست و دومین سالروز تولدت مبارک، خیلی دوستت داریم **پدرت علی، مادرت نیره و برادرت افشین ملیانی ـ فریدون شهر**

بابا هوشنگ عزیز، بزرگ خاندان مشهدی فتحعلی ۲۶ مرداد روزی که باغ جهان نظاره گر شکفتن گلی چون شما بود را از صمیم قلب تبریک می گوییم

دخترت شهناز، نوه ات آیدا چاوشی اقدم

سمانه جان وجودت سبب می شود تا مطمئن شوم فرشته ها هم می توانند میان مردمان باشند. روزت مبارک **نامزدت شاهرخ محمدی ـ شادگان**

پرهام جان، ۱۷ مرداد تولد یکسالگی ات را از صمیم قلب تبریک می گوییم و امیدواریم همیشه شاد باشی **پدرت آرمان، مادرت ناهید و خواهرت روناک**

همسر عزیزم، حسین جان، به پاکی چشمانت قسم تا ابد با تو می مانم بی آنکه دغدغه دنیا را داشته باشم. چون می دانم فردا بیش از امروز دوستت خواهم داشت. ۲۷ مرداد سالروز ازدواجمان مبارک **همسرت سهیلا کوچکی ـ تهران**

فرزند مهربانم، معین جان، ۱۹ مرداد با تولدت، خانواده ما گرمتر شد، به مناسبت این روز فرخنده هزاران شاخه گل تقدیمت می کنیم و به شما عزیز و دوست داشتنی تبریک می گوییم

پدر جلیل، مادر سهیلا و خواهرت مهناز حسینی ـ سقز

معین عزیزم، سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل مریم به تو، تبریک می گویم. همیشه شاد و خندان باشی **حسین شفیعی ـ تهران**

بابا علی عزیزم، از تمام زحماتی که برای ما می کشی ممنون و سپاسگزاریم، ما به تو پدر عزیز افتخار می کنیم و دوستت داریم، تولدت مبارک

امیر و محمدطاها محققیان ـ اصفهان

گلنازم، دخترم، نیمه دوم مرداد برایم تداعی کننده ثانیه های زیبای زندگی ام است، عزیزم تولدت مبارک، بی نهایت دوستت دارم

مادرت شهناز صولتی ـ اسلامشهر

آوای عزیزم، قدم نورسیده تان، مژگان کوچولو را به شما و داماد عزیزم مبارک باد می گوییم و امیدواریم در کنار این غنچه گل، زندگیتان مثل همیشه شاد و خرم باشد **پدر و مادرتان علیرضا و آسیه سرلک ـ کرمانشاه**

سارای من، همسر عزیزم، به خدا قسم خیلی دوستت دارم، ۱۹ مرداد دومین سالروز ازدواجمان را به شما همسر مهربان و دلسوز تبریک می گویم، خیلی خیلی دوستت دارم **همسرت امیرمحمد صانعی ـ قم**

نوه های دوقلو و عزیزمان، پرنیا و پوریا، به راستی که خداوند شما را در فصل زیبای مرداد از روی لطف و مهربانی به پدر و مادرتان هدیه داد، عاشقانه دوستتان داریم، ۲۴ مرداد تولدتان مبارک باد

پدربزرگ و مادربزرگ و حسین دایی و خاله فاطمه رضایی ـ قرچک

پوریا و پرنیای دوست داشتنی، بهترین و قشنگ ترین لحظه های زندگی دیدار و لبخندهای شادی بخش شماست، امیدواریم بدانید که همیشه دوستتان داریم، تولدتان مبارک **خاله زینب و همسرش و مرسانای قلی زاده ـ قرچک**

رومینا جان، دختر عزیزم، قبولی ات را در دانشگاه در رشته کارشناسی ارشد حسابداری تبریک می گوییم. امیدواریم همیشه در تحصیلات و زندگی موفق و موید باشی **پدر و مادرت حمیدرضا و فهیمه ذوالقدر ـ رشت**

دختر نازنینم، نرگس جان، تولد شما دنیا را با ایمان زیبا و باشکوه کرده است ۲۱ مرداد سالروز تولدت مبارک **پدر و مادر و برادرت محمدمهدی جعفری ـ خلخال**

همسر عزیزم، محمدجان، دستان مهربانت نوازشگر زندگی من است، همسر فداکار و زحمتکش ۲۵ مرداد سالروز تولدت گلباران، دوستت دارم

همسرت معصومه فلاح پور ـ لاهیجان

همسر عزیزم، هاجر جان، مرداد فصل گرماست ولی این ماه گرمتر از هر ماهی برایم شیرین و زیباست. تولدت مبارک مهربانم

همسرت علیرضا و پسرهایمان امیر و محمدطاها محققیان ـ اصفهان

نوه گلمان، شب بوخانم، نوزده مرداد چهارمین سالروز شکفتنت را به تو دلبندم و پدر و مادر مهربانت تبریک می گوییم. دوستت داریم

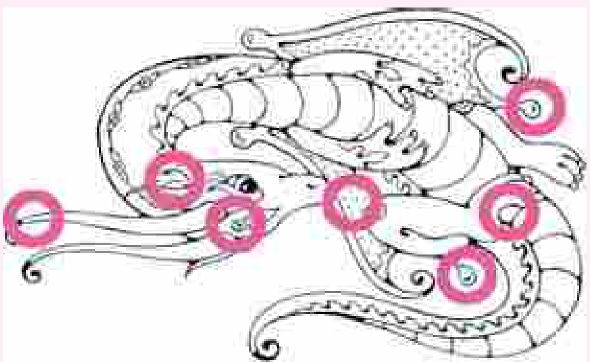
پدربزرگ و مادربزرگت زینب علیجانی ـ تاکستان

داماد عزیزمان، اسماعیل اکبری، امروز باشکوهترین روز هستی است روزی که آفریدگار تو را به جهان هدیه داد و از آن روز خوشحال هستیم، امیدواریم که در زندگی موفق و پیروز باشی ۲۶ مرداد تولدت مبارک

مادرخانمت سمیه اعظمی و خانواده

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ هفت اختلاف در تصویر اژدها



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر بچه گربه ها

از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

گاهی به جای گوش فرادادن به صدای قلبتان و آنچه واقعاً نیاز دارید، کاری را انجام می‌دهید که دیگران از شما می‌خواهند و در این مسیر ممکن است، چیزهایی را از دست بدهید، امانگران نباشید، چون تا پیش از فرارسیدن زمستان به بسیاری از خواسته‌هایتان خواهید رسید، پس با آرامش تمام کار کنید، تا دوباره زمان هیجان و آرامش شما فرا برسد.



اردیبهشت

این روزها با یک تنش عاطفی دست به گریبان هستید و گاه دچار خشمی درونی می‌شوید که هیچ علاقه‌ای به ابراز آن ندارید و اگر در جریان زندگی سکوت کنید بعد از دست خودتان ناراحت خواهید شد. با این حال و با توجه به تفکر عاشقانه شما و لطف حضرت دوست، به زودی درمی‌یابید وقتی آینده اینقدر خوب به نظر می‌رسد، لزومی ندارد خودتان را در گیر گذشته کنید.



خرداد

باوجود کارهای زیادی که این روزها برای انجام دادن دارید و با در نظر داشتن اینکه یک آغاز نه چندان سریع را برای رفع سردرگمی به کار بستید، چشم انتظار به انجام رسیدن هدف‌هایتان هستید و احساس می‌کنید کارها خیلی کند پیش می‌روند و تلاش شماهم در این میان بی‌فایده است و این یعنی باید بپذیرید که اگر صبوری کنید و انتظارات غیر واقع بینانه را از میان بردارید، رسیدن به نتیجه بسیار نزدیکتر خواهید بود.



تیر

در شرایطی خاص قرار گرفته‌اید و از اینکه قدم بعدیتان را چگونه بردارید مطمئن نیستید و باوجود انگیزه‌های ملموس پیش رویتان دچار دودلی می‌شوید و در این موقعیت احساس می‌کنید زیاد عجله ندارید و ترجیح می‌دهید با سرعتی کم ولی مطمئن پیش بروید و اینجاست که با قاطعیت می‌توان گفت، برخلاف برداشتتان به نتیجه مطلوب خواهید رسید و اتفاقاً آرام عمل کردن یک روش منطقی است.



مرداد

شما برای مدتی در سایه‌ها مخفی شده بودید، اما حالا احساس می‌کنید آماده هستید که از لاک تنهایی‌تان خارج شوید و خوشبختانه در این شرایط دنیای پیرامونتان را هم زیباتر و پرانگیزه‌تر می‌بینید، ولی امیدوارم توجه داشته باشید که نباید در گیر احساستان شوید، چون در این صورت سرعتتان خیلی کاهش خواهد یافت، در حالی که زمان آن رسیده از سکون بیرون بیایید که کلی ماجرا در انتظار شماست.



شهریور

شرایط فعلی شما به گونه‌ای است که گویی در قایقی بادبانی نشسته‌اید و اگر باد در جهتی که انتظارش را دارید نوزد، همه رشته‌هایتان پنبه می‌شود و این تغییرات محیط پیرامونتان هستند که میزان پیشرفت را تعیین می‌کنند، در حالیکه خودتان خوب می‌دانید این یک موقعیت قابل اعتماد نیست و امیدوارم به شرایط موجود عادت نکنید و سعی کنید در هر شرایطی خود واقعیتان را به رخ دریای پر تلاطم زندگی بکشید.



مهر

درست در همان روزهایی که تصور می‌کنید اوضاع سر و سامان پیدا کرده و به آن عادت کرده‌اید، دور جدید تغییرات ناشناخته آغاز می‌شود و باز هم این شما هستید که باید خودتان را با شرایط هماهنگ کنید. ولی این تمام واقعیت موجود در اطراف شما نیست و اگر آستین بالا بزنید و کمی توجه بیشتری در رفتارها به کار ببندید در خواهید یافت که می‌توانید روی بسیاری از مسایل تاثیر بگذارید، مطمئن باشید.



آبان

بعد از پشت سر گذاشتن روزهایی پر از استرس درونی و مخالفت‌های بیرونی وقتی می‌بینید که موانع از بین می‌روند باورتان نمی‌شود، اما اگر کمی به زندگی زمان بدهید در خواهید یافت که اوضاع در حالت عادی ماند گار خواهد شد، ولی با این همه نباید انتظار داشته باشید که بدون تلاش همه چیز به سادگی آب خوردن باشد که در واقع همین آب خوردن هم قواعد خاص خودش را دارد.



آذر

شاید اینطور به نظرتان بیاید که دیگران با هر حرکتی که شما می‌کنید، مخالف هستند، اما توجه ندارید که این انتظارات شماست که تغییر کرده و ترجیح می‌دهید اطرافیان فقط از شما حمایت کنند، ولی باید به این نکته توجه داشته باشید که با کلمات زیبایی که بر زبان می‌آوریم می‌توانیم احساس واقعی‌مان را بیان کنیم و در این شرایط است که دیگران تکلیفشان با ما روشن خواهد شد.



دی

این روزها، شرایط برای بروز فرصت‌های پنهان ذهنی‌تان فراهم خواهد شد و اگر احساس می‌کنید، این اواخر موقعیتی برای بروز خلاقیت خود نداشته‌اید حالا وقت آن رسیده است. اما امیدوارم اجازه ندهید دیگران باعث بروز خشم در ذهن و روح شما شوند تا به جای این واکنش‌های همیشگی حواستان را خوب جمع جوانب زندگی کنید.



بهمن

ارائه هدفتان به صورت منسجم شانس رسیدن شما به موفقیت را افزایش خواهد داد و این در حالی است که شما این امکان را دارید که از تجربه‌های قبلی‌تان حداکثر استفاده را ببرید و اگر سعی کنید کارهایی را انجام دهید که نتایجی پایدار دارند آنچه می‌خواهید را به دست خواهید آورد چون رسیدن به قله کاری زمانبر است و بهترین راه توکل به خداست.



اسفند

این روزها شما سلطان دنیای خودتان هستید و حسی قوی از هویت شخصی خود دارید و اتفاقاً در مسیر رسیدن به هدفتان هم خیلی خوب پیش می‌روید. به همین دلیل هم مطمئن هستم که بتوانید خودتان را از بحث‌های بیهوده‌ای که زندگیتان را از مسیر اصلی خارج می‌کند، دور سازید و بعد از اولویت بندی کارها به انجام مسئولیتی بپردازید که بر دوشتان گذاشته شده است.

مرز باید در ازای کار باشد، اما کار نباید در ازای مرز باشد
● دکتر هومر افشاری

به یاد دستپخت عدسی

بگوسیب...

اینجا تهران است

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

از چند چکه سایه‌ای که در این عکس هست می‌فهمیم ظهر تابستان است. از آدم‌هایی که زیر آن سایه‌ها چپیده‌اند، شاید فکر کنیم وسط خیابان به پیک‌نیک آمده‌اند اما از عقلی که داریم، می‌گوییم بعید است اینها در این صلات ظهر و زیر ظلّ آفتاب داغ مرداد ماه و توی یک تکه چمنِ حاشیه خیابان به پیک‌نیک آمده باشند و شاید از بدِ حادثه اینجا به پناه آمده باشند زیرا روبه‌روی آنها آن‌طرف این اتوبوس زرد رنگ، پر از تابلوهای دکتر و متخصص و آزمایشگاه است که ایشالا گذر گرگ بیابان هم به بیمارستان و دکتر نرسد. بگو آمین! خب... حالا نتیجه می‌گیریم که آنجا ساختمان پرشکان یا درمانگاه است و اینهایی که در حاشیه آن نشسته‌اند، بیمارانی دارند که منتظر نوبتند و در این حاشیه باریک اتراق کرده‌اند. نمی‌دانم چه سِرّی است که آدم هر وقت از بیمارستان حرف می‌زند، به حاشیه می‌رود. خوبیش اینه که این همراهانِ بیماران رو نیم ساعت خوشحال می‌کنه. مگه نشنیدی که میگن تو ما رو خوشحال کن، حالا بذار با وعده باشه. این عکس را آقای ذبیحیانِ همکار برای بگوسیب فرستاده.



تو دروغاتم قشنگه

از یک ویدیوی افسوس‌بار در اینستاگرام یک عکس برداشتم. اینجا دبستان پسرانه است. این آقا هم ناظم است. در ویدیو چندبار خط و نشان کشید و یک سیلی محکم هم نواخت. وقتی هم به پسرک رخصت داد برود، با چوبش ضربه‌ای سوزناک به پشت او فروکوفت. بچه‌ای که بغل دست او ایستاده بود، هر وقت آقای ناظم ضربه‌ای می‌زد، واکنشش طوری بود که انگار آن سیلی را به او زده‌اند: سرش را عقب می‌کشید و دست خودش را روی گونه‌اش می‌گذاشت. این یک طرفِ داستان است که چرا ناظم باید این‌طور شدید و غلیظ پسرکی را بزند و آیا آموزش و پرورش خبر دارد از این قضایا؟ قضایایش هم این است که امثال آن بغل‌دستی و خودِ کسی که کتک خورده، به عقده‌ای به اسم اختگی دچار می‌شوند یعنی بی‌دل و جرأت می‌شوند و جامعه‌ای که افراد نادلاور داشته باشد، وای به حالش. یک طرف دیگر داستان که به همین افسوس‌باری است، واکنش کسی است که این ویدیو را انتشار داده: دو تا صورتک وای مُردم از خنده و برای اینکه علت خنده‌اش را تفهیم کند، روی سرِ پسرک بغل دستی یک فلش بزرگ و قرمز کشیده که یعنی تو هم بهش دقت کن و بخند. دوستانش هم کامنت گذاشته‌اند که ناظمه تا اون یکی رو می‌زنه، این یکی به خودش می‌پیچه... خیلی خندیدم دمت گرم! کاش اینجا بگوسیب نبود و بگومشاور بود تا این و طرف و آن طرف این داستان را بررسی می‌کردیم. پس فقط بگو آقا نزن و نخند!



آقا نزن! آقا نخند!

این عکس را و این موش را در خیابان صالح آباد بوشهر شکار کرده‌اند. شکارچیانش این اژدهاموش را وزن کردند و ترازو هنگ کرد و گفت: بیست و هفت کیلو؟ آدم باورش نمی‌شود. گربه که هیچ، حریف سگ هم می‌شود. ما تهرانی‌ها هم دلمان خوش است جوبهایمان موش دارد اندازه بچه گربه! چند عکس از موش‌های خیابونای خودمون انداخته بودم که فوقش نیم کیلو حالا تو بگو یک کیلو. بعدش با دیدن این موش ۲۷ کیلویی، از عکس‌های خودم خجالت کشیدم. داشتم همین‌طور خجالت می‌کشیدم با ماژیک، مولوی از گوگل‌سرچ سر درآورد و گفت:

گر نه موش دزد در انبانِ ماست
گندم اعمالِ چل ساله کجاست؟

آخرش هم گفت: «گرچه باشد در نوشتن شیر، شیر!» دیدم راست می‌گوید. ضمناً نوعِ موشش مهم نیست. مهم همان وجود موش است در انبان‌های ما. می‌گویید نه؟ ماشین حساب گوشی‌تان را بیاورید و حساب کنید تا ببینید کشور ما چقدر ثروتمند است. خب این همه ثروت کجا می‌رود؟ مولوی گفت بگو می‌رود توی انبان. گفتم چشم و حالا سؤال بعدی: پس چرا انبان خالی است و برای مثال زور بودجه شهرداری به دفع موش و نظافت خیابان‌ها نمی‌رسد؟ مولوی گفت: موشِ دزد. حتماً موش دزد در انبان دارید. گفتم: آها از اون نظر!

آها..! از اون نظر



واژه‌ای گم کرده‌ام می‌جویم او را

فرهنگستان و ادیبان فرموده‌بودند «نگویید سلفی بگویید خویش‌انداز». ادیب با قلمش کاغذ را جر می‌دهد تا به همه ثابت کند از کلمات بیگانه استفاده نکنید و فکر می‌کند اگر به جای سلفی بگوییم خویش‌انداز همه چیز حل است و روی روال است. آیا فرهنگستان ادب برای تضاد طبقاتی واژه‌ای خلق کرده؟ آیا فرهنگستان می‌تواند برای حسرت و حسی که این دو بچه دارند، واژه‌ای ابداع فرماید؟ آن پسر بزرگه دارد با خودش حال می‌کند که آخرش منم تونستم سلفی بگیرم. آن پسر کوچیکه باورش نشده. ادیب چه واژه‌ای دارد که نشان بدهد این پسر هم دوست دارد دستش را با صابون عطری بشوید یا بشورد؟ او هم دوست دارد مامانش به او بگوید پسرم به دمپایی دست نزن میکروب داره. او هم دوست دارد باباش بگوید بیا با پیتزا و میز شامِمون سلفی و خویش‌انداز بندازیم و بذاریم تو تلگرام خونوادگی باشد...



تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

همه خندیدند!

ناهید زرتاب، ۳۴ ساله، مجرد، شاغل، تهران

خــواب دیدم جایی بود مثل مسـجد. با چند خانم چـادری دنبال آقایی روحانی می‌دویدیم. حس می کردم یکی از بزرگان دینی است ولی وقتی چهره‌اش را دیدم، فهمیدم ایشان نیست. جوان و بور بود. بااین‌حال از شکوه و ابهتی که داشت، گفتم خودش اسـت. من مثل مریدش کارهایش را که یک سـری کار اداری بود، انجام می‌دادم. آنجا مسـجد نبود. یک جای مقدس بود. از من پرسـید چی می‌خوای؟ گفتم خواهش دارم که هر وقت خواسـتم، بتونم شـما رو ببینم. گفت نمیشـه. به خودم گفتم به‌هرحال یک آدم بزرگ دینی اسـت و وقت ندارد امانباید از ایشـان دسـت بردارم. جذبه خاصی داشـت. یک سینی آورد که تویش پر از انگشتر بود. نفهمیدم طلا بودند یا نقره. گفت انتخاب کن. من یکی را که حلقه مانند بود و شاید قبلاً از آن داشته بودم، و به نظرم از بقیه بهتر بود، انتخاب کردم. گفت قراره شما بزودی ازدواج کنی. همه از شـنیدن این حرف به خنده افتادند. خودم هم تعجب کردم که چرا این را گفت. یک مشـما دسـتم بود که خانمی در آن چادر نماز سفید گذاشته بود. بیدار شدم.

تعبیر: خواب شما از اول تا آخرهایش طوری طراحی شده که فقط قسمت آخر را بگوید. آن روحانی و آن محیط مقدس و آن خانم‌های چادری، مقدمه‌ای هستند تا سینی انگشتر وارد خواب شود. وقتی هم آن آقا به شما بشارت ازدواج می‌دهد و دیگران می‌خندند و خودتان هم تعجب می‌کنید، نتیجه می‌گیرم که شما از ازدواج ناامید شده‌اید. شدت ناامیدی هم زیاد است زیرا یک شخصیت دینی خیلی مهم و معروف وارد خواب شده و به دلیل نفوذ و قدرتی که دارد، سینی انگشتر به شما تعارف می‌کند. هرچه آن شـخص مقامش بالاتر باشـد، ناامیدی شـما هم بالاتر اسـت و به همین دلیل هم هسـت که در خواب به او متوسـل می‌شوید. وقتی که دیگران می‌خندند و شـما تعجب می‌کنید، باز هم به معنی ناامیدی شماسـت. آن چادر نماز سفید هم که کسی در مشما گذاشته و شما ندیده بودید، باز هم از نومیدی حرف می‌زند زیرا همه چیز به شکل معجزه درست شده. کسی که به کار خودش مطمئن باشـد، در چنین وقت‌هایی خواب معجزه نمی‌بیند. آن آقا که اولش فکر می‌کردید خیلی پیر است اما دیدید جوان و بور است، نماد سلیقه سختِ شماست در ازدواج به این معنی که هر کسـی را نمی‌پسـندیدید در گذشته. حلقه مانندی را هم که انتخاب می‌کنید، به همین خصلت شـما اشـاره می‌کند زیرا بهترین حلقه را برداشـتید. چرا حلقه نیسـت حلقه مانند اسـت؟ زیرا این هم به ناامیدی اشاره می‌کند. حتی بخشـی از خواب شـما که آن را ننوشتم، به این اشاره می‌کند که اگر هنوز ازدواج نکرده‌ای، تقصیر دولت اسـت که جوانان اقتصاد درسـت و حسابی ندارند و ازدواج نمی‌کنند. والبته این فرافکنی است. پیشنهاد می‌کنم به جای فکر کردن به چنین چیزهایی و به جای نومیدی به این فکر کنید که سـن ازدواج بالا رفته و یک دختر سـی و چهار سـاله هنوز وقت دارد. بعد به زیبایی‌ها و توانایی‌ها و مثبت‌های خودتان فکر کنید و قوی و سرزنده شوید. آنوقت معجزه اتفاق می‌افتد و حلقه به شـما تعارف خواهد شـد. والبته خوب است که مقداری از سخت‌گیری خودتان را کم کنید.

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسـامی مسـتعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسـم، مانند مشـخصات فرد دیگری بود، تصادفی اسـت. اگر کسـی می‌خواهد خوابش چاپ نشـود، حتماً تأکید کند که چاپ نشـود! **۲-** دوسـتانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، **لطفاً فقط یکشـنبه‌ها و سه‌شـنبه‌ها بین سـاعت ۱۵ تا ۱۷ بـا شـماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تمـاس بگیرند** و خواهش می‌کنم شـماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشـدار مهم: هشـدار مهم دیگر: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسـی تعریف نکنید زیرا شـاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسـانی که خواب را از خودتان شـنیده باشـند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و شاید خوشتان نیاید.

مادرم گریه می‌کرد

محسن فانی، ۴۱ ساله، متاهل، شاغل، بابلسر

خواب دیدم در اتاقی هسـتم. مادرم اشـاره کرد که بیا. نرفتم. خودش رفت پشـت حیـاط. دیدم دارد یکی را با گریه و زاری نـوازش می‌کند. خواهرم به مادرم گفت تو که تنها هستی بیا پیش ما. بیدار شدم. مادرم در روستا زندگی می‌کند. من و خواهرم در بابلسر هستیم. خانه برادرم در روستاست و نزدیک خانه مادرم می‌نشیند.

تعبیر: شـما در بیداری خودتان را سـرزنش می‌کنید که چرا مادرتان را در روسـتا رها کرده‌اید و وقتی که دل تنگ می‌شـود و می‌گوید بیا به من سـری بزن، مشکلات زندگی را بهانه می‌کنید و از رفتن عذر می‌خواهید. گریه مادر عمق همان سرزنشـی اسـت که از خود می‌کنید. چون یادتان نیست چه کسی را نوازش می‌کرد، نمی‌شـود حدس زد کـه مرحوم پدرتان بوده یا خودش را نوازش می‌کرده و یا یکی از بچه‌هایش را اما هر کس که باشد، به معنی تنهایی مادر اسـت که ریشـه این حس هم در سرزنشی است که از خودتان می‌کنید. اگر واقعاً مشـکلاتی دارید و نمی‌توانید به او سـر بزنید، برایش درد دل کنید تا بداند سـر نزدن شـما عمدی نیسـت. و هر وقت هم فرصتی پیدا کردید، به او سـر بزنید حتی اگر یک سـاعت. یاد آن شب‌هایی بیفتید که کودک و خواب و بیمار بودید و مادر دم به دقیقه به شما سر می‌زد.

عروس در آب گل‌آلود

شیما نیازی، ۴۰ ساله، متأهل، خانه‌دار، تهران

خواب دیدم پدرم در حیاط است و یک عالمه آب گل‌آلود جمع کرده. عروس ما خودش را در آن آب شسـت. از پدرم پرسیدم اینهمه آب را چطور جمع کردی؟ رفت جلو در را باز کرد و آب رفت. بیدار شدم. در ظاهر رابطه من و عروسـمان خوب اسـت اما از درون او را قبول ندارم. حجابش خوب نیست. دیده‌ام با موبایل هم بازی می‌کند. رابطه پدرم با او خوب نیسـت و به برادرم درباره حجاب و موبایل عروسمان گوشزدهایی می‌کند. برادرم پیش پدرم کار می‌کند.

تعبیر: باتوجـه به حرفهایی که زدید، این خواب نکته‌هایی دارد که به عالم بیداری شما اشاره می‌کند. آن آب برای این است که پدرتان قصد دارد عـروس را اصلاح کند اما آبش گل‌آلود اسـت و این یعنی عروس قابل اصلاح نیسـت. گمان کنم. گوشـزدهای پدرتان و شما نتیجه خوبی ندهد و شـاید بین برادرتان و همسرش اختلاف بیفتد یا شاید عروس از این گوشـزدها دلگیر شـود و لج کند و حجاب و موبایلش بدتر شود. به شما پیشنهاد می‌کنم اگر دوست دارید او را اصلاح کنید، اول باید جذبش کنید تا از شـما و پدرتان خوشش بیاید و فکر نکند که شما خواهرشوهر بـازی در می‌آورید و می‌خواهید زندگی او را به هم بزنید. امر به‌معروف و نهی از منکر این نیسـت که شخص را سرزنش کنیم و بگوییم تو بدی. باید کارش را نقد کنید نه خودش را. و باید با مهربانی و محبت و دوستی و همدلی، او را جذب کنید تا بتوانید رویش اثر بگذارید.

● ضرب المثل آذربایجانی
ناشنوایان واقعی کسانی هستند که نمی خواهند بشنوند.

سهراب صفادار

. بی‌کله!: آناهیم - کالیفرنیا: در این تصویر جالب بازیکن تیم بیسبال تگزاس رنجرز به نام "تونی بارنت" را می‌بینید که بر اثر اصابت توپ پرتاب شده به سرش، کلاهش به هوا پرتاب شده و تعادلش را هم از دست داده است. شاید چنین برخوردی با یک توپ کوچک برایتان عجیب به نظر برسد اما باید بدانید که سرعت توپهای پرتاب شده در مسابقات حرفه‌ای این ورزش گاه به ۱۴۰ کیلومتر در ساعت هم می‌رسد!



جمع آوری قربانیان: کوه برومو - اندونزی: در یکی از مراسم هندوها، مردم هر کدام یک مرغ را به داخل دهانه آتشفشان کوه برومو می‌اندازند و به درگاه خداوند برای داشتن سالی نیکو و وفور نعمت دعا می‌کنند. مردم دیگر که به این آیین اعتقادی ندارند، مانند مردانی که در تصویر می‌بینید، برای جمع آوری مرغهایی که هندوها به داخل دهانه پرتاب کرده‌اند، می‌آیند و از آنها برای مصرف خودشان و یا فروش استفاده می‌کنند.



به دنبال انسانیت: لوییزیانا - آمریکا: یک مرد سیاهپوست که از جمله تظاهر کنندگان و معترضان به کشته شدن "آلتون استرلینگ" بود توسط پلیس دستگیر می‌شود. کشته شدن سیاهپوستی به نام آلتون استرلینگ، به ضرب گلوله دو مامور پلیس سفید پوست که او را روی زمین و در حال بازداشت تحت کنترل داشتند، موجب خشم عده گسترده‌ای از مردم و اعتراض آنها به عدم رعایت حقوق انسانی توسط پلیس شده است.



شیرجه: سیدنی - استرالیا: تصویری استثنایی از بیرون پریدن یک نهنگ غول پیکر از داخل آبها را می‌بینید که در فاصله‌ای بسیار نزدیک به یک قایق توریستی قرار دارد. این قایقها، مسافران و گردشگران را به آبهای اقیانوس می‌برند تا دلفین‌ها، نهنگها و دیگر آبزیان را تماشا کنند. جالب اینکه هیچکدام از مسافرانی که در تصویر مشاهده می‌کنید این شیرجه دیدنی نهنگ را ندیدند! چون همگی در حال تماشای سمت دیگری بودند که مسئول قایق در حال ارائه توضیحات درباره آن بود!



بعد از طوفان: فوجیان - چین: در گوشه‌ای دیگر از دنیا، زنی غمگین در میان آواره‌های خانه‌اش نشسته است. طوفان "نپارتاک" مناطق وسیعی از فیلیپین، تایوان و چین را در هم کوبید و باعث کشته شدن حداقل ۸ نفر و بروز سیلابهای گسترده و قطعی برق در این مناطق شد. وقوع طوفانهای پشت سر هم در این نواحی مردم را مستاصل کرده است.



. سکوت: نیس - فرانسه: هزاران نفر از مردم مناطق مختلف در بلوار ساحلی پرومناد در شهر نیس جمع شدند تا به یاد و احترام ۸۴ قربانی حمله تروریستی اخیر داعش، یک دقیقه سکوت کنند. در حمله اخیر یک کامیون پر از مواد منفجره در روز جشن ملی فرانسه دهها نفر را زیر گرفت.

